



کافه قلم
www.cafeghalam.com

الرائح

www.novels-dl.rozblog.com

[@donyayroman](https://www.instagram.com/donyayroman)

به قلم: غریبه آشنا



منبع: www.cafeghaham.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده

" به نام خدا "

" در این تنهایی ، تنها چه سازم

جز این که با دل تنها بسازم

نفسی از ته دل می کشم و میخندم

روزگاریست که با خنده فقط می گریم "

" غریبه آشنا "

سپهر : مثلاً چرا قبول نمی کنی ؟؟

- بهت یاد ندادن تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی .

سپهر : کله خری دیگه ، کله خر و مغرور . آخه دیونه حالا که یکی خر شده می خواد دستی دستی پرتت کنه تو

شیشه غسل تو چرا ناز می کنی ؟؟

- ببین یه دو دقیقه خفه شو .

گوشیم رو که در حال زنگ خوردن بود رو جواب دادم .

- الو ؟؟

خانوم جون : سلام پسر گلم ، خوبی؟؟ کجایی تو دلم برات یه ذره شده .

خانوم جون دومین زنی که تو دنیا برام مهمه . شاید اگه اون نبود من الان اینجا نبودم ، زن با محبتیه اما تا امروز

نتونستم اون طور که باید جواب محبت هاشو بدم . شاید چون یاد نگرفتم.....

- سلام خانوم جون . بد نیستم . در گیر کارای شرکت . دو سه روز دیگه پیشتم .

خانوم جون : پسر صدام چرا این جوریه ؟؟ نکنه باز شب نتونستی بخوابی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد تقریباً 20 سال دیگه همه چیز رو به خوبی می دونست ...

- نه خانوم جون حالم خوبه ...

با لحن غمگینی گفت : صدات که اینو نمیگه ...

بعد حرف زدن با خانوم جون ، مشغول بررسی طرح ها شدم .

سپهر همین طور که گاز محکمی به سیب تو دستش می زد گفت : ای خدا حکمتت رو شکر ، یه هفته است اومدیم

دیار غربت یکی زنگ نمی زنه بگه خرت به چند ???

- آدم قحته به تو زنگ بزنی؟؟؟؟؟؟

سپهر : نه پس به تو شپش زنگ بزنی

- نه که خیلی برام مهمه ، بد تر حالم رو بهم میزنن....

سپهر : خفه شو بابا ، گوش کن ببین چی بهت میگم .

با هیجان اومد به طرفم و روبه روم رو صندلی نشست . بی خیال مشغول کارم بودم

سپهر : حدس بزنی الان کی زنگ زد ؟؟

.....

سپهر : آرسام جونم ، مرگ سپهر لجبازی نکنبابا یارو دست از سرم بر نمیداره ...

- تمومش کن سپهر ، همین که گفتم هر خری می خواد زنگ بزنه .

شیطون چشک زد و گفت : خر نبود داداش من یه عروسکی بود که نگو ... ماریا خانوم یادته که ???

- خر شرف داره به اون زنیکه کنه ..

سپهر با شیطنت خندید و گفت : داداش من طرف دلش گیر کرده گناه که نکرده... درضمن پیشنهاد ازدواج

نداده که اینقدر ناز می کنی ، بنده خدا می خواد سوپر مدلش بشی ...

- بابا ولم کن سپهر ..

سپهر : هنوز نگرفتمت جیگر ...

- من نخوام مدل بشم باید کدوم خری روببینم ؟؟؟؟؟؟

با شیطنت همین طور که ابروهاشو بالا پایین می کرد گفت : اون که معلومه ...هیكل خودتو خوشکله...

با حرص جعبه دستمال رو به طرفش پرت کردم که جا خالی داد

سپهر : اوه چته یابو ؟؟ چرا رم می کنی ؟؟

- خفه شو بذار به کار و زندگیم برسم ، ناسلامتی معاونمی به جایی که یه باری از رو دوشم برداری کارای خودتم میندازی گردن من .

سپهر : لازم به تشکر نیست داداش من دیگه کاری که از دستم بر میاد .

- بچه پرو ...

سپهر : بابا ماریا گفت عصر میاد اینجا تا دوباره حضوری صحبت کنید . جون سپهر نه نگو ... بابا این یه موقعیت عالی بفهم خره...

- برای آخرین بار میگم تمومش کن خودت میدونی هیچ وقت از حرفم برنمی گردم پس هر چه قدر بگی بی فایده است .

سپهر : بده میخوام معروف بشی دیونه تو با این تیپ و قیافه همین جوریشم مدلی اونجا فقط 4 تا عکس می گیری و خلاص ...

چشم غره ای بهش رفتم که حساب کار دستش اومد

سپهر : باشه بابا ، اصلا هر غلتی می خوای بکن ... حیف هنجره نازنینم که دوساعت به خاطر تو روانی جر خورد..

همین طور که به سمت در می رفت گفت : من رفتم پیش بچه ها واسه نهار میام دنبالت باهم میریم پایین .

با بسته شدن در پوفی کشیدم از پشت لپ تاپم بلندشدم ... آخ که این سپهر چه قدر حرف میزنه حتما باید تهدیدش کنم تا دست از سرم بر داره .

ساعت تقریبا 1 بود و وقت نهار ، کار با نقشه ها تموم شده بود می خواستم بگم غذا رو بیارند بالا اما با وجود طرفای قرارداد وجه ی خوبی نداشت که من به عنوان رئیس شرکت حضور نداشته باشم .

لپ تاپ و خاموش کردم و به سمت دست شویی رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم تا آثار خستگی از صورتم بره . بعد از خشک کردن صورتم به سمت اتاقم رفتم . همین طور که دکمه هام رو باز می کردم مشغول انتخاب شدم خوب مثل همیشه البته یکم رسمی تر چون بلافاصله بعد نهار برای بستن آخرین قرار داد باید حاضر می شدم .

همین طور که کراواتم رو می بستم خودمو تا آینه قدی بررسی کردم با کت شلوار قهوای سوخته و پیرهن و کراوات کاراملی مثل همیشه شیک و بی نقص شده بودم . موهامو بالا فرستادم اهل قرتی بازی و ژل و این حرفا نبودم ، دستی به ته ریش روی صورتم کشیدم که قیافم رو مردونه تر جلوه میداد... با بستن ساعت نقره صفحه گردم و زدن ادکلن همیشه تلخم از اتاق بیرون رفتم . باز اخلاقم شد همون که همه با وحشت ازش یاد می کنن ...

سرد و تلخ مثل بوی عطر ...البته چیز جدیدی نیست الان 20 ساله که همینم ...از وقتی که اون پست فطرتا تمام رویاهای کودکی و نوجونیم به گند کشیدن ، از وقتی با کارشون یه حسرت بزرگ به دلم گذاشتن صدای در منو از کابوس 20 ساله ی زندگیم بیرون کشید با خشم به طرف دررفتم و بازش کردم سپهر بود تا می خواست حرف بزنه نمیدونم چی تو چشمم دید که حرف تو دهنش ماسید بعد از چند ثانیه لب باز کرد و گفت : بازم که چشات مثل شراب شیراز سرخه داداش ...چی کار کردی با خودت؟؟ بازم عصبی شدی؟؟ یاد اون پست فطرتا هنوز که هنوزه آزارم میدههنوز با یاد آوری کاراشون به جنون می رسم - ول کن بابا بریم دیر شد .

سپهر یه نگاه هیز بهم انداخت و با شیطنت و ادا و اصول زیر گوشم گفت : آرسام جونم داداش غلت کردم ، اصلا حالا که این جوری شد مگه این که از رو جنازه من رد شی بری مدل بشی . با ابروهای بالا رفته گفتم : 2 ساعت پیش که داشتی خودتو می کشتی من موندگار بشم . سپهر با حرص گفت : بابا لامصب تیپ معمولیت هر چی رسیدم رو پنبه کرده چه برسه بری مدل بشی اون وقت کی خر میشه به من نگاه کنه . یه نگاه اجمالی به سپهر انداختم ،موهای قهوای و لخت همرنگ چشماش با لب و بینی متناسب ، قد بلند با هیكلی متناسب که تو اون کت و شلوار کاربنی به خوبی به نمایش گذاشته بود . - کمتر ژل میزدی به کسی بر نمی خورد .

سپهر حرصی گفت : به توجه آخه ...ای خدا این بشر و با چه گلی آفریدی؟؟؟؟ اصلا چرا تو همه مراحل زندگی اینو مثل کنه به من چسبوندی؟؟؟؟بابا پسر عمو بهتر از این کوه غرور برای ما پیدا نمی شد؟؟؟؟ - خفه شو سپهر دیر شد ...زود باش...

سپهر همین طور که صداشو نازک می کرد با یه لحن اواخواهری حرصی گفت : ای درد ، مرگ و سپهر با همین سپهر گفتنات خرم کردی دیگه و گرنه منو چه به معاون شرکت مهندسی شدن خبر مرگم می خواستم موسیقی بخونم تو عوضی منو به راه خلاف کشیدی باید موضوع رو عوض می کردم وگرنه ...

- راستی من نمیدونم چرا این دختره کنه به من گیر داده ، خوب میومد سراغ تو . سپهر که انگار ذوق مرگ شده بود یه لبخن گشاد زد و همین طور که با ادا اصول عرق نداشتش رو پاک می کرد گفت : آقا نفرماییدیکی اون کشته مرده هامو جمع کنه آخه ...

پوزخندی زدم و همین طور که دست به جیب به سمت آسانسور می رفتم گفتم : یکی می خواد خودتو جمع کنه ... آخه مردم این قدر ذوق مرگ...

همین که وارد آسانسور شد دکمه طبقه 4 رو فشار داد و رو به من گفت : ولی دور از شوخی ، آرسام تو اونقدرام خوشکل نیستی پس چرا همه زود جذبیت میشن ???

- چون جذابم....حالا شاید تو چهارم به اون صورت مشهود نباشه ولی رفتارم ، اخلاقم ، غرورم ، این جذابیت رو به وجود میاره . اینو همیشه بدون مردم اونقدر که دوست دارن آدم جذاب ببینن دوست ندارن آدم زیبا ببینن . چون زیبایی موجب حسادت میشه ولی جذابیت یک نفر مخصوص اون طرفه و اون رو به فرد خاص جلوه میده .. می خواستم ادامه بدم ولی با دیدن قیافه مسخ شده سپهر پوزخندی زدم و آروم رو شونش زدم - کجایی؟؟؟؟؟؟؟؟

سپهر آروم و سر به زیر گفت : لحن و تحکم تو صدات ، جذبه و اون ابروهای همیشه گره خوردت و اون لبای جیگرت که هیچ وقت نمی خنده . شاید همه اینا دلیل جذابیتت باشه اما من دوست داشتم تو همیشه بخندی تا اون چالای روی گونت که 20 سال ندیدم ببینمدوست داشتم یه پسر معمولی باشی ولی جذاب نباشی..... زیر لب همین طور که از آسانسور خارج می شدم گفتم : دیگه نمیشه کاری کرد ، من نخواستم این جوری بشم اما...

سرد مغرور مثل همیشه محکم قدم بر میداشتم . در مقابل احوال پرسی گرم دیگران تنها به تکیه دادن سر اکتفا کردم البته سپهر اصلا براشون کم نمیداشت و به هر کی می رسید شروع می کرد به خوش و بش کردن . همه به احترامم از جاشون بلند شده بودن با دیدن دلیل به سمت میز مخصوص رفتم . همین طور که به سمتشون می رفتم یه نگاه اجمالی بهشون انداختم . دنیل 45 ساله و متولد ایتالیا بود یه مرد متواضع و خوش بر خورد . موهای زیتونی و چشمای یشمیش تو اون کت شلوار خوش دوخت زغالی بیش از همیشه خودش رو به رخ می کشید .

و جیمز معاون شرکت یه پسر تازه به دوران رسیده ی آمریکایی با دیدن ابروهای باریک و موهای رنگ کردش چشم ازش برداشتم از مردایی که مرد بودنشون رو زیر سوال می برن متنفرم.... با رسیدن به میز مثل همیشه جدی احوال پرسی کردم و به دادن دست اکتفا کردم . با اومدن سپهر مشغول حرف زدن شدیم و بیشتر حرف ها حول محور پروژه چرخید .

مشغول غذا خوردن بودم اصولاً همیشه غذا رو آروم ریلکس می خوردم با زمزمه سپهر زیر گوشم حواسم جمع شد

سپهر : آخه لامصب یه نگاه به دور و برت بنداز ، بین چه جیگرایی به امید یه نیم نگاهت نشستن آخه .

حرص تو صداشو خیلی خوب حس می کردم اما من عادت داشتم به توجه نکردن به مغرور بودن

آخرین امضاء رو پای قرارداد زدم و از پشت میز بلند شدم بعد از دست دادن به دنیل محکم و جدی گفتم : امیدوارم آینده درخشانی در انتظار هر دو شرکت باشه .

دنیل لبخندی زد و همین طور که به گرمی دستم رو فشار میداد گفت : واقعا خوش حالم جناب رادمنش همکاری با شرکت آنارام [روشنایی بی فروغ و بی پایان] و خود شخص شما یکی از بهترین اتفاقات زندگیمه ، باید به خانوادتون برای داشتن همچین فرزندی تبریک گفت .
- متشکرم .

بعد از خسته نباشید حدودای ساعت 3 بود که به همراه سپهر وارد اتاق من شدیم . از دم در سپهر بشکن زنان همین طور که به طرف دستگاه پخش می رفت گفت : ای جان بادمجان مامان جان .
یه آهنگ ایرانی پلی کرد و بشکن زنان شروع کرد خودشو تکون دادن ، هنوز نفس خواننده در نیومده بود که سیستم و قطع کردم واقعا از این آهنگای به قول سپهر دوف دوفی بدم میاد .

حرصی با یه لحن معترض گفت : آهای خره چیکار می کنی ؟؟؟ چرا صداشو بریدی لامصب ؟؟ حالا تو بی بخاری چیکار به من داری که قد ثنا بخار دارم ، بابا هیجانه پلی کن اون لامصب و بذار تخلیه شه
کلافه همین طور که کتم رو درمیوردم گفتم : جان عزیزت گیر نده سپهر برو تو دخمه خودت تا هر وقت خواستی عیاشی کن .

کتم و پرت کردم رو راحتی های جلوی تلوزیون و خودمم همون جا نشستم ، نشستن که چه عرض کنم یه جورایی دراز کشیدم .

رو به سپهر که با حرص به آرامشم نگاه می کرد گفتم : یه فنجون قهوه بریز ، دمت گرم ...

سپهر همین طور که دندوناش رو روی هم می سایید گفت : رو که نیست سنگ پاست بی صاحب

بی توجه به غرغرای سپهر کانال تلوزیون رو به دست گرفتم و مشغول پایین بالا کردن شبکه ها شدم . با اومدن سپهر تلوزیون و خاموش کردم . سپهر با چندش به قهوه خیره شد و همین طور که یکی از فنجونا رو به طرفم می گرفت گفت : بفرما داداش ، زهر مار آماده است .

همین طور که تلخی قهوه رو مزه مزه می کردم به قیافه مرموز سپهر خیره شدم .

- یالا بگو چی می خوای ؟؟؟؟؟

سپهر با چشمای گشاد شده همین طور که شکر رو تقریبا تو فنجونش خالی می کرد گفت : از کجا فهمیدی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- وقتی شلوغ بازی درنمیاوری و یه جا مثل آدم می شینی ، یعنی یه چیزی می خوای دیگه .

سپهر : باریک الله داداش ، تو با این هوش استعداد داری حیف میشی اینجا ...

فنجون و به لبام نزدیک کردم و همین طور که نگاش می کردم منتظر شدم حرفش رو بزنه .

سپهر با لودگی گفت : اینجوری نگام نکن بی شرف ، میمیرم رو دستت میمونما ...

پوفی کشیدم که سریع و با هیجان گفت گفت : خيله خوب بابا میگمنظرت راجع یه مهمونی درجه یک چیه ؟؟؟؟

کلافه همین طور که با گوشیم ور می رفتم گفتم : ولم کن بابا

سپهر با شیطنت ابروهاشو پایین و بالا کرد و گفت : تو چه اصراری داری من بگیرمت ، بچه پرو نکنه به من نظر داری ...؟؟؟؟؟؟؟؟

همین طور که خودشو جمع جور می کرد با عشفه روشو برگردوند و همین طور که لبشو گاز می گرفت گفت : خدامرگم بده ، مهندس اینقدر هیز ، چشاتو درویش کن عوضی من میخوام ادامه تحصیل بدم

- بُر صداتو دیونه الان یکی میشنوه

سپهر همین طور که به لپاش چنک میزد با جیغ و داد و صدای نازکی شروع کرد حرف زدن : جلو نیا عوضی من به گور هفت جدم بخندم از تو خوشم بیادآی مردم کمکاین پسره وحشییکی به من بد بخت کمک کنهآی مامان.....

دور تا دور خونه با خشم سپهر و دنبال می کردم اما مگه وایمیساد

- خفه شو سپهرالان بچه ها میان دم در

سپهر : ای خدا به دادم برس داداش فرشید ... لاله خانومکجایید یکی کمک کنه ...

همین که می خواست بره تو اتاقم بهش رسیدم و زدم پسه کلش همین که می خواست شروع کنه دهنشو گرفتم .

همین طور که از خشم نفس نفس میزدم کشون کشون بردمش تو حال و پرتش کردم رو مبل ..

با صدای در یه چشم غره اساسی به قیافه خندون سپهر رفتم . همین که درو باز کردم فرشید و سیاوش با حول پریدن تو با دیدن قیافه غضبناکم رسماً خفه شدن فرشید لرزون گفت : داداش چه خبره اینجا ، سپهر کجاست ؟

- هیچی نشده شما چرا اومدین بیرون .

سیاوش : صدای داد و فریاد سپهر اومد نگران شدیم .

فرشید : چه غلتی کرده که تنبیهش کردی ، بابا ولش کن داداش جون من .

- میگم چیزی نشده شما سپهر و نمیشناسید ؟ فقط بلده شلوغ بازی در بیاره .

سیاوش : داداش نزیش ها ، فردا قراره برگردیم خوییت نداره .

- میرید یا به جای اون احمق دخل شما رو بیارم .

با خشم نگاهم رو روی جفتشون می چرخوندم میدونستم جرعت حرف زدن ندارن . با نگاه پر التماس رفتن بیرون همین که درو بستم به سمت حال رفتم .

رو به روی سپهر که با شیطنت یه لنگه ابروشو بالا انداخته بود ایستادم . یه مشت اساسی به بازوش زدم که شروع کرد به داد و بیداد کردن .

- مرض این چه کاری بود کردی ؟

سپهر با بغض مصلحتی گفت : خوب بهم نظر داشتی دیگه .

- خفه شو.....

سپهر : مهمونی میگیری ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ جون سپهر ...

پوفی کشیدم روی کنایه دراز کشیدم .

سپهر : راستی اون بیشعورا چرا نیومدن داخل بینن من زدم یا مرده ناسلامتی رفیقا ...

- مگه جرعت داشتن بیان

سپهر : آره دیگه آرسام جونشون گفته نیاین اونا گفتن چشم سپهر چه خریه ... صبر کن یه پدری ازشون درآرم

....

- بلیطا رو برای چه ساعتی گرفتی ؟

سپهر : برای ساعت 2 امشب .

- باشه پس ساعت 12 با گروه میریم فرودگاه تا اون موقع استراحت کنید .

سپهر : خيله خوب بابا ، رسماً داره بیرونم میکنه . در ضمن درباره مهمونی بعدا حرف میزنیم .

- فعلا شرتو کم کن

سپهر همین طور که به سمت در می رفت گفت : بمیر بابا راستی نظرت راجع مدل شدن عوض نشد ماریا دوباره تماس گرفت گفت تا دوساعته دیگه میرسه

- بهتره نرسه چون درو باز نمیکنم .

سپهر همین طور که می خندید رفت بیرون . اوف از دست این سپهر بعضی وقتا خودمم شک می کنم که چه طور باهم کنار میایم . من نمیدونم این سه تا چی تو اخلاق سگی من دیدن که دست از سرم بر نمیدارن .
فرشید و سیاوش رو 5 سالی میشه که میشناسم ولی عمق رفاقت منو سپهر خیلی بیشتر از این حرفاست میتونم بگم از وقتی خودمو شناختم تنها کسی که همیشه مثل چسب بهم چسپیده بود همین سپهر بود .
هجوم خاطرات دست از سرم بر نمیداشت ...

تو ویلای آقاجون زیر درخت بید مجنون با سپهر خوابیده بودیم اون موقع 5 سالم بود اینقدر شیطنت کرده بودیم که از ساختمون پرتمون کرده بودن بیرون ، آخه نزدیک بود کل خونه رو آتیش بزنیم اگه خانوم جون نرسیده بود الان نزدیک غروب بود و هنوز کسی سراغمون نیومده بود هوا سرد شده بود و بادی که میومد تنمونو میلرزوند سپهر 2 سال از من کوچیک تر بود با دیدن چهره خواب آلودش قند تو دلم آب می شد چون خواهر برادری نداشتم که باهاشون بازی کنم سپهر تقریباً یه فرشته نجات بود برای من . بیچاره هنوز خیلی چیزی نمیدونست واسه همین منم تا می تونستم ارزش سواستفاده می کردم و تو تموم کارای خطرناک و هیجانیم اون رو هم شریک می کردم .

با دیدن لرزش تنش دلم به حالش سوخت اون نه تنها پسر عموم بلکه رفیقم بود کتم رو بیرون آوردم و کشیدم روش ، اولین باری بود که به کسی محبت می کردم زیر لب همین طور که کت رو رو تنش مرتب می کردم گفتم : از امروز به بعد داداشمی کوچولو دیگه تو کارای خطرناکم شریکت نمیکنم خیالت راحت باشه ...

دلم نمی خواست از خاطراتم پیام بیرون شاید اون روزا قشنگ ترین روزای زندگیم بود ..

اون موقع ها چه کارا که نمی کردم حتی به خاطر شیطنتام دکترم بردنم . خیلی بیشتر از سنم میدونستم یعنی می خواستم که بدونم ... عشق پرواز و سرعت دیونم می کرد تمام اسباب بازیام یا ماشین بود یا هواپیما روی در اتاقم بزرگ نوشته بودن کاپیتان آرسام رادمنش با این که توان خوندنش رو نداشتم اما چون گفته بودن که چی نوشته یه جورایی ذوق مرگ میشدم کجا رفت تمام آرزوهام

مگه من چی می خواستم جز یه زندگی ... فقط یه زندگی نه مثل الان که ادای زندگی کردنو دربیارم ...

از هرچی دوست داشتم فاصله گرفتم ...از مهمونی های شلوغ ... از شکلات و شربت انار
از تموم اون چیزایی که اون عوضی ها رو به یادم میاره فاصله گرفتم تا شاید یادم بره ...
آخ دلم ...دلم داره می سوزه ، داره آتیش می گیره . هرچی برای دیگران سرسخت و مغرور باشم برای خودم
نیستم ...یعنی نمیتونم باشم

20 سال از زندگیم و گذاشتم تا ازشون بدم بیاد ، خودمو غرق تلخی کردم تا شیرینی نگاهشون رو از یاد ببرم ...
چرا آرسام جان گفتناشون یادم نمیره ؟؟
چرا با کاری که کردن ، بعد 20 سال هنوز نمیتونم ازشون متنفر باشم ؟؟؟
چرا جزیه رنجیدگی چیز دیگه ای احساس نمیکنم ؟؟؟؟
بی خیال آرسام ...

همه چی تموم شده ، دیگه قرار نیست صاحب بهترین خاطرات زندگیتو ببینی . تو قسم خوردی
قدرتمند باشی و قدرتمند بمونی ، قسم خوردی ثابت کنی چیزی که یه روزی پشش زدن یه پسر قدرتمند بوده ،
آره یه پسر بوده

با صدای آلارم گوشیم از فکر و خیال در اومدم . وقت شام بود اما میلی به غذا خوردن نداشتم . گوشیم رو
برداشتم و شماره سپهر رو گرفتم

سپهر : جون دلم نانا

- مرگ ، درست حرف بزن

سپهر : ای به چشم نونو

- بمیر بابا من میرم جایی کار دارم ، خودتون برید فرودگاه من خودم از اون ور میام منتظرم نباشید .

سپهر : چشمم روشن ، بچه ها دیدید گفتم این پسر هوائی شده ..

بی توجه به حرفای سپهر گوشی رو قطع و بعدم خاموش کردم نمی خواستم کسی مزاحمم بشه . با همون لباسای
ظهر زدم بیرون ، داشتم خفه میشدم

تو پیاده رو قدم می زدم ...هوائی شهری رو که 20 سال توش نفس کشیدم رو به ریه هام فرستادم ...

بازم هجوم خاطرات

چند روزی از اون اتفاق تلخ می گذشت ، باورم نمی شد که رفتن ...منو تنها گذاشتن تو یه خونه ویلایی چند هزار
متری ...فقط 7 سالم بود ...خانوم جون صبح تا شب کارش شده بود گریه و آه و ناله کردن ، می دونستم دیدن

من تو این وضعیت عذابش می‌ده ... از نگاه های پر بغض آقاجون متنفر بودم از دلداری های سپهر بیزار بودم... دلم نمی خواست کسی بهم ترحم کنه ... گریه و زاری نمی کردم حتی نمی پرسیدم کجا رفتن ؟ چرا رفتن ؟ برای یه پسر بچه 7 ساله رها شدن بدترین درده ...

از پنج سالگی چندتا استاد مخصوص داشتم که تو خونه بهم آموزش میدادن توی 7 سالگی دروس دوره دبیرستان رو به خوبی یاد می گرفتم ، آقاجون نمی خواست بین بچه های عادی باشم تنها کسی که از استعداد فوق العادم خبر داشت آقا جون بود و استادام ... ولی الان برام مهم نبود ، دیگه با شوق درس نمی خوندم ، آرزو هامو فراموش کرده بودم فقط می خواستم فرار کنم ... این خونه ... این شهر و آدماش اذیتم می کرد .

به آقاجون گفتم دوست ندارم پیششون باشم ، قسم خوردم اگه مانع رفتنم بشن یه جوری فرار می کنم ... می دونستم آقاجون منو یه پسر بچه 7 ساله نمیدونه که با یه ماشین اسباب بازی خرم کنه ، همه چی جدی شده بود قرار شد برای تحصیل به ایتالیا برم . تنها چیزی که با خودم بردم چند تا طرح و دو سه تا دفتر بود با یه دوربین عکاسی حتی یه لباسم برنداشتم . با دیدن دو تا مرد هیکلی زیاد تعجب نکردم آقاجونم یه کارخونه دار کله گنده بود پس گرفتن دو تا بادیگارد ناقابل زیادم تعجب نداشت . می‌دونستم تو یه کشور غریب یه پسر بچه 7 ساله زیاد کاری ازش بر نیامد واسه همین تصمیم گرفتم بادیگاردامو نییچونم و باهاشون مدارا کنم .

روز رفتنم فراموش نمیکنم چشمای خیس از اشک آقاجون و خانوم جون و زار زدنا ی سپهر کوچولو تنها چیزی که نمی تونستم ازش دل بکنم همین سپهر بود ، چشمای خیس از اشکشو پاک کردم تو دلم گفتم چرا هیچ کس شبا چشمای منو از اشک پاک نمیکنه ؟؟

- سپهر گریه نکن داداش

سپهر : چشمم آب میاد داداش ، من قولمو نمیشکونم بهت قول دادم هیچ وقت گریه نکنم .

لبخندی به لحن با مزه زد و همین طور که بغلش می کردم گفتم : یه قول دیگه ام بده

همین طور که تو بغلم هق هق می کرد گفت : چه قولی ؟

- همیشه بخند و خوش حال باش ، سپهر قول بده به جای منم می خندی و شیطنت می کنی قول بده پسر

سپهر همین طور که با چشمای اشکی تو چشمم نگاه می کرد گفت : مگه داری کجا میری که نمیتونی بخندی و شیطنت کنی ؟

آروم دم گوشش گفتم : دیگه این آرسام رو نمیبینی سپهر کسی که عزیزانش رهاش کنن نباید زنده باشه ، میرم که خودکشی کنم..... می خوام یه آدم جدید بشم ...

فرصت حرف زدن بهش ندادم و سوار هواپیما شدم .

به انتخاب خودم تو یه محله فقیر نشین ساکن شدیم ، اتاق من طبقه بالا یه کافه قدیمی بود به ازای کار تو کافه اجازه داده بودن شبا اون جا بخوابم بادیگارد ها هم یه اتاق مقابل کافه گرفته بودن که شبا توش استراحت کنن روزاهم که خیلی نامحسوس تو کافه مراقبم بودن ، اجازه مخالفت نداشتن چون تحدیدشون کرده بودن که اگه با خواسته هام مخالفت کنن قطعاً منو نمی بینن آقا جونم بهشون گوشزد کرده بود که فقط در اختیارم باشن و ازم محافظت کنن . رئیس کافه یه خانوم 57 ساله و خیلی خشن بود روزای اول با دیدنش قالب تهی میکردم کله سحر با صدای فریاد و سام گفتن خانوم ایلین از خواب بلند می شدم و آخر شب با خستگی به اتاقم پناه می بردم . با اولین حقوقم کلی کاغذ در ابعاد مختلف خریدم با چندتا مداد ، لباسام کهنه شده بود ولی پولی برام نمونده بود پس بی خیال خریدم . روز سه شنبه بود و سرمون خلوت خانوم الین رفته بود خرید و در کافه بسته بود . حالا وقتش بود که خودمو نشون بدم کاغذای بزرگو کنار هم چیدم و به نقشه کافه ای که طراحی کرده بودم با دقت نگاه کردم عالی شده بود اگه این کار و انجام می دادیم درآمد کافه 10 برابر می شد اما برای تعمیر و تغییر این کافه درب و داغون به پول نیاز داشتیم مشغول فکر کردن بودم که خانوم الین وارد کافه شد و مثل همیشه با یه لحن غلیظ انگلیسی شروع به غرغر کرد

خانوم الین : کجایی سام ، مگه نگفتم شیشه ها رو پاک کن؟؟چند بار باید یه حرفو به تو زد ؟؟؟؟؟؟؟

الان وقت حرف زدن نبود باید از در آرامش وارد می شدم بعد از تمیز کردن شیشه ها و میز و صندلی ها رفتم پیش خانوم الین که مثل همیشه با چهره ای غضبناک مشغول حساب و کتاب بود با دیدن من سرد گفت : چی می خوای سام؟؟

باید می گفتم الان وقتش بود خیلی جدی و با آرامش شروع کردم حرف زدن نقشه ها رو بهش نشون دادم و از طرح و ایده ام بهش گفتم . باورش نمیشد که اینارو من کشیدم ، هرچی می گفتم قبول نمی کرد و می گفت پول کافی برای این کار نداریم . با فکری که به ذهنم رسید با خوش حالی گفتم : خانم الین من یه پیشنهاد دارم دو ماهی می گذشت و کارمون حسابی گرفته بود ، خانوم الین باور نمی کرد که نوشیدنی های ایرانی اینقدر پر طرفدار باشن ، کار درست کردن نوشیدنی ها رو به بادیگاردام سپرده بودم تا هزینه گرفتن کار گر نداشته باشیم . بعد 6 ماه هزینه تعمیر کافه جور شده بود خودمم باورم نمی شد به این زودی همچین چیزی امکان داشت .

امروز تولد 10 سالگیه از پشت تلفن کلی تبریک شنیدم ولی اجازه ندادم آقاجون بیاد اینجا . با صدای شاد خانوم الین پایین رفتم . تو این 3 سال خیلی چیزا تغییر کرده خانوم الین دیگه اون زن بد اخلاق و اخموی همیشگی نیست اما من روز به روز سرد تر میشم اینو خودمم حس می کنم

خانوم الین : سام ، کجایی پسر؟؟؟؟؟

- اینجام خانوم الین .

خانوم الین با شوق به طرفم اومد ، می خواست بوسم کنه اما می دونست خوشم نمیاد واسه همین روبه روم روی صندلی نشست و با هیجان ادامه داد

خانوم الین : موفق شدی سام من طرح هاتو به یه شرکت مهندسی ارائه کردم حاضرن باهات قرارداد ببندن .

- شرایط من رو بهشون گفتین

خانوم الین دماغ شد : نه اگه می گفتم بازم مثل تموم این دوسال رد صلاحیتت می کردن .

همین طور که به طرف اتاقم می رفتم گفتم : مهم نیست بازم تلاش می کنم تا 4 سال دیگه مدرکم رو می گیرم اون وقت کسی نمیتونه ردم کنه .

هزینه تحصیلم زیاد شده بود ، می دونستم اگه لب تر کنم آقاجون کل دنیا رو به پام می ریزه اما من قسم خورده بودم روی پای خودم بایستم .

حالا باید چی کار می کردم برای نقشه کشیدن کلی ابزار می خواستم تازه هزینه دانشگاه هم بود ...خدای من باید چی کار کنم ???

کاری جز طراحی کردن بلد نبودم ، ذهنم خلاق بود ...هر چیزی رو به راحتی طراحی می کردم اینو مطمئن بودم واسه همین رشته مهندسی رو انتخاب کردم ولی تا وقتی مدرکش رو نگیرم هیچ کس بهم بها نمیده باید یه کار نیمه وقت پیدا می کردم اما کافه خانوم الین تا ساعت 11شب وقتمو می گرفت از اون به بعدم فکر نمیکنم کاری پیدا بشه ...

از همه جا ناامید شده بودم.... با این که درآمد کافه خیلی بهتر شده بود اما نمی خواستم از خانوم الین کمک بخوام ...

با جرقه ای که تو ذهنم زده شد زیر لب گفتم : خودشه ...این بهترین راه ...

صبح روز بعد از خانوم الین خواستم حقوق دو ماهم رو یه جا بده اولش مخالفت کرد و کلی سوال پیچم کرد اما چون خیلی اصرار کردم راضی شد می دونستم نمیخواه از دستم بده واسه همین پیشنهادم رو قبول کرد .

با پولی که گرفته بودم فقط تونستم 6 تا بوم بزرگ و چندتا قلم موی دست دوم بگیرم . برای شروع کار بد نبود، با این که سخت بود اما نباید ناامید میشدم .

هدفم این بود که با ته مونده های قهوه کافه و زغال های مونده تو انبار نقاشی بکشم و مهم تر از همه انتخاب طرح هام بود .

با دوربینی که از ایران با خودم آورده بودم عکسای جالبی از مشتریای ثابت کافه گرفته بودم . عکس 6 نفری رو که از همه وضع مالی بهتری داشتن رو جدا کردم و شروع کردم کشیدن .

نذاشتم کسی متوجه کارم بشه ، و دور از چشم همه شبا تو انبار نقاشی می کشیدم . نور کم و سرمای شدید انبار طاقتم و طاق می کرد اما باید این کارو می کردم ، دلم نمی خواست دستم و پیش کسی دراز کنم

بعد حدود یک ماه طاقت فرسا کارم تموم شد . صبح زود قبل از باز شدن کافه تابلوها رو خیلی زیبا تو جاهای مخصوص خودشون گذاشتم مثلا تابلوی آقای تابور رو گذاشتم کنار بار چون خودش همیشه عادت داشت اونجا بایسته و نوشیدنی بخوره تصویری که کشیده بودم از نیم رخش بود که در حالی که سیگار دود می کرد با جام مشروبش بازی می کرد .

بعد از تموم شدن کارم دست و صورت زغالیم رو شستم و مشغول چیدن صندلی ها شدم همه مبهوت تابلوها بودن نگاه بهت زدشون روی تابلوهای بزرگ و قدو قامت کوچیکم می چرخید . نگاه مغرورم تو نگاه بهت زدشون قفل بود با صدای بلند گفتم : اینا رو برای زیبایی اینجا نگذاشتم با این که اگه بخوام تو بازارهای خاص بفروشم قیمت ملیونی پیدا می کنن اما اینا رو به عنوان هدیه به نصف قیمت بهتون می فروشم . تابلوها اون قدر جذابیت داشت که نتونن دست رد به خواستم بزنن و در ضمن اون قدر اصرار نکردم که بدونن قدرت فروش تابلوها رو به کسی غیر از خودشون ندارم .

خبر نقاشی های جذاب و متفاوتم . خیلی ها رو به کافه خانوم الین کشیده بود . این روزا برای گرفتن پول بیشتر پیشنهادی داده بودم که برق از سر خیلی ها پرونده بود

کشیدن چهره در زمان تعیین شده ... رکورد دار شده بودم تو 5 دقیقه و 25 ثانیه تصویر یه خانواده 7 نفره رو جذاب و نفس گیر کشیده بودم ، اون تابلو به قیمت ملیونی فروخته شد .

خیلیا بهم پیشنهاد میدادن برای شرکت در مسابقات مختلف اما من فقط برای کسب درآمد این کار و می کردم نه برای به دست آوردن شهریت .

تصمیم گرفته بودم یه بخشی از کافه رو تبدیل به گالری کنم . خانوم الین مشتاق تر از من بود و خیلی سریع مقدمات کار رو فراهم کرد ...

کارم حسابی گرفته بود ، کافه کوچکمون نمی تونست پذیرای این همه جمعیت باشه واسه همین تصمیم گرفتیم نقل مکان کنیم . بادیگاردای بیچاره ی من بیشتر از محافظ تبدیل به کارگر شده بودن . ازشون خواسته بودم درباره کارام چیزی به کسی نگن اون بی چاره ها هم به جز چشم چیزی دیگه ای نمی تونستن بگن .

15 ساله شده بودم ، با کمک پولایی که از راه نقاشی کردن در آورده بودم تونستم نه تنها خرج دانشگاه رو بدم بلکه پسندازی هم برای خودم داشته باشم .

سرم شلوغ شده بود از یه طرف کار تو یه شرکت مهندسی معتبر از یه طرف نقاشی کشیدن تو کافه گالری سام.... این اسم به اصرار خانوم الین گذاشته شد با این که میلی به این کار نداشتم ولی قبول کردم . حسابی معروف شده بودم نقشه هایی که می کشیدم به قول آقای فرک فوق العاده بود . تو طراحی چهره بی مانند شده بودم تا جایی که کشور های دیگه دعوتم کرده بودن . اسم و خبر نقاشی های فوق العادم تیتتر مجله ها شده بود خیلی ها برای مصاحبه اومده بودن اما به هیچ کدوم جواب نمیدادم تنها چیزی که می دونستن اسمم بود ..

آخرین تیتتری که درباره خودم خوندن این بود : نابغه طراحی به ایران مهاجرت کرد

از فکر و خیال بیرون اومدم

چه روزای پر فراز و نشیبی رو پشت سر گذروندم اما خوش حالم که روی پای خودم وایسادم و تو تاسیس شرکتم حتی یه تک تومنی هم از کسی نگرفتم ...

روز اولی که برای بستن این قرار داد بعد 2 سال به ایتالیا اومدم به کافه سر زدم همین که متوجه حضورم شدن دورم جمع شدن اینقدر عکس و امضا گرفتن که اگه خانوم الین نرسیده بود یه بلایی سرشون میوردم خانوم الین خیلی از دیدنم خوش حال شد می گفت هنوز که هنوز خبرنگارا دنبالم خیلی از شرکتای مهندسی به کافه سر می زنن تا بتونن باهام قرارداد ببندن خانوم الین خیلی گله کرد می گفت اگه نباشم کافه از رونق میفته خانوم الین اولین زنی بود که بهم کمک کرد وجدانم نمی گذاشت تنهاش بذارم واسه همین بهش پیشنهاد همکاری دادم و گفتم دوماهی یک بار براش تعدادی نقاشی میفرستم خیلی خوش حال شد و خیلی زود قبول کرد اما گفتم مواظب باشه خبرنگارا نفهمن کجای ایران زندگی می کنم.

پوفی کشیدم تمام زندگی من شده کار کردن

بی خیال همه چی بزار زندگی هر طور می خواد باهات تا کنه تو راه خودتو برو آرسام

به ساعت نگاه کردم آه.....مگه چه قدر تو فکر و خیال بودم . ساعت از 30/11 دقیقه گذشته بود باید می رفتم فرودگاه .

پرواز شماره... ایران ایتالیا هم اکنون به زمین نشست .

- سوغات این سفر به قرارداد پرو پیمون با شرکت دنیل و به دسته گل مینیاتوری کم یاب و به جعبه شکلات مارک از طرف ماریا بود ، دسته گل و جلو خودش انداختم تو سطل آشغال چون نمی خواستم پیش خودش رویا بافی کنه دخل شکلات ها رو هم سپهر تو هواپیما آورد .

بعد از گفتن خسته نباشی به تیمم و انجام دادن کارای مربوط به تحویل گرفتن چمدون با سپهر به طرف پارکینگ رفتیم . سپهر با دیدن جنسیس سفید رنگش که به تازگی گرفته بود گل از گلش شکفت .

سپهر : الهی دورت بگردم عروس خانوم ، بین غربت با سپهرت چه کرده ...دلم برات شده قد جا سویچی ...
حالم داشت از چرت و پرت گفتن سپهر به هم می خورد با خشم به طرف در کمک راننده رفتم و گفتم : میای یا داغش رو به جیگرت بذارم ؟؟؟؟؟؟؟

و در و محکم بستم که صدای فریاد سپهر بلند شد

سپهر : الهی زمین گیرشی کثافت ، اون دستات خورد و خاکشیر شه که خورد و خاکشیر کردی این مادر مرده رو .

سریع سوار شد تا بلای دیگه ای سر به قول خودش عرووش نیارم و درو آروم بست . همین طور که ماشین رو از پارک در میاورد پخش رو روشن کرد ...پیرهن صورتی دل منو بردی ...بردی دلمو...

سپهر : مرض داری ، چرا خاموش کردی این بی صاحبو ...بذار حالشو ببریم بابا
- خفه بابا بذار دو دقیقه آرامش داشته باشیم ...

تا رسیدن به خونه سکوت کردم و مجبوری به چرت و پرتای سپهر گوش دادم ، جلوی در ساختمون ایستاد و گفت : بفرماید جناب رئیس اینم کلبه درویشیتون ...

بی توجه بهش پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم همون موقع آقا رضا با دیدنم با شوق و سریع به طرفم اومد . آقا رضا به مرد 72 ساله و خیلی مهربون و خندون و سرپرستی نگهبانای ساختمون رو به عهده داره .

آقا رضا : سلام آقا ، خیلی خوش اومدین ... بدین من چمدونتون ببرم بالا ...
- سلام آقا رضا نه لازم نیست خودم می برم .

سپهر : به به رضا جون ، ما هم که اینجا هویج فقط این غول بیابونی آدم ...

آقا رضا با دیدن سپهر گل از گلش شکفت و با مهربونی گفت : سلام بابا جان ، ببخشید اینقدر از دیدن آقا خوش حال شدم یادم رفت ...

سپهر با شیطنت گفت : چشمم روشن دیگه از دیدن کی اینقدر ذوق مرگ میشی ، حاج خانوم میدونه
آقا رضا : سربه سرم نذار پدر سوخته ، اون دفعه به خاطر تو دو شب تو نگهبانی خوابیدم زخم می گفت آقا سپهر گفته آقا رضا شما به چیزایی میزنه که روزا اینقدر شارژه

سپهر غش غش می خندید میون خنده با شیطنت گفت : مگه دروغ گفتم ، کدوم پیرمردی رو دیدی اینقدر جیگر و دلربا باشه تازه خاطرخواهم پیدا کردی یادم باشه اینو هم به حاج خانوم بگم دیگه فکر کنم شیش طلاق کنه جانم ...

بعدم غش غش خندید آقا رضا با حول رو به من گفت : آقا تو رو خدا شما به کاری بکنید این پسره کمر به قتل من بسته .

چشم غره ای به سپهر رفتم که با یه لحن لوسی گفت : باشه نانا فقط به خاطر تو .
به سمتش خیز برداشتم که با خنده گفت : فدا مدا داری داداش فعلاً ... و با سرعت از جلومون گذشت .
بعد از یه خوش و بش کوتاه با آقا رضا به طرف آسانسور رفتم و دکمه طبقه آخر رو زدم . خونه من در واقع پنت هوس این برج 60 طبقه است که خودم نقشش رو کشیدم و یه جورایی ویژه رو طبقه آخرش کار کردم . رمز در ورودی رو زدم و با گذاشتن دستم در باز شد .

دیزاین داخل خونه کار یکی از دوستای دکراتم اول پیشنهاد داد خونه مجلل دیزاین بشه اما من درسته همیشه دنبال بهترین ها بودم اما همون قدرم از تجمل گرایی بیزار بودم واسه همین خونه رو کلاسیک چیدم ترکیب رنگ کل خونه به پیشنهاد خودم سفید و چند نمونه رنگ آبی بود از این رنگ واقعاً خوشم میاد شاید چون در نهایت زیبایی آرامش بخشه به طرف اتاق خوابم رفتم که توی یه سالن کوچیک تر در کنار اتاق کارم قرار داشت و با چندتا پله تزئینی از سالن اصلی جدا می شد ...

لباسام رو بیرون اوردم و به طرف حمام رفتم بهترین کاری که میتونستم الان انجام بدم حموم کردن ... یه تیشرت و شلوار نک مدادی پوشیدمو با موهای خیس روی یکی از راحتی ها دراز کشیدم خیلی خسته بودم خوبه فردا جمعه است و گرنه باید قید رفتن به شرکت و می زدم ... گوشیم رو برداشتم باید سفارش غذا و یه سری خرت و پرت دیگه میدادم همین که می خواستم شماره بگیرم ، مزاحم همیشگی زنگ زد ، اوف حالا برس خونه ... گوشه رو جواب دادم و منتظر شدم حرف بزنه ..

سپهر : ببین داداش میدونم الان داری روح امواتم و با فحشات گل بارون میکنی ولی انصاف داشته باش دیگه ...من اومدم خونه می بینم سگم تو خونه پر نمیزنه چه برسه به آدم زنگ زدم ددی میگه با مامی و اون وروجکا اومدیم کیش آفتاب بگیریم تو رو خدا تو بگو این انصافه ..ببین الان در و دیوارای خونه داره گازم میزنه می خوای بیام پیشت از تنهایی درت بیارم مدیونی فکر کنی به خاطر خودم میگم..

میدونستم سپهر تحمل 1 ثانیه تنهایی ام نداره درست بر عکس من که دیگه برام فرقی نمی کنه کسی دورو برم باشه یا نه ..

- باشه جهنم و ضرر پاشو بیا .

سپهر با ذوق گفت : خرابتم داداش..همین کارا رو کردی که همه تعمیر کارا جوابمون کردن دیگه ، حالا هم در و باز کن که فرشته نجاتت بال و پرش شکست بس که پشت در بال بال زد .

همین که در و باز کردم خودشو چسبوند به من خودمو ازش جدا کردم و با کلافگی و حرص مشهود گفتم : آه چندش ، خوبه هزار بار گفتم از این جلف بازیا بدم میاد ، بازم خودشو عینه چی بهم می چسبونه .

سپهر با مسخرگی لب برچید و گفت : لیاقت نداری مثل آدم باهات رفتار کنم ..عوضی .

با یه ایش کش دار به سمت پله ها رفت ، میدونستم بحث کردن باهاش بی فایده است . اگه بهش می گفتم برو تو اتاق مهمان بخواب با هزار دلیل و مسخره بازی بازم میومد اتاق خواب خودم . رفتم تو آشپز خونه و چای ساز رو به برق زدم چون غیر از چای هیچ چیز دیگه ای تو خونه پیدا نمی شد .

سپهر همین طور که سوت میزد وارد آشپز خونه شد و شروع کرد طبق عادت همیشگی کابینت ها رو بررسی کردن دست آخر رفت سمت یخچال که بیچاره کف کرد ، برگشت سمتو نیچ نیچ کنان گفت : الهی خاطر خواهات برات بمیرن مادر ، خونه تو که از خونه گدا گشنه ها خالی تره پس چه جوری این شکلی شدی؟؟

و به هیکل عضلانیم اشاره کرد . بعد با دست زد تو صورتش و با همون لحن خاله زنکی گفت : نکنه قرص و دواپی هستی ؟؟؟ خدا مرگم بده جونای امروز و نگاه چه کارا که نمی کنن .. ما قدیما واسه نیمچه عضله پدر پدر جد خودمونو درمیوردیم .. حالا امروزی رو نگاه کن !!!

لبش و به دندون گرفت و سرش رو به معنای خجالت داره تکون داد.

چپ چپ نگاش کردم و با اشاره به چای گفتم : میخوری ؟؟؟؟؟؟؟

با نگاش کل آشپزخونه رو کاوید و همین طور که با چشماش به یخچال خالی اشاره می کرد گفت : در بیابان کفش کهنه نعمت است ، بده تا شهید نشدیم .

سپهر همین طور که فنجونا رو می شست گفت : خوب قرار نیست که تو این صحرای بی آب و علف جان به جان آفرین تسلیم کنیم ، بلند شو اول بریم نهار یه رستوران درجه یک مهمون داش آرسام بعدم یکم خرت و پرت واسه خونه بگیریم .

با این که حال بیرون رفتن نداشتم ، ولی باید می رفتم.. گشنگی این حرفا سرش نمیشه .

همین طور که به سمت اتاق خواب میرفتم گفتم : میرم حاضرشم .

حالم از کت شلوار بهم می خورد تو شرکتم به زور می پوشیدم واسه همین شلوار کتون مشکیم رو با یلیز آستین بلند و کفش و کمر بند توسیم پوشیدم ، بعد از زدن عطر همیشگی کیف پول و سویچم و برداشتم و رفتم بیرون .

با دیدن سپهر تو اون تیشرت قرمز و شلوار پاره پوره ی مشکي ابرو هام رو تو هم کشیدم و جدی و پر تحکم گفتم : یالا شلوار تو عوض کن .

سپهر شیطون ابروهاشو بالا انداخت و گفت : نه دلم می خواد نانا .

- کوفت ، مرگ و نانا میگم شلوار تو عوض کن تا خودم اون تیکه سالمشو جر واجر نکردم .

سپهر چند تا فحش غیر مجاز بهم داد و رفت بالا ، میدونستم میخواد حرص منو در بیاره و گرنه از این چیزا نمی پوشید . ساعت صفحه گرد نقرم رو بستم و به طرف در رفتم . همین طور که کفش مشکیم رو می پوشیدم سپهر و صدا زد

- کدوم گوری موندی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ سپهر من رفتم اومدی یا نه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سپهر : مرگ و سپهر اومدم ، آخه من چند بار به تو ذلیل مرده بگم این طوری تیپ نزن ، به کسی که پا نمیدی کاسبی ما رو هم بهم میزنی ..

با اومدن سپهر رفتم بیرون ، همین که ماشین و روشن کردم سپهر سقف و کشید پایین با اخم بهش نگاه کردم ، همین جور که با پخش ور می رفت گفت : اون جوری نگاه نکن خوشکله چشات لوچ میشه رو دستمون میمونیا .

یه چشم غره بهش رفتم و نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و ماشین و از پارک در آوردم .

سپهر : برو رستوران همیشگی ... آه بمیری آرسام ، خبر مرگت یه آهنگ دوف دوفی بزار تو این وامونده نمی میری که .

بی توجه به حرف سپهر به سمت رستوران حاج ابراهیم راندم ، یه رستوران سنتی کوچیک تو جنوب تهران با این که شیک و امروزی نبود ولی به قول سپهر مزه ی نون تنوری و دیزی حاج ابراهیم تو هیچ رستورانی پیدا نمی شد .

ماشین رو جلوی رستوران حاج ابراهیم پارک کردم .

البته زیادم همیشه بهش گفت رستوران خیلی جای دنج و کوچیکه مثل یه کلبه چوبی میمونه جلوش پر بود از گل و گیاه ، یه فانوس قدیمی ام کنار در آویزون بود با سپهر وارد رستوران شدیم .

فضای جالبی داره 8 تا میز کوچیک با صندلی هاش کل فضا رو گرفته ولی بوی گل نرگس تو گلدونای کنار پنجره حال آدم و عوض می کنه ...

سپهر : بابا حاجی ، کجایی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مهمون نمیخوای ؟؟

دیگه بعد این 1 سال و خورده ای که تقریباً هفته ای یکی دو بار به این جا سر می زنیم حسابی با حاج ابراهیم یکی شده بودیم این واژه بابا حاجی رو هم الهه انداخته تو دهنمون ، حاج ابراهیم یه پیره مرد 75 ساله و خیلی خیلی مهربون و صد البته خندون ، درسته غریبه است اما...

بابا حاجی : به به بین کیا اومدن ، ببینم پسرا راه گم کردین ؟؟

سپهر : اتفاقاً راه رو درست اومدیم بابا حاجی ، تو که نمیدونی بوی دیزی و اون نون تنوری معروفه تا اون سر شهر میاد

بعد از خوش و بش با بابا حاجی دعوتمون کرد سر یکی از میزا بشینیم

بابا حاجی : بفرماید پسرا ، بشینید تا غذاتونو بیارم .

_ بابا حاجی بچه ها کجان ؟؟

بابا حاجی : امان از دست اون وروجکا ، اول صبحی الهه اومد بردشون برای ثبت نام مدرسه و این جور چیزا.

سپهر : آخه اون فسقلیا رو چه به مدرسه ..

بابا حاجی همین طور که می خندید ازمون دور شد .

دور تا دور رستوران رو نگاه کردم تو هر گوشه اش یکی از تابلوهای الهه گذاشته شده بود ، بی اقرار میگم کارش عالیه ...اوه مثل اینکه کار جدید داده بیرون مقابل میز یه تابلو گذاشته شده بود ، تصویر یه پنجره با کلی پروانه کار شده بود و جالب تر از طرح جمله کنار امضاش بود که نوشته بود ...

بابا حاجی : بفرمایید پسرا

سپهر پر سر و صدا آب دهنش رو قورت داد و گفت : دمت گرم بابا حاجی بوش هوش از کله ی آدم میبره

_ ممنون بابا حاجی بفرما خودتم بشین تنهایی صفا نداره

بابا حاجی : نه بابا جان باید برم به غذاها سر بزنم الانه که سرو کله مشتری ها پیدا بشه ، شما بفرما نوش جونتون

با رفتن بابا حاجی شروع کردیم به خوردن واقعاً حرف نداشت
سپهر: یعنی خدایی رستوران های شیک بالا شهر به گرد پاشم نمیرسن، آرسام؟
_ هوم چی میگی؟؟

سپهر همین طور که لقمه اش رو می جوید گفت: آخ که اگه می شد این جا مهمونی بدیم، چی می شد؟
_ من مشکلی ندارم.

سپهر: این و که خودمم میدونم پرفسور، کی نظر تو رو خواست. اگه اینجا مهمونی بدیم با حرف مردم چی کار کنیم، نمیگن مهندس رادمنش با این همه دک و پز تو فلان محله و فلان رستوران مهمونی داده؟؟؟؟
_ مردم...چه ربطی به مردم داره...اگه بخوای کاراتو با حرف مردم درست کنی به هیچ جا نمیرسی، مردم کاری جز حرف زدن بلد نیستن یه چیزی به هر حال میگن که سرگرم بشن دیگه به این توجه نمی کنن که دارن ازت تعریف می کنن یا آبروتو می برن اونا فقط می خوان یه چیزی بگن.

سپهر: باشه داداش چرا جوش میاری، اصلاً هر چی تو بگی.
بعد از خوردن غذا و کلی بحث کردن سر حساب کردن با بابا حاجی بالاخره از رستوران بیرون اومدیم.
به سمت ماشین رفتیم، همین که ماشین و از پارک درآوردیم سپهر گفت: آرسام راستی به الهه گفتی.
همین طور که دنده رو عوض می کردم گفتم: نه، امروز که ندیدمش هر وقت دیدمش بهش میگم.
سپهر: خداکنه قبول کنه، کارش حرف نداره، ها راستی برو اون فروشگاهی که همه چی داشت اسمش چی بود.
..آه نوک زبونمه ها.. تقدیس..مهر دیس..مهدیس چه میدونم بابا یه چیزی تو همین مایه ها بود دیگه.
_ ناودیس پروفسور.

سپهر: ایول زدی تو خال داداش، بزن بریم.
ماشین و تو پارکینگ اختصاصی فروشگاه پارک کردم و با سپهر رفتیم داخل. همین که وارد شدیم سپهر یه چرخ دستی بزرگ برداشت و با گفتن این جمله (آخ جون من عاشق خریدم) با ذوق به طرف قفسه ها تقریباً حمله کرد.

اوف دیونه شدم بس که دنبال این روانی از این سر تا اون سر قفسه ها رو متر کردم، این بشر اصلاً حالیش نیست داره چی کار می کنه از گوشت و مرغ و ماهی تا انواع مایع دستشویی پودر لباس شویی تا تنقلات و انواع نوشیدنی های گرم و سرد، انواع بیسکویتا همه رو بر میداشت با حرص زدم رو شونشو و گفتم: داری چه غلти می کنی دیوونه، مگه داری برای لشکر غلات می بری همش دو نفریم!

پوشک نوزادی که تو چرخ دستی انداخته بود بیرون آوردم و با حرص و عصبانیت گفتم : فقط می خوام بدونم اینو برای کدوم کره خری برداشتی ها ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ها آخر و بلند تر گفتم که سپهر زد زیر خنده پوشک و پرت کردم تو صورتش که شدت خندش بیشتر شد .
با کلی بدبختی ساعت 8 شب سپهر رو از فروشگاه بیرون آوردم اصلاً یادم نبود نباید با این پیام خرید دست خودش نیست از بچگی خوراکی که می بینم رسماً دیوونه میشه از بس که شکمو...
در خونه رو باز کردم و به سمت اتاق خواب رفتم .

سپهر : کجا میری ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ بمیری آرسام این همه خرید و من چه جوری بیارم داخل آخه ؟؟
- همین طور که با ذوق مرگی خریدیشون همین طورم بیارشون داخل .
سپهر : خدا لعنتت کنه ، عوضی.....

بی توجه به غرغرای سپهر در اتاق و بستم و لباسام رو با یه تیشرت و شلوار راحتی مشکی عوض کردم ، همون موقع سپهر اومد داخل و بعد از بیرون کشیدن تخت دیواری که مخصوص خودش درست کرده بود تقریباً روش ولو شد

سپهر : آخ ماما کجایی که بچتو کشتن ، بیشعور از کت و کول افتادم .
- حقه ...

بی توجه به فحشای +18 که میداد از اتاق بیرون اومدم . می دونستم سپهر از خستگی تا دو دقیقه دیگه بیهوش میشه ، خودمم کم از سپهر نداشتم خستگی از سر و روم می بارید اما نمیدونم چرا خواب به چشمم نمیومد .
بعد از خوردن یه فنجان قهوه رفتم تو اتاق خواب درست حدس زده بودم سپهر خواب بود ، پتو رو روش کشیدم و بی سر و صدا رفتم تو تراس .

دیگه عادت شده بود نشستن رو صندلی سفید و زل زدن به آسمون . جعبه طلا کاری شده سیگارمو که هدیه ی سیاوش بود ، بیرون کشیدم و اولین نخ سیگار و آتیش زدم . پوزخندی به سیگار توی دستم زدم ، آخه من کجا و سیگار کجا ؟؟؟ یادمه بچه که بودم آقاجون گاه گاهی سیگار دود می کرد ، از بوی سیگار متنفر بودم یادم نمیره با چه بدبختی ترکش دادم ..اما حالا..پُک محکمی به سیگار زدم و دودشو با آرامش بیرون فرستادم ...

پُک دیگه ای به سیگار زدم و بعد از درآوردن گوشیم شماره الهه رو گرفتم ، بعد از چند تا بوق صدای متعجبش تو گوشم پیچید ...

الهه : نکنه دارم خواب می بینم ؟؟؟

_ کجاش عجیبه ؟

الهه : آخه مهندس رادمنش کجا و ما کجا ...

_ به نظر من که جای تعجب نداره برادری سراغ خواهرش و بگیره ..

الهه : باشه بی خیال ... صدات چرا این شکلیه ؟؟

_ بی خیال صدای من... تو چته ؟؟؟؟ حالت خوبه ، نکنه خبری شده که من نمیدونم ؟؟؟؟

الهه : نکنه علم غیب داری !!!!!!!

_ نیازی نیست علم غیب داشته باشم ... اثر جدیدت با اون امضای آخرش همه چیز و لو میده ...

الهه : قبول کن که تو تنها کسی هستی که فهمیدی ؟؟؟

_ آره قبول می کنم ... چون خیلی باهوشم ..

الهه : خدای اعتماد بنفسی بخدا ...

_ خوب بگو

الهه : یه جور حرف می زنی انگار پای میز بازجویی نشستی

_ بلد نیستم طور دیگه ای حرف بزنم .. میدونی که ..

الهه : باشه انگاری تو ام زیاد حالت خوب نیست .. بزار یه شب که اومدی رستوران بابا حاجی حرف میزنیم .

_ الان میام ...

الهه : الان ساعت 10 شبه میدونی که ..

_ میدونم ... اینم میدونم که تو شبا تو حیاط پشت رستوران نقاشی می کشی ...

الهه : باشه بیا منتظرتم ..

_ می بینمت .

الهه : می بینمت .

تماس و قطع کردم و بعد از عوض کردن لباسم با همون لباسای قبلی ، سویچ و برداشتم بی سر و صدا از خونه

بیرون اومدم و بعد از روشن کردن ماشین به طرف رستوران رفتم . نمیدونم چی شد ولی از 2 سال پیش که به

ایران برگشتم و با رستوران بابا حاجی آشنا شدم یه جورایی با الهه هم ...

نمیدونم چی بهش بگم؟؟ دوست ، خواهر ، رفیق یا هر چیز دیگه ای ...

اصلاً نمیدونم چی شد که باهاش هم کلام شدم ... الهه یه دختر 25 ساله است .. تو یه بیمارستان کار می کنه و یه پرستار نمونه است گاه گاهی هم نقاشی می کنه که البته تو این کارشم موفق ..

تا این که 1 سال پیش از بس زیر گوشم خوند که خونت دکوراسیون خوبی نداره و قدیمی و ... این حرفا بهش گفتم خونه ام رو خودش بچینه ، حالام که فرشید کارش و پسندیده

و می خواد راضیش کنم باهاش همکاری کنه .. روز اول که خونم رو دید اصلاً باورش نمی شد کار یه شخص عادیه فکر می کرد یه دکورات حرفه ای چیدتش ... الهه .. هر چی که باشه ... هر کی که باشه ... برام مهم نیست ...

همین که بین این همه آدم ، فقط با هم راحت حرف می زنیم و یه جورایی درد و دل می کنیم برام کافیه ... به قول خودش بعضی از غریبه ها آشنا تر از صدتا آشنان ... واسه همین طبق یه قرار نانوشته انگار جفتمون به این که یه خواهر برادر واقعی باشیم یه جورایی محتاجیم ...

پامو رو گاز فشار دادم و ...

جلو رستوران پارک کردم ، هیچ کس تو رستوران نبود .. میدونستم بیشتر شبا الهه رستوران و می گردونه تا بابا حاجی یه کمی استراحت کنه .

یه راست به طرف در حیاط پشتی رفتم ، این حیاط نسبتاً بزرگ با درختای بید مجنون و نارنجش و با بوی گل نرگس و یاسش چه خاطرات عجیب غریبی رو برام رقم زده ... چشم گردوندم و کنار بوته های یاس درحال نقاشی کشیدن پیداش کردم ، وقتی از دور می بینمش احساس می کنم با یه پسر قدرتمند طرفم آخه قد بلندش با اون شلوار ارتشی و مانتو بلند مشکی و اون روسری و کلاه رو سرش بدجور غلط اندازه ، البته از نزدیکم هم همین طوره بعضی وقتا شک می کنم که واقعاً دختر باشه

- چند بار بهت بگم ، نباید اینقدر قلم مو رو راست نگه داری ..

بدون این که به طرفم برگرده پوزخندی زد و گفت : بازم که سلامتو خوردی پسر ..

به طرفش رفتم و همین طور که با دقت به تابلو نگاه می کردم گفتم : وقتی خسته ای نباید دست به قلم بشی ، خستگی تو نقاشیت تو ذوق میزنه ..

الهه : تو دیگه چرا این حرف و می زنی ، نکنه اون شبایی که تو انبار کافه خانم الین تو اون سرمای وحشت ناک نقاشی می کشیدی رو یادت رفته ؟؟

- اون موقع ها فرق می کرد ... درست به خستگی می کشیدم اما اونقدر با هدف و مطمئن می کشیدم که اثری از خستگی تو کارم نمونه .

الهه : آره می دونم تو اگه هدفی داشته باشی اونقدر دنبالش می دویی تا بالاخره بهش برسی .
- حالت خوب نیست ، بهتره حرف بزنی .

الهه : تو این دو هفته هیچ کس نفهمید که حالم خوش نیست ... خیلی طول می کشه .. وقت داری ...
همین طور که روی تخت چوبی کنار بوته ها می نشستم گفتم : بیا بشین اینجا ..
آروم به طرفم اومد و بعد از نشستن دستاشو روی تخت گذاشت و طبق عادت همیشگی به آسمون خیره شد .
چیزی نگفتم تا خودش شروع کنه ..

الهه : با پدر و مادرم تو فقیر نشین ترین محله ای ساوه زندگی می کردیم ، درسته وضع مالیمون بد بود اما به هر حال نبود شبی که گرسنه بخوایم . با معتاد شدن پدرم وضعمون از اونی که بود بدتر شد دیگه خرجیمون رو مادر با خیاطی و گلدوزی و این جور چیزا درمیاورد .

16 ساله شده بودم دیگه پولی نداشتیم که بتونم برم مدرسه و درس بخونم مامانم خیلی ناراحت بود که منم مثل خودش شب و روز پای چرخ خیاطیم اما کاری ام نمیتونست بکنه ...

تا این که بدترین شب زندگیم از راه رسید تو اوج گرمای تابستون خیلی خوب یادمه 19 تیر ماه بود ... اون شب بابام خمارتر از همیشه وارد خونه شد .. نمیدونستم توی اتاق به مامانم چی می گفت که بعد هر جمله اش مامانم یه جیغ بلند می کشید ...

اصلاً نمی خوام اون شب و فرداش رو بیاد بیارم ...

24 ساعت از اون شب نگذشته بود که من شدم عروس کاوه بیات ...

گریه زاری های مادرم و قهقهه های پدرم وقتی اون پسره من و از خونه خودم بیرون می برد رو هرگز فراموش نمی کنم ... می شناختمش ... کاوه بیات پسر شایان بیات .. یه بچه پولدار عوضی ... پدرش یه خلاف کار حرفه ای بود اون بود که پدرمو معتاد کرد و زندگی ما رو جهنم ...

حال اون روزام غیر قابل وصفه ... شده بودم عروسک دست کاوه تو اون قصر پادشاهی ... نمی خواستم زندگیم جهنمی باشه تصمیم گرفتم باهاش خوب رفتار کنم شاید همه چیز درست بشه .. درست که نشد هیچ بلکه بدترم شد ... 5 ماهه باردار بودم اما از ترس جرئت نداشتم چیزی بگم ... تا این که با بالا اومدن شکمم همه چیز و فهمید ... کتکاش شب و روز رو برام حروم کرده بود ، می گفت نمی خواد بچه اش تو شکم یه گدازاده رشد کنه ... می خواستم بچمو نگه دارم اون بچه تنها دلخوشی من تو اون بهشت جهنمی بود اما کتکای کاوه کار خودشو کرد و من آرزوی دیدن بچم به دلم موند ..

2 سال گذشته بود تو اون خونه نقش هر چیزی رو بازی می کردم جز زن کاوه .. رسماً شده بودم غلام حلقه بگوش صبح تا شب بشور و بساب و پیز شده بود تمام زندگیم ..

تا این که کاوه از بین دوست دخترای رنگ و وارنگش یکی رو پسندید و ازدواج کرد ... کاری نمی تونستم بکنم شوهرم با یه زن دیگه جلوم عشق و حال می کردن اما من باید فقط نگاه می کردم و نقش یه کلفت و بازی می کردم ... تا این که به قول کاوه از بس که تحمل دیدن قیافه نحس رو نداشت طلاقم داد ..

برگشتم خونه ... اما کدوم خونه پدرم فوت کرده بود و مادرم 8 ماهه حامله بود ... با دیدن مادرم حالم خراب تر شد ... مادرم تو بغلم زجه می زد اما من مثل همیشه فقط با درد بهش نگاه می کردم نمی تونستم گریه کنم مثل این دو سال ... بعد مرگ جگر گوشم دیگه هر گز اشک به چشمام نیومد ...

سر زایمان دوقلو ها مادرم مرد ... به همین سادگی ... حالا من بودم و بچه هایی که تازه تولد شده بودن و به غیر از خواهر مطلقه 18 سالشون هیچ کس رو نداشتن ... کاری نمی تونستم بکنم اون خونه رو با یه قیمت ناچیز فروختم باید خرج بیمارستان رو میدادم ... باید به کسی پناه می بردم بدون پول با دوتا بچه تازه تولد شده کاری نمی تونستم بکنم با پدر بزرگ مادریم همین بابا حاجی تماس گرفتم

باید زندگیم رو می ساختم دوباره از اول ... رفتیم تهران و تو خونه کوچیک بابا حاجی ساکن شدیم .. به پیشنهاد بابا حاجی رفتم مدرسه باید جهشی می خوندم ... خدا رو شکر توی کنکور با وجود تمام مشکلات ولی با رتبه ی عالی برای پرستاری دانشگاه دولتی قبول شدم توی خود تهران

بزرگ کردن بچه ها اگه بابا حاجی و خانوم بزرگ نبودن واقعاً برام دشوار بود ... به یاد مامان بابام اسم بچه ها رو فرید و فرشته گذاشتیم

به قول بابا حاجی فولاد آب دیده شده بودم ... هیچیم به دخترای همسنم نمی خورد ... البته نباید می خورد من یه دختر با جوونی پر پر شده یه زن مطلقه بودم ، یه مادر حسرت کشیده ، ... توی 23 سالگی مدرکم و گرفتم و با کلی بدبختی توی امتحان ورودی بیمارستان قبول شدم اونم بخاطر رتبه ی عالیم بود ...

زندگیم آرام شده بود ... می رفتم بیمارستان و میومدم ... بیشتر شبام توی رستوران کمک حال بابا حاجی می شدم ... همون سالم بود که با تو آشنا شدم ...

25 ساله شدم فکر می کردم طوفان زندگیم تموم شده ... اما دوهفته پیش بادیدن کاوه همه ی خاطرت تلخ اون دوسال برام زنده شد ... نمیدونم چرا بهم ریختم و اون تابلو رو کشیدم ... گذشته برام عذاب آورده قول داده بودم از گذشتم برای کسی نگم اما اگه حرف نمی زدم می مردم ...

گذشته من شاید تلخ تر از اون چیزی که برات گفتم ... اما نمی خوام جزئیاتش رو بگم چون تلخیش بیشتر از این که به گوش تو برسه منو آتیش می زنه ...

صدای الهه بدجور گرفته بود و مدام آه می کشید ، میدونستم به یاد آوردن خاطرات بد چه قدر دردناکه ، اینو خیلی خوب درک می کردم ، از جام بلند شدم و رو بهش محکم و جدی گفتم : بلند شو ..
الهه همین طور که با تعجب و چشمای پر درد بهم نگاه می کرد گفت : چی میگی؟؟
- بلند شو ، باید یه جایی بریم .

به طرف در رفتم و اجازه مخالفت کردن بهش ندادم . همین که الهه سوار شد ماشین و راه انداختم ..
- چرا نمی پرسی کجا میریم؟؟

الهه بدون اینکه بهم نگاه کنه ، سرشو رو به صندلی تکیه داد و با چشمای بسته آروم گفت : آخه به داداشم اعتماد دارم ..

هیچی نگفتم و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم ، باورم نمی شد الهه همچین گذشته پیچیده ای داشته باشه . کسی که تمام دردای من رو صبورانه گوش می داد و من و به زندگی امیدوار می کرد خودش ...
- پیاده شو

الهه با دیدن پرتگاه بیرون شهر با اون تاریکی و سکوت مطلقش ، لبخندی از سر درد زد و گفت : عجب جایی ، سلیقت حرف نداره داداش .

پشت به الهه همین طور که به تاریکی خیره شده بودم آروم گفتم : بیشتر شبامو اینجا میگذرونم ، کار خاصی نمی کنم نه داد و بیداد می کنم نه گریه زاری ولی نگاه کردن به آسمون تو این تاریکی یکم آرومم میکنه . تو همیشه وقتی از دردت حرف می زنی آسمون رو نگاه می کنی ، آوردمت اینجا چون از این جا ماه قشنگ تر خودنمایی می کنه ...

حضورشو کنارم حس کردم و همین طور صدای تشکر کردن آرومشو ...

دو ساعتی گذشته بود که صداش منو از خودم بیرون کشید

الهه : دیگه بریم

- آروم شدی؟؟

الهه : خودم که هیچ الان دلم آرومه ...

همین طور که به چشمای قهوازش نگاه می کردم جدی تر از همیشه گفتم : الهه میشه بهم یه قولی بدی؟؟

الهه : یادت که نرفته من به هر کسی و الکی قول نمیدم ، اما چون داداشمی به روی چشم نشنیده قول میدم .
- دیگه هیچ وقت مثل امشب نباش ، دیگه هیچ وقت مثل من آه نکش هیچ وقت..قول بده الهه .
لبخند آرومی زد و گفت : شاید یه روزی قولم بشکنه..آخه دست خودم نیست ..میدونی که
- پس خواهرم بمون حتی اگه یه روز ازدواج کردی ...
الهه : تو هم داداشم بمون حتی اگه یه روز ازدواج کردی....
- قول
الهه : قول

بعد از رسوندن الهه به خونه ی بابا حاجی ، ساعت نزدیکای 2:30 بود که به خونه برگشتم . با این که از زور خستگی چشمام قرمز شده بود اما بازم بعد یه ساعت چشمام گرم شده دیگه هیچی نفهمیدم .
صدای غرغرای سپهر رو میشنیدم ولی اونقدر خسته بودم که دلم نمی خواست چشمامو باز کنم .
سپهر : چه قدر می خوابی عوضی ...پاشو لنگِ ظهره کلی کار داریم .
خواب آلود پتو رو دوباره رو خودم کشیدم و گفتم : برو گم شو بابا مگه ساعت چنده؟؟
سپهر با حرص پتو رو از روم کشید و با جیغ و داد گفت : ساعت 9:30 کثافت ، پاشو میگم؟؟
- برو بمیر بابا من خوابم میاد .
سپهر : خواب اول و آخرت باشه ایشالا ، پاشو باید بریم خونه آقاجون ، کارمون داره .
- من با کسی کاری ندارم .
سپهر : به جون خودم بلند نشدی کاری می کنم مثل ماهی تو آب غلت بزنی .
- هیچ غلتی نمی تونی بکنی ، خفه شو بذار نیم ساعت دیگه بخوابم خودم تا 10 پامیشم .
- من رفتم صبحونه آماده کنم ، زود اومدیا .
اوف خدا لعنتت کنه خواب از سرم پروند . با شنیدن صدای آوازِ سپهر یه چندتا فحش حسابی بهش دادمو به طرف حمام رفتم . بعد یه دوش آب سرد که حالمو حسابی جا آورد لباسامو پوشیدمو بدون خشک کردن موهام به طرف آشپز خونه رفتم . صدای آواز مزخرف سپهر کل خونه رو برداشته بود ..
سپهر : دختر نگو بلا بگو ...خشکل خشکلا بگو ...چشم عسلی ...لپ گلابی ...مثل گل انار بگو ...
حواسش به من نبود واسه همین یکی محکم زدم تو سرش که با درد داد زد
سپهر : الهی مرگ بگیری خره...پکوندی سرمو ...

- غلط کردی مثل مگس مزاحم میای بالا سرم بیدارم می کنی .

سپهر همین طور که سرشو گرفته بود یه چندتا فحش زیر لبی بهم داد منم بی خیال نشستم پشت میز و برای خودم چای ریختم . سپهرم با گذاشتن بشقابای املت روی میز مقابلم نشست .

سپهر : آرسام

- هوم

سپهر : مرگ بگو بله

- هوم

سپهر : بمیر بابا ..خواستم بگم آقاجون کله سحر زنگ زد ...

- خوب

سپهر : ...

- بگو دیگه چرا لال شدی ..

میدونستم یه چیزی هست که داره ازم مخفی می کنه ، سپهر هر وقت اینقدر عصبانی و مضطربه معلومه یه خبر بد یا ناگهانی شنیده .

- آقاجون چی گفت ؟؟ میگی یا..

سپهر : باشه بابا میگم ..

- د بگو دیگه ..

سپهر : گفت بیاید ویلا ...خودش بهت میگه من زیاد چیزی نمیدونم .

نفسمو فوت کردم از پشت میز بلند شدم و رو به سپهر که نگرانی از سر و روش می بارید گفتم : زود حاضر شو ، فقط وای به حالت اگه چیزی نباشه و باز مسخره بازی درآورده باشی ..می کشمت سپهر .

بی خیال صبحانه خوردن شدمو به طرف اتاقم رفتم ، بعد از پوشیدن یه بلیز شلوار خاکستری و یه کت اسپرت زغالی کفش و کمر بند زغالیم رو هم پوشیدم ، با برداشتن سویچ و کیف پولم از اتاق بیرون اومدم . با اومدن سپهر به طرف پارکینگ رفتیم .

ماشین و از پارک درآوردم و به طرف ویلای آقاجون رفتم ، نمیدونستم چی شده اما با این حال سپهر معلومه اتفاق بدی افتاده

در وبلا رو باغبون برامون باز کرد ، بعد از پارک کردن ماشین به طرف ویلا رفتیم . آقا جون رنگ پریده کنار در ایستاده بود ، دیگه مطمئن بودم یه خبری شده

آقاجون : به به آرسام خان ..کجایی بابا جان ؟؟؟ حتماً باید بعد یه ماه به هوای خانوم جونت یه سر به ما بزنی ؟ - سلام آقاجون ، این چه حرفیه

نگاه بین سپهر و آقاجون زیادی مشکوک بودبا چشمای ریز شده رو به آقاجون گفتم : خبری شده ؟؟؟ چرا اینقدر مضطربین ؟؟

آقاجون : آرسام باباجان قول میدی به حرفام خوب گوش کنی و داد و بی داد نکنی ؟ - بگید آقاجون میشنوم ..

آقاجون روشو ازم برگردوند و به درختای سرسبز ویلا خیره شد ، همین طور آروم شروع به حرف زدن کرد . آقاجون : 20 ساله که اجازه توضیح دادن به هیچ کس ندادی ؟؟ درباره ی علت رفتن پدر مادرت حتی یه بارم سوال نکردی ..

نمی خواستم با یاد آوری گذشته نفرت و خشمم سر باز کنه واسه همین حرفش و قطع کردم - نمی خوام چیزی پپرسمنمی خوام دلایل مسخرشونو گوش بدم می فهمیندوست ندارم گذشته ام رو به یاد بیارم .

آقاجون با چشمای نم دار به طرفم برگشت : آرسام جان پسرم گوش بده ... - نمی خوام گوش بدم ، من از هرچی که به اونا ختم میشه متنفرممتنفر .. آقاجون : اونا برگشتن ..

هیچ احساسی نداشتمحتی یه لحظه ام دلم تکون نخوردبرگشتن یا نگشتنشون چه فایده ای به حال من داشتمن حالا چه نیازی به داشتن اونا داشتموقتی می خواستم باشن نبودن ..حالا دیگه نیازی به بودنشون ندارم ...

- به درک که برگشتن ، مگه موقع رفتنشون به من گفتن که موقع اومدنشون به به من می گید ؟ سپهر شونمو گرفت و آروم گفت : آرسام داداش آروم باشبزار آقاجون حرف بزنهتو که اینقدر بی منطق نبودی ..شاید یه دلیل قانع کننده واسه رفتنشون داشتن ...

دست سپهر و پس زدم و یقشو گرفتم ، حالم دست خودم نبودعصبانی بودم انگار شعله ی خشم و نفرتمو کم کم بیدار می کردن .با فریادی که زدم برق از سر سپهر پرید .

- منطقی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ آخه چه دلیل منطقی می تونه منو از داشتن خانوادم محروم کنه ؟؟؟ کدوم منطق میگه میتونن زندگی منو ، تموم آرزوهامو یجا آتیش بزنن ؟؟؟ کدوم منطق میگه می تونن پسر بچه 7 سالشونو نصف شب بزارن تو خونه برن ؟؟؟ کدوم منطق ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سپهر با بغض نگام می کرد ، آقاجون دستمو از یقه سپهر پایین آورد با چشمای اشکی نگام کرد ..

آقاجون : بابا جان به حرمت من پیرمرد فقط یه بار ، فقط یه بار به حرفامون گوش کن ...بزار برات توضیح بدم چیزی نگفتم فقط به خاطر آقاجون ، این مرد بیشتر از اینا به گردن من حق داشت روم و برگردوندم و یه نفس عمیق کشیدم که آقاجون شروع کرد ...

آقاجون : اون شب ساعت نزدیکای 3 بود که مادرت بهم زنگ زد و گفت پیام پیش تو ، هر چی ارزش پرسیدم چی شده ؟ می گفت خودشم نمیدونه .

یادته که تا چند روز ازشون بی خبر بودیم تا این که بعد دو هفته مادرت تماس گرفت می گفت با پدرت رفتن کاشان خونه ی مادرش ..

می گفت شاهرخ خیلی عصبانیه مدام میگه تو زن من نیستی و طلاق و این حرفا ...اون موقع ها مادرتم دلیل رفتارا و حرفای پدرتو نمیدونست ولی اونقدر خاطر شاهرخ و می خواست که می گفت : شما هوای آرسام و داشته باشین من خودم شاهرخ و آروم می کنم و بر می گردیم ...

اما تو بعد چند مدت از ایران رفتی اصلاً هم نمی خواستی تا این جای ماجرا رو بدونی منم نمی خواستم بهم بریزی واسه همین به خواسته خودت فرستادمت ایتالیا می خواستم سرت و با درس و کتاب گرم کنم اما تو اونقدر که فکر می کردیم بچه نبودی ...وقتی رفتی ارتباطت با ما تقریباً از بین رفت فقط عیدا و تولدت که می شد قبول می کردی باهامون حرف بزنی ولی من دورادور از طریق محافظا هواتو داشتم میدونستم حالت خوبه و همه چی عادیه ...

بعد چند ماه مادرت بهمون گفت علت حرفای پدرت چی بوده

شاهرخ فکر می کرد تو پسرش نیستی

اون فکر می کرد تو بچه ی نامزد قبلی مادرتی.....

نمیدونم کدوم از خدا بی خبری این شک و تو دل بچم گذاشته بود ..

مادر و پدرت عاشق هم بودن اونقدر زیاد که مادرت نامزدیشو با کلی دردسر به خاطر شاهرخ بهم زد ، بعد اون ماجرا همه چی خیلی زود پیش رفت ازدواج وبعدهم بچه دارشدنشون ...

پدرت اسیر یه سوتفاهم بود...اونم یه سوتفاهم بزرگ..اما با حرفا و سماجت مادرت و اون آزمایش دی ان ای ...
یادته چندمدت بعد رفتن بهت گیر دادن که باید حتماً اقامت بگیری و برای کارای اقامت یه چندتا آزمایش دادی
...اون کار من بود می خواستم نمونه خونتو برای آزمایش دی ان ای به دست بیارمو موفق هم شدیم شک
شاهرخ بی جا بود...

وقتی بعد تقریباً یه سال اومدن تهرانیادم نمیره اون روز چند تا چک آبدار زدم تو گوشش ...حقش بود برای
یه سوتفاهم یه سال زندگی رو برای همه حروم کرده بود ...

سراغ تو رو گرفتن ...وقتی فهمیدن ایران نیستی می خواستن بیان دنبالت اما من اون موقع ها نمیدونستم کجا
ساکنی بادیگارداهم چیز زیادی نمی گفتن می گفتن تو زیادی حساس شدی و اگه کسی رو اینجا ببینی ممکنه
فرار کنی و همچی بد تر بشه ...

تاوان اون سوتفاهم بیست سال دوری بود ...
آرسام بابا جان تو این دو سال که برگشتی چیزی نگفتیم تا یکم آروم تر بشی ...نمی خواستیم دوباره بهت شک
وارد کنیم ...

اما پدر و مادرت اینجان ، تو همین خونهبه خدا دلشون پر پر میزنه یه بار نگات کنن...بزار این سوتفاهم تموم
بشه ...بزار دل همه از درد رها بشه ...بزار تموم شه سختی ها ...
باور کن پدرت پشیمونه

- اما پشیمونی دیگه سودی نداره.....
آقاجون : این طوری نگو بابا جان ، یه فرصت دیگه بهشون بدهاون پدر و مادرتن ...
- پدر و مادر من 20 سال پیش مردنمن 20 ساله تنها زندگی می کنم و نیازی هم به پدر و مادر ندارم ...
سپهر : داداش ، جون من فقط بیا داخل ...خواهش می کنم ...اصلاً اگه می خوای باهاشون حرفم نزن فقط بیا داخل
...حداقل ببینید همدیگه رو ...

- من علاقه ای به دیدن چنین آدمایی ندارمکسایی که واسه یه سوتفاهم بچه خودشونو به امون خدا ول می
کنن حتی ارزش دیدن ندارن ..

آقاجون با چشمای اشکی و دستای لرزون دستامو گرفت ، چشماش لبریز از التماس بود
- آقاجون این جووری نگام نکن ، آخه شما که همه چی رو می دونیچرا باز می خوای من کوتاه پیام ..

آقاجون : آرسام جان تو پسر عاقلی هستی ناسلامتی مهندسی... یه شرکت بزرگ و با کلی آدم اداره می کنی ..دیگه بچه نیستی پسر ، میدونم کارشون اشتباه بوده ...

هر دوشون مقصرن ، پدرت واسه اون شک احماقانه اش و مادرت برای تصمیم عجولانه ی اون شبش که بی خبر با پدرت همراه شد و رفت . بابا جان میدونم برات سخته ، شاید هیچکدوم از ما نتونیم دردایی که تو کشیدی رو درک کنیم اما امروز و به خاطر من بیا تو ...اصلاً من و قبول نداری به خاطر دل خانوم جونت بیا ...
پوزخند تلخی زدم و آروم و پر خشم گفتم : باشه میام فقط به خاطر شما و خانوم جون ...اما اگه حرفی زدم ناراحت نشین

آقاجون پیشونیم رو بوسید و گفت : آفرین باباجانای خدا نگذره از اون کسی که این شک و تو دل بچه ام کاشت و باعث تموم این بدبختیا شد ...

همراه سپهر و آقاجون وارد سالن ویلا شدیم ، هر قدمی که برمیداشتم انگار یه کوه یخ و رو سرم خورد می کردن ...خشم تنها حسی بود که تو تنم شعله می کشید ...

خانوم جون : چی شد فرهاد ، آرسام کجا رفت ؟؟

از پشت سپهر دست به جیب و مغرور تر از همیشه بیرون اومدم بی توجه به اطرافم و نگاه خیره اون دوتا به طرف خانوم جون رفتم

- سلام خانوم جون

چشمای نگران خانوم جون به اشک نشست ، سرمو بوسید و با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت : الهی قوربون اون صدات برم ، سلام عزیز دلم ...کجا بودی تو؟؟؟دلم برات یه ذره شده بود ..

- وقت نشده خانوم جون ، چند هفته ای ایران نبودم دیگه ام کارای شرکت اجازه سر خواروندن بهم نمیده ..
مشغول حرف زدن با خانوم جون بودم که صدای اون مرد بلند شد ...باید چه حسی داشتم از شنیدن صداش ..اصلاً باید چی صداش می کردم ..

شاهرخ : یادمه حداقل سلام کردن و به پسرم یاد داده بودم ..

برگشتم طرفش میدونستم الان چشمام مثل یه تیکه یخ تو شعله ی آتیشه ...تموم تلخی این سال ها رو ریختم تو کلامم...

- من پسرتونو نمیشناسم خوش به حالش که یادش دادین ، ولی من 20 ساله که یتیم شدم ..کسی نبوده سلام کردن یادم بده ..

چشمای بغض گرفتشون هیچ حسی رو برام زنده نمی کرد حتی یه لحظه
" دانای کل "

چشمای شاهرخ و مهرانه لبریز از اشک بودتوقع چنین حرفایی رو نداشتن ، اونم بعد از این همه سال ...
آرسام حتی نگاهش از اونا دریغ می کرد ...

دل مهرانه برای نوازش کردن و بوسیدن سر صورت تک دونه پسرش ، یه جورایی ضعف می رفت ...و شاهرخ ..پدري که بیش از پیش عذاب می کشید ، احساس می کرد اسیر یه سوتفاهم بچگونه شده وهمین سوتفاهم پاره تنشو 20 سال ازش دور کرده ...چه قدر حسرت داشتن این پدر و مادر ..حسرت دیدن قد کشیدن ثمره ی عشقشون حسرت خیلی کارا که هیچ وقت نمیتونستن براش انجام بدن ...حسرت خیلی از ساعتی که نمی شد برش گردوند ..اما یه جورایی خیال خوشی بود که بازم فکر می کردن بعد از چند مدت آرسام سرد میشه و سرعقل میاد ..

اما هیچ کس از عمق نفرت آرسام خبر نداشت ، هیچ کس نمی دونست آرسام برعکس ظاهر سرد و مغرورش و اون زبون تلخش چه روحیه ی حساسی داره ...هیچ کس نمیتونست رنجشی که آرسام از به اصطلاح پدر مادرش به دل داشت رو حتی احساس کنه ..

اونا فکر می کردن آرسام این سوتفاهم و قبول می کنه و باهاش کنار میاد ، غافل از این که این سوتفاهم برای آرسام اونقدرام عادی نبود.. از نظر اون یه اشتباه بزرگ بود و نمیتونست حتی باهاش کنار بیاد چه برسه به این که قبول کنه ...

اون روز تا بعد ظهر آرسام نامحسوس در جواب هر سوال و حرفی خیلی تلخ نیش و کنایه می زد و شاهرخ چه قدر ساده بود که فکر می کرد آرسام با این حرفا داره آروم میشه غافل از این که آرسام فقط با این حرفا گذشته تلخشو یادآوری می کرد و به قول خودش نفرتشو تجدید...

بعد از عصرونه آرسام عزم رفتن کرد تا این جا هم زیادی مونده بود ...

وقت خداحاطی در جواب مادرش چیزی گفت که تقریباً همه فهمیدن آرسام به همین راحتی کوتاه نمیاد و دل شاهرخ و مهرانه یه جورایی ترک برداشت..

مهرانه : خدابه همراة پسر م مراقب خودت باش ...

آرسام : انگار پسر شما هم مثل پدر مادر من مرده...

تلخ تر گفت : واسه اون خانواده فقط میشه فاتحه فرستاد ..

پسرش جلو چشمش و تو دو قدمیش ایستاده بود ولی حتی نمیتونست ببوستش ...چه قدر درناک بود که نتونسته بود درست و حسابی نگاهش کنه ..زجه هاش دل سنگ و آب می کرد وبیشتر از همه آرسام گفتناش دل شاهرخ

رو ...

چه احساس بدی داشت شاهرخ...دلش برای زندگی برباد رفتش ، برای همسرش که یه روزی قول داده بود
بهترین زندگی رو براش میسازه ، برای پسری که بزرگ ترین آرزوها رو براش داشت و حالا نوازش کردنش
براش شده بود آرزو ...دلش برای همه ی اینا و برای خودش می سوخت..
و چه شب تلخی رو سپری کردن این پدر و مادر بعد از 20 سال جدایی..
اما خودشونم میدونستن که مقصرن و این دلشون رو بیش از پیش می سوزوند ...
" آرسام "

سیہر : داداش ایسا کجا میری ???

- دنبالم نیا سپهر ...

سپهر : یعنی چی ؟؟ داداش گوش کن بین چی میگموایسا ، جون داداش هزار حرف بزیم ..

حالم دست خودم نبود ماشین و روشن کردم و بی توجه به حرفای سپهر پامو رو گاز فشار دادم...

حالم از خودمو زندگیم بهم می خورد ، هر چی بیشتر میگذشت انگار سوزش دلم بیشتر می شدآخه چرا؟؟

چرا باید 20 سال از بهترین سالای عمرم واسه خاطر یه سوتفاهم حروم بشه؟؟؟ چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بی هدف و با سرعت خیابونا رو طی می کردم ، چیکار میتونم بکنم؟؟؟ اعصابم داغون بود ، از این همه سردرگمی

حالم بهم می خورد

گوشیم زنگ می خورد ، اصلاً دوست نداشتم با کسی حرف بزنمگوشی رو برداشتم و همین که می خواستم

قطع کنم با دیدن شماره الهه پشیمون شدم و دکمه اتصال و زدم ..

الهه : الو آرسام؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟

■■■■■ —

الهه : باشه نيمگم خبر ندارم ...سيهر باهام تماس گرفت ، همه چي رو گفتم ..

■■■■■ ■

الهه : نمیخوام پیرسم کجایی اما همه نگرانتن میدونی که ??

- چرا نمی پرسی کجام؟؟؟ چرا نمی خوای باهام حرف بزنی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟
 الهه : چون الان نیاز داری که تنها باشی ، چون الان نمیتونی و نمی خوای که حرف بزنی ...
 - چرا اینقدر ...چرا اینقدر میدونی ؟؟
 الهه : تجربه دارم داداش میدونی که ...
 - الان نه ولی شب میام رستوران بابا حاجیباید حرف بزیم...
 الهه : میدونستممنتظرتم داداش ، مراقب خودت باش .
 - می بینمت .
 الهه : می بینمت .

تا شب بی هدف خیابونا رو گشتمهر چی سعی می کردم به چیزی فکر نکنم نمی شد ...ساعت از 10 گذشته بود که ماشین و پایین تر از رستوران بابا حاجی پارک کردم . از ماشین پیاده شدم و به طرف رستوران رفتم ...حواسم نبود که با یکی برخورد کردم میشناختمش کریم بود گنده لات محل ، الهه می گفت با خودشم درگیره واسه همین بی توجه بهش خواستم از کنارش رد بشم که شروع کرد چرت و پرت گفتن ...
 پسره : آهای مرتیکه حواست کجاست ؟؟؟ مثل خر جفتک میزنی بعدم میزاری میری ؟؟؟ با توهم عوضی .. بی پدر و مادر آشغال ...

با جمله آخرش خونم به جوش اومد ، برگشتم و با مشت زدم تو دهنش ...
 - حرف دهننتو بفهم عوضی ، بی پدر و مادر هفت جد و آبادته ...
 کریم همین طور که خون دماغشو پاک می کرد با حرص و عصبانیت گفت : کی رو زدی عوضیمن کریمم گنده لات محل ..مادر نزاییده کسی دست رو من بلند کنه ..حالیته
 با خشم گفتم : بکش کنار بزار باد بیاد ، من پاش بیفته از تو یکی لات ترم ...برو واسه یکی دیگه لات بازی در بیار بچه ...

همون چند تا جمله کافی بود که باهم درگیر بشیم ..
 البته برای من زیادم بد نشد آخه حرص و عصبانیت و سر کریم خالی می کردم ، به هر حال آب نطلییده مراده.....با این که هیکل کریم درشت تر بود اما مغز نداشت واسه همین نمی تونست از پسم بریاد ...
 کریم : می کشمت... بچه پولدار تازه به دوران رسیده ، فکر کردی خونه ی باباته ..نخیر اینجا پایین شهره ..پسره ی عوضی ، پدرتو در میارم .

با سوزشی که تو بازوم احساس کردم برای یه لحظه حواسم پرت شد ، کریم هم بی غافل چندتا مشت تو صورتم زد و با کلی فحش و بد و بیراه فرار کرد . بایدم فرار می کرد ، عوضی برای من چاقو می کشه؟؟ دستم و رو بازوم گذاشتم تا جلو خون ریزی رو بگیرم ، چندتا فحش زیر لبی به کریم دادم و به طرف رستوران رفتم در و باز کردم و رفتم تو ، یکی از لوسترای قدیمی روشن بود و نور کمش فضا رو نیمه تاریک نشون میداد . دستم می سوخت اما دردش به پای سوزش قلبم نمی رسید .

نگاهمو دور تا دور رستوران چرخوندم با دیدن الهه که نگاهش رو بازوی زخمیم خیره شده بود به طرفش رفتمچند قدمیش بودم که راهشو کج کرد و به طرف یکی از میزا رفت با تعجب نگاهش می کردم . الهه : بیا اینجا ..

با دیدن جعبه کمک های اولیه تو دستاش فهمیدم می خواد چی کار کنه ، به طرفش رفتم و کنارش رو یکی از صندلی ها نشستم ..

الهه : دستتو بردار باید برات پانسمان کنم .

حوصله لجبازی نداشتم واسه همین گذاشتم کارشو بکنه ..

الهه : جای یه چیز برنده است ، ولی سطحی بخیه لازم نداره ..

_ الان داری بهم درس پزشکی میدی؟؟

الهه همین طور که باند رو دور دستم می پیچید گفت : نه ، ولی دمت گرم حال کریم رو گرفتی ..خوشم اومد .

_ چرا وقتی دعوا می کردم نیومدی جلوم رو بگیری؟؟؟؟

الهه : باید حرصت و سر یکی خالی می کردی

با آرامش وسایلشو جمع کرد و به طرف آشپزخونه رفت چند دقیقه بعد هم با دو تا فنجان چای برگشت

الهه : تازه دمه ، تواین هوا می چسپه ..

_ بریم حیاط پشتی؟؟

لبخند آرومی زد و با برداشتن فنجونا بی حرف به طرف حیاط رفت . نفس عمیقی کشیدم ، بوی بهار نارنج مشامم

رو نوازش میداد ...الهه رو به روی بوته های یاس روی تخت نشست منم کنارش نشستم ..

الهه : بوی بهار نارنج و دوست داری؟؟

_ خیلی ...بوश مثل رنگ آبییه ..مثل آسمون ، یه جورایی آرامش بخشه ..

آهی کشیدم که الهه آروم خندید با تعجب نگاش کردم

— به چی می خندی؟؟

با ته مایه هایی از خنده گفت : ولش کن داداش ..

— میدونی خوشم نیاد حرف نصف نیمه بشنوم ..بگو ..

الهه : هیچی به این زمونه می خندم ..

— این زمونه بیشتر گریه داره تا خنده دار..

الهه : خنده و گریه ش رو خودمون مشخص می کنیم داداش ...

— چرا چیزی نمیپرسی؟؟

الهه : چون نمی خوام گریه ت رو در بیارم ..

— الهه؟؟

الهه : بله داداشی؟

— چرا نمیتونم درکشون کنم؟؟ چرا زندگیم اینقدر پیچیده شده؟؟ چرا حتی نمیتونم تکلیف خودم رو مشخص

کنم؟؟ چرا؟؟

الهه : اگه جواب سوالات رو بدم بازم نمیفهمی...باید خودت به جواب سوالات برسی ..

— چی کار کنم؟؟ تو بگو چی کار کنم که آرامم بشم؟؟...خستم الهه ، خیلی خستم ..

نگاه جفتمون به آسمون بود ، صدا از هیچ کدوممون در نیومد ، انگار هر دو به این سکوت نیاز داشتیم

الهه : آرسام ..

با صدای آرومش به طرفش برگشتم ..

— بله

الهه : تا چایت رو می خوری بر می گردم ..

— کجا میری؟؟

بدون اینکه جوابم رو بده بلند شد و رفت ، فنجون چاییم رو برداشتم ...بوی زعفران اولین چیزی بود که به

مشامم خورد ...از دست این دختر ، آخه چرا اینقدر میدونه؟؟؟ یادمه فقط یه بار سر میز غذا به بابا حاجی گفتم

یکم زعفران خورشات رو بیشتر کن ، فقط همین ..فکر نمی کردم الهه که اون طرف نشسته و گرم نقاشی

کشیدن بفهمم ، چه برسه به این که یادش بمونه....

بعضی وقتا آرزو می کنم کاش خواهر واقعی بود ..

مشغول نوشیدن چای بودم که با صدای الهه به طرفش برگشتم ، با دیدن وسایلی تو دستش با تعجب گفتم : اینا دیگه چیه ؟؟

الهه : بوم ورنگ و یه سری وسایل دیگه ..

- اینو خودمم میدونم ..

الهه : پس چرا پرسیدی ؟؟

- وای الهه دیوونم نکن .. اینا رو آوردی چیکار ؟

الهه : آوردم بیل بزnm !!

- چی ؟؟

الهه : اگه میدونی چی هستن پس کاربردشون میدونی ... چرا الکی سوال می پرسی ؟؟

- خيله خوب هرکاری می خوای بکن

الهه : بهم نقاشی یاد بده ...

- چی؟

الهه : وا چرا هر چی میگم تو تعجب میکنی .. اصلاً چته امشب وسایل نقاشی رو که نمیشناسی لابد نقاشی کشیدنم فراموشتون شده استاد ...

- بی خیال الهه تو همین جوریشم نقاشیت مورد قبوله ...

الهه : حتی تو این شرایطم حاضر نیستی به خاطر این که منو از سر خودت باز کنی یکم ازم تعریف کنی ..

- بلد نیستم دروغ بگم

الهه : نخیر داداش من مغروری ...

- همه همینو میگن ولی من قبول ندارم ...

الهه : میگی نقاشیم خوب نیست ، پس باید یادم بدی

- بهش فکر میکنم ..

الهه : باشه تا وقتی فکر میکنی من وسایلا رو آماده میکنم ...

به چهره آرومش خیره شدم چرا اینقدر آرومه ؟؟؟ خدای من چرا هیچ وقت نمیتونم به الهه جواب رد بدم ؟؟؟

با صدای الهه به خودم اومدم و به طرفش رفتم

نمیدونم چقدر گذشت چقدر غرق نقاشی شدیم و چه قدر حرف زدیم فقط زمانی به خودم اومدم که ..

الهه : تموم شد ؟؟؟ خدای من !!!! آرسام خیلی قشنگه ...

خدای من چه حس عجیبیه ...هیچی احساس نمی کردم...انگار راستی راستی آروم شده بودم ...حالا فهمیدم ..

- میدونستی مگه نه ؟؟

الهه : چی رو ؟؟

- اینکه نقاشی منو آروم میکنه ، اینکه چای زعفرونی بیش از حد منو به وجد میاره ، اینکه ..؟

الهه لبخند آرومی زد و با آرامش مثل همیشه تو چشمام نگاه کرد و آروم گفت : خوبه که آدما همدیگه رو خیلی خوب بشناسن ..

- میدونی وقتی چای میخوردم به چی فکر می کردم ؟؟

الهه : حتماً به من فکر می کردی ..

پوزخندی زدم و آروم گفتم : حالا دیگه ذهنم میخونی ...

با لبخند گفت : خوب نگفتی چرا بهم فکر می کردی ؟؟

قلم مو رو سر جاش گذاشتم و به تابلو روبه روم که یه باغ پر از گل بود خیره شدم ...

- به این فکر می کردم که چه قدر خوب می شد اگه خواهر واقعیم بودی ..

الهه : آسمون امشب اصلاً ستاره نداره ، فکر کنم زیادی دلش گرفته ...فردا بارون داریم ..

- چه قدر خوب حرفو عوض کردی ..

- نه ...راستش خیلی وقتا به این فکر میکنم ...اگه داداش واقعیم بودی شاید دیگه اینقدر باهم صمیمی

نبودیم...شاید اخلاق و رفتارمون خیلی با الان فرق می کرد ...ولی اگه بودی خیلی خوب می شد..

- همیشه مگه نه ؟؟

الهه : نه همیشه ، اما ...اما امیدوارم اگه خواهر واقعیت نیستم لااقل بتونم جاشو برات پر کنم ..

- بخوای نخواستی داداشتم ... هیچ کاریم نمیتونی بکنی ...

الهه : کیه که نخواد ...

از جام بلند شدمو سویچم رو از رو تخت برداشتم رو به الهه گفتم : خوب من دیگه برم ..

الهه : تکلیف این تابلو چی میشه ؟؟؟

- فکر کن یه هدیه از طرف داداشته ..

الهه لبخندی زد و گفت : میدیش به من !!!!!

- اشکالی داره؟؟

الهه : نه فقط امضا نداره

قلم مویی که به طرفم گرفته بود و برداشتم و پایین کار امضا زدم

- خوب شد ...

الهه : هدیه ی قشنگیه راستش اولین باریه که بهم هدیه میدن ...

- خوش حالم که اولین نفر من بودم ...

الهه : تو خیلی از اولین های منو رقم زدی ..

- تو هم همین طورمیدونی که

الهه : واسه هدیه ممنون ..

- تو هم برای امشب...چه جوری بگمممنون الهه ..خیلی ممنون ...

الهه : خداحافظ .. آروم به رون ..رسیدی هم خبر بده داداش..

- باشه حتماً ..فعلاً خدا حافظ ...

رمز در و زدم و رفتم تو با دیدن عقربه های ساعت دیواری که 3:30 دقیقه رو نشون میداد جا خوردم . همیشه

همین طوریه وقتی با الهه هستم زمان از دستم در میره

آخ گفتم الهه باید بهش خبر بدم ، گوشیم و از جیبم درآوردم و روشنش کردم . اُه اُه چه خبره کلی میسکال و

پیام از سپهر و و آقاجون و ..حوصله هیچ کس و نداشتم واسه همین همه رو پاک کردم ، یه پیام به الهه دادم که

رسیدم و به طرف اتاق خواب رفتم ، بعد از تعویض لباس خودم و پرت کردم رو تخت ، بعد چند دقیقه پلکام

روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم ..

با صدای آلارم گوشی چشمم و باز کردم ، بازم اول هفته ...از جام بلند شدم به طرف سرویس بهداشتی رفتم بعد

از شستن دست و صورتم از کمد لباسا یه دست کت شلوار کاربنی بیرون آوردمبعد از پوشیدن لباسا دستی به

موهام کشیدم و چندتا از پرونده هایی که از شرکت آورده بودم و گذاشتم تو کیف چرمم و بعد از برداشتن

سوییچ و گوشی از خونه زدم بیرون ...

ماشین و تو پارکینگ شرکت پارک کردم ، در واقع شرکت تو یه ساختمون 12 طبقه بود ...یه ساختمون فوق

العاده شیک با نمای شیشه که زیر نور آفتاب برق میزد ..سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه آخر و زدم ...

خوب مثل اینکه همه چی رو به راهه ، همه مشغول کارشون بودن و خبری از سر و صدای اضافه نبود .. با قدم های محکم به طرف اتاقم رفتم .

امیر : سلام جناب مهندس ، صبحتون بخیر .

سرمو به عادت همیشگی براش تکون دادم و مثل همیشه آروم و جدی گفتم : به مهندس افشار بگید همین الان بیاد اتاقم .

امیر : چشم مهندس .

در اتاق و باز کردم و رفتم داخل پرونده هارو از کیفم بیرون آوردم و گذاشتم رو میز ، همین که پشت میز نشستم تلفن زنگ خورد ..

- بله .

امیر : مهندس ببخشید جناب رادمنش می خوان ببیننتون .

- بگید بیان داخل .

امیر : چشم .

همین که گوشی رو گذاشتم سپهر عین چی اومد داخل همین که در و بست شروع کرد اربده زدن ...

سپهر : بمیری آرسام از دیروز تا حالا کدوم گوری بودی ؟؟؟ نمیگی نگران میشیم ؟؟ عین خر سرتو میندازی پایین و میری..... دل نداری دیگه !! کثافت تو آب تو دلت تکون نمیخوره فکر ما بد بخت رو بکن که دلمون مثل سیر و سرکه میجوشه..اون گوشی بی صاحب و چرا خاموش کردی آخه ؟؟؟؟؟

- تموم شد ..

سپهر : الهی به زمین گرم بخوری ، ایشا..با اون لامبر گینی خوشکلت بری زیر 18 چرخ ...دلم خنک شه ...

- ا خفه شو صداتو بیار پایین ، ناسلامتی معاون شرکتي ، یکم متانت داشته باش خبر مرگت ..

سپهر خودشو پرت کرد رو یکی از مبلا ، همین طور که در یکی از بتری های آب رو باز می کرد گفت : جون آرسام دیشب پلک رو هم نذاشتم ..

- آره از اون چشمای پُف کردت معلومه ..

سپهر : بایدم معلوم باشه کم چیزی نیست که ..

- خیلی خوب گم شو بیرون کار دارم ..

سپهر : مرض ، بی عاطفه گوریل ..خبر مرگم اومدم برات ابراز احساسات کنم ..لیاقت نداری..

- برو گم شو به کارت برس ، کلی کار دارم .

سپهر چندتا شکلات از رو میز برداشت و همین طور که می رفت بیرون گفت : چشم رئیس جون رفتم ، چرا میزنی...

بعد از رفتن سپهر لب تاپ و روشن کردم و مشغول بررسی نقشه ها شدم چند دقیقه ای مشغول بودم که تلفن زنگ خورد

- بله

امیر : جناب مهندس ، مهندس افشار اومدن .

- بگید بیان داخل .

امیر : چشم .

لب تاپ و بستم و پرونده ها رو باز کردم ، نقشه های مورد نظرم رو بیرون کشیدم و گذاشتم روی میز همون موقع خانم افشار اومد داخل ..

خانم افشار : سلام جناب مهندس ، صبحتون بخیر ..

سرمو براش تکون دادم و مشغول بررسی دوباره نقشه های توی دستم شدم ..

خانم افشار : با من امری داشتین مهندس ..

نقشه ها رو پرت کردم جلوش و با خشم فریاد زدم

- به چه جرئتی به خودتون می گید مهندس ...این چه گندی که برای من خط خطی کردین ...ها..

از صدای بلندم وحشت کرده بود... همه میدونستن توی کار هیچ خطایی رو نمی پذیرم و خطا کننده رو بدجور تنبیه می کنم ...

خانم افشار : معذرت ..می خوام ..دیگه ..دیگه تکرار نمیشه مهندس ...

بلند تر فریاد زدم : معذرت خواهی شما چه دردی و دوا میکنه ?? خیلی بیجا می کنید وقتی نمیتونید از پس کاری بر بیاید قبولش کنید ..

به گریه افتاده بود با حق حق گفت : ببخشید... دیگه تکرار نمیشه ..خواهش میکنم .. قول میدم ..قول میدم ، دیگه خطایی پیش نیاد ..

- بهتر پیش نیادچون فقط این بار و از حقوقتون کم میکنم دفعه بعد بهتر خودتون راه خروجی رو بلد باشین ... همین طور که اشک می ریخت تند گفت : چشم ..چشم مهندس ، مطمئن باشید دیگه مشکلی پیش نیاد ..

- حالا هم بیرون ، بهتر گریه زاری تون رو بزارید برای خونه باباتون خانوم ..
با بیرون رفتن خانوم افشار نقشه ها رو پرت کردم تو سطل ..البته مشکل چندانی هم نداشت اما برای من خطا ،
خطاست ..کوچیک و بزرگ نداره .

" الهه "

- بابا حاجی من رفتم ، کاری ندارید ؟
بابا حاجی : نه بابا جان به سلامت خدا پشت و پناهت .
خانوم بزرگ : الهه جان مادر ، بچه ها رفتن مدرسه ظهر خودت میری دنبالشون یا زنگ بزnm پسر عموت بره
دنبالشون ؟
همین طور که بند کفشمو می بستم گفتم : نه خانوم بزرگ ، بی چاره علی رضا خودش کلی کار داره . خودم میرم
دنبالشون چون امشب شیفت دارم تا 12 از بیمارستان برمیگردم نگران نباشید .
خانوم بزرگ : مراقب خودت باش دخترم .
- باشه خانوم بزرگ خدا حافظ .
خانوم بزرگ : خدا به همراهات عزیزم .
مقنعه ام رو مرتب کردم و موهامو فرستادم داخل با برداشتن وسایلام از خونه زدم بیرون . آخ دیرم شد ... بدو
بدو خودم و به ایستگاه رسوندم ..آه خدا رو شکر مثل اینکه به موقع رسیدم . همین که سوار شدم گوشیم زنگ
خورد ..
- الو

پروانه : کجایی الهه ؟؟ مگه نمیای ؟؟
- نه بابا دیرم شده باید برم بیمارستان ..
پروانه : یعنی چی سپهر گفت امروز میای ، فرشید منتظرته دیوونه ..
- واقعاً همیشه یه کار فوریه باید برم بیمارستان فردا میام ، از آقا فرشید معذرت خواهی کن ..
پروانه : مرض یعنی چی ؟ بی چاره نامزد بدبخت من دو روز منتظره تو دیوونه است ...
- بابا گفتم که عذر خواهی کن ، جدی نمیتونم کلی کار دارم .
پروانه : خيله خوب بابا به پای رفاقتمون ازت میگذرم ، وگرنه می کشتمت ...فردا می بینمت ...

- باشه می بینمت .

تماس و قطع کردم از مترو پیاده شدم ، کم مونده بود خفه بشم ...آخه این همه عجله برای چیه بالاخره که پیاده میشین آخه ...

به طرف بیمارستان رفتم ، همین که وارد شدم سریع به طرف اتاق مخصوصمون رفتم و روپوشم و پوشیدم و رفتم بیرون .

لیلا : الهه .

با صدای لیلا به طرفش رفتم

- سلام ، خیلی دیر کردم ؟

لیلا : سلام نه بابا منم همین الان رسیدم ، بیا بریم دکتر بهرامی کارمون داره .

- باشه بریم .

بعد از صحبتای دکتر بهرامی به چندتا از مریضا سر زدم و تزریق هاشون رو انجام دادم ، خدا رو شکر امروز بیمارستان شلوغ نبود . با دیدن بچه ها تو ایستگاه پرستاری به طرفشون رفتم .

لیلا : کارت تموم شد ؟

- آره

بهاره : اوف دیگه حالم از بیمارستان بهم می خوره ، صبح تا شب دیدن درد کشیدن مردم و گریه زاریشون دیوونم کرده بخدا ..

- کنارشون رو یکی از صندلی ها نشستم و رو به بهاره گفتم : کارمون همینه دیگه ، پرستارا باید صبور تر از بقیه آدمها باشن .

لیلا : درست میگی اما با بهاره هم موافقم ، جدی روحیه ام بهم ریخته .

- همینه دیگه ، انتخابمون اینجا بوده پس باید با خوب و بدش کنار بیاییم .

با صدای ستاره به طرفش برگشتیم .

ستاره : می بینم که رفقای گلم بدجور حوصلشون سر رفته .

بهاره : آی گفتی ..

لیلا : سر که چه عرض کنم حوصله مون ته گرفته ...

همه شروع کردیم خندیدن با ته مایه ای از خنده آروم زدم رو شونه ستاره و گفتم: حالا که میتونی یه راه حل بده رفیق .

ستاره با هیجان گفت : یه پیشنهاد دارم آلوچه ..

لیلا : تو پیشنهاد تو بگو ما کولوچه هم باشه قبول داریم ...

ستاره همین طور که لبخند می زد گفت : فرداشب تولدمه ، شام مهمون من چه طوره ؟؟

با خنده و دست زدنمون موافقتمونو اعلام کردیم . آخه خیلی وقت بود دور هم جمع نشده بودیم...

ساعت نزدیک 12 بود که از بیمارستان بیرون اومدم و رفتم طرف مدرسه بچه ها خدا رو شکر مدرسه هاشون تو یه خیابون بود ، با دیدن فرشته تو اون مانتو شلوار صورتی دلم ضعف رفت ، براش دست تکون دادم که با خوشحال به طرفم اومد .

فرشته : سلام آبجی جونم .

- سلام به روی ماهت عزیز دلم ، مدرسه چه طور بود .

فرشته : بد نبود آبجی جونم فقط...

به قیافه گرفته فرشته خیره شدم و با لبخند آروم گفتم : اشکالی نداره ، میتونی برای فردا دیکته رو بیشتر بخونی .

با دیدن چشمای گرد شده ی فرشته از ته دل خندیدم .

فرشته : آبجی جونم از کجا میدونستی من دیکته هامو کم میگیرم .

تو چشمای ناراحتش خیره شدم و آروم ولی جدی گفتم : از اون جایی که دیشب وقتی بهت دیکته می گفتم دقت نمی کردی ، از اون جایی که خبر دارم تو کلاس شیطونی هم زیاد می کنی کوچولو .

فرشته سرشو انداخت پایین و ناراحت گفت : ببخشید آبجی جونم ، قول میدم دیگه تکرار نشه .

دستی به سرش کشیدم و با لبخند گفتم : خوب اگه به قولت عمل کنی منم یه فکرایه برای اون جعبه پر از لاک می کنم ...

هنوز کلمه رو کامل نگفته بودم که با شوق پرید بغلم و شروع کرد خندیدن میون خندهاش با جیغ گفت : عاشقتم آبجی جونم ..

بعد از برداشتن فرید از مدرسه خریدای خانوم بزرگ و انجام دادم و رفتیم خونه ، کلید و از کیفم بیرو آوردم و در خونه رو باز کردم بابا حاجی لب حوض وضو می گرفت همین که ما رو دید مثل همیشه با لبخند گفت : به به نوه های گلم خسته نباشید .

فرید و فرشته با شوق رفتن بغلش بابا حاجی هم صورت هاشون رو غرق بوسه کرد ، چه قدر از این مرد ممنون بودم ..بابت تمام زحماتش ، تمام مهربونیش...

وچه قدر بهش مدیون بودم ..

- سلام بابا حاجی .

باباحاجی : سلام باباجان خسته نباشی .

- ممنون شمام همین طور ، راستی امروز رستوران نمودین .

باباحاجی آهی کشید و همین طور که با حوله دست و صورتش رو خشک می کرد گفت : نه بابا جان حالم خوش نبود اومدم خونه ، نمیخواستم بابت حال بدم حال مردم رو هم بد کنم.

- خدا بد نده بابا حاجی ، این چه حرفیه دست پخت شما حرف نداره .

باباحاجی همین طور که پله ها رو می رفت بالا با خنده گفت : بگذریم از این حرفا دختر جون ، ببینم این خانوم جون شما بازم که بهت زحمت داده .

پشت سرش وارد خونه شدم و با خنده گفتم : زحمت چیه باباحاجی وظیفمه ، در ضمن خانوم جون رو چشم ما جا دارن .

آقاجون بلند گفت : کجایی مریم خانوم ، بیا ببین الهه خانوم پشت سرت چی میگه .

خانوم جون همین طور که چادر نماز گل گلش رو سرش می کرد از اتاق اومد بیرون با لبخند رو به بابا حاجی و من گفت : بیخودی شلوغش نکن حاجی من نوه ام رو بهتر از تو میشناسم ، محاله بد کسی رو بگه .

صورت چروکیدش رو ماچ کردم و رو به جفتشون گفتم : الهی من قربونتون برم که اگه نبودین دیگه منی هم وجود نداشت .

چشمای جفتشون رو بغض گرفت نمی خواستم ناراحتشون کنم واسه همین با لحن شادی گفتم : خيله خوب من دیگه برم خوییت نداره بین دو تا کفتر عاشق مثل کلاغ مزاحم وایسم ..با اجازه ..

صدای خنده جفتشون بلند شد و مثل همیشه قوربون صدقه های زیر لبی خانوم جون . خریدار رو گذاشتم تو یخچال و رفتم سمت اتاق مشترکم با بچه ها ، بعد از عوض کردن لباسام وضو گرفتم و نمازم و خوندم خدا رو

شکر تو این 25 سالی که بهم عمر داده حتی یه بارم نمازم قضا نشده خدارو شکر برای تمام داده ها و ندادهاش...خدایا شکر ..

سجاده ام رو جمع کردم از اتاق بیرون اومدم ، می خواستم برم نهار بکشم که با صدای فرید به طرفش برگشتم .
فرید : آجی الهه .

- جون دلم داداش کوچیکه .

با ذوق خندید میدونستم وقتی این جوری صداش می کنم خوش حال میشه .

فرید : آجی فردا بهمون گفتن به پدر یا مادرتون بگید بیان مدرسه .

غم تو اون چشمای کوچولوش دلم و به درد میآورد ، جلو پاش زانو زدم و با لبخند آرامش بخشی گفتم : داداشی تو دیگه بزرگ شدی ، پدر و مادر ما فوت شدن باید باورش کنیم ، درسته غم بزرگی اما باید تحمل کنیم . تو دیگه بچه نیستی نمیتونم گولت بزنم ...من پیشتونم ، درسته نمیتونم جاشونو براتون پر کنم اما تلاشم رو می کنم که کمبودی احساس نکنید ...

فرید اشکشو پاک کرد و پرید بغلم ، آروم گفتم : بهترین دنیایی میدونی که ..

سرشو بوسیدم و با خنده گفتم : تو هم بهترین داداش کوچیکه ی این دنیایی میدونی که ..

با خنده به طرف آشپزخونه رفتیم ، نهار و کشیدم و بعد از صدا کردن باباحاجی و خانوم جون و فرشته کوچولو نشستیم سر سفره و مثل همیشه نهار رو در کمال آرامش و البته زیر سایه ی شیطنتای این وروجکا خوردیم .
ساعت 8 شب بود . بچه ها از زور خستگی هنوز خواب بودن واسه همین آروم لباسامو با یه دست مانتو شلوار دودی عوض کردم ، شال و کتونی های مشکیم رو هم پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم . خانوم بزرگ رو تخت کنار حوض نشسته بود و بافتنی می کرد .

خانوم بزرگ : به به دختر گلم خیر باشه ایشالا .

به طرفش رفتم و با خنده گفتم : خیره خانوم بزرگ ، تولد ستاره است دعوتمون کرده شام بیرون .

خانوم بزرگ همین طور که لبخند می زد عینکش رو جا بجا کرد و گفت : به سلامتی عزیزم مراقب خودت باش .

- چشم خانوم بزرگ ، شما چیزی لازم ندارین ؟

خانوم بزرگ : نه دختر گلم ، برو به سلامت .

گوشو بوسیدم و بعد از خداحافظی از خونه بیرون اومدم . پس کجا مونده این دختر؟؟همون موقع با صدای بوق پراید درب و داغون بهاره به طرفش برگشتم .

بهاره با لحن لات منشانه ای گفت : بیا برسونت خوشکله .

با خنده همین طور که سوار میشدم گفتم : بپر صداتو بهار !! الان یکی میشنوه .

بهاره همین طور که موهای خرمايشو زیر روسری خوشرنگ بادمجونیش میفرستاد با خنده گفت : الهی بمیری الهه که بدون سرخاب سفیدابم به دل میشینی .

ماشین و راه انداخت منم با لبخند گفتم : خوبه آدما با چهره هر چند معمولی خودشون دیده بشن و به دل بشینن .
بهاره همین طور که ریز ریز می خندید گفت : ایول راست گفتی ، اینجوری کلاهم سر این پسرای بخت برگشته نمیره ..

با این حرف بهاره جفتمون زدیم زیر خنده ...

تا رسیدن به رستوران بهاره اون قدر چرت و پرت گفت که از بس خندیدم صورتم مثل لبو قرمز شده بود .
بهاره : عجب جاییه دختر ، چه با صفاست .

رستوران درواقع تو یه باغ بزرگ بود ، تا چشم کار می کرد سرسبزی بود . بوی نم خوردی خاک و عطر گلای محمدی حس خوبی بهم میداد . همون موقع گوشیم زنگ خورد .
- الو ؟

ستاره : کجایید شما ها ؟؟ دو ساعت منتظریم !!!

- گوشم پاره شد دیوونه آروم تر ، جلو رستورانیم کجا نشستید ؟

ستاره : بیاید داخل از گارسونا پرسید تخت شماره 62 بهتون نشون میدن دیگه ...

- باشه چرا اینقدر داد میزنی ، ناسلامتی تولدته اینقدر خشن نباش رفیق .

ستاره : مگه شما واسه من اعصابم میزارید .

- باشه بابا اومدیم .

با دیدن بچه ها به طرفشون رفتیم ، بهاره همین که ستاره رو دید پرید بغلش و ..

بهاره : وای ببین کی اینجاست ستاره ی آسمون سهیل جون...مثل ماه شدی عزیزم ، البته دور از جون ماه من به ستاره بودنتم مشکوکم عزیزم ..

هممون ریز ریز می خندیدیم ، ستاره با حرص زد تو بازوی بهاره و گفت : مرض ...عوضی صدبار نگفتم اسم سهیل و نیار .

لیلا : وا چیزی نگفت که ...راستی چرا سهیل جون رو دعوت نکردی ، مشتاق دیدارش بودیم ..

بهاره با شیطننت گفت : آخ گفתי لیلا جون ، دلم برای سهیللم یه ذره شده ...

با جیغی که ستاره زد هممون زدیم زیر خنده ، هممون میدونستیم ستاره جونش برای سهیل در میره اما نمیدونم چرا الکی لج می کرد . بهونه های بیخود میاورد یا می گفت با ازدواج فامیلی موافق نیستم یا می گفت سهیل منو درک نمیکنه .. بیچاره سهیل دلم براش می سوزه چند بار اومده پیشم تا این دختره لجباز و راضی کنم اما تا اون جایی که باهاش حرف زدم به نظرم بهتره که زمان بگذره شاید اینجوری بهتر بتونه تصمیم بگیره . امیدوارم لجبازی های بیخود کار دستش نده ..

- ا بچه ها ، سر به سرش نذارید ، بذارید فکر کنه ما گوشامون مخملیه ..

بهاره همین طور که کنار لیلا می نشست با شیطننت رو به ستاره گفت : به جون خودم نباشه به مرگت تو قسم ما حتی یه لحظه هم به تو سهیل فکر نمی کنیم .

چشمکی به لیلا زد که لیلا با هیجان گفت : آره راست میگه .. آخه مایبشتر به این فکر میکنیم که ...

همین طور که می خندیدیم با هم گفتیم : شب عروسیتون چی پوشیم ...

ستاره با حرص و عصبانیت همین طور که به طرفمون میومد گفت : من شما رو می کشم ... کثافتا شما دوستای منید یا سهیل ؟

- معلومه که سهیل ...

بهاره : آخه پسر به این جیگری رو ول کنیم بیایم رفیق تو بشیم که چی بشه آخه ؟؟؟

لیلا : همین و بگو ..

با جیغ ستاره هممون خندیدیم و تا آوردن شام کلی تو سر و کله هم زدیم . درسته زیاد دختر شیطونی نبودم اما به نظرم خوبه بعضی وقتا تو روز مرگی های زندگی چالشی ایجاد بشه ... به هر حال هر چی نباشه دخترم و شیطننت کردن تو ذاتمه

بعد از شام خوردن بهاره چشمکی رو به من زد و گفت : الهه میای همراهم دستم و بشورم .

- آره بلند شو بریم .

همین که چند قدمی از تخت فاصله گرفتیم بهاره با هیجان به طرفم برگشت و گفت : الهه جون من بگو کی رو دیدم ؟؟

با تعجب گفتم : چرا اینجوری می کنی بهار ... بگو بینم چی شده ؟

بهاره همین طور که با ذوق می خندید گفت : دیوونه ... سهیل ... سهیل و دیدم ..

با تعجب گفتم : کجاست ؟؟

بهاره : وقتی شام می خوردیم یه لحظه سرم و آوردم بالا ... بیچاره سهیل روی تخت پشתי نشسته بود و غرق تماشای ستاره ، اصلاً حواسش به دوستاش نبود همین که نگاه منو دید سرشو انداخت پایین و روشو برگردوند . الهه به خدا نامردی ، الان نزدیک 4 ساله این بنده خدا رو سر میدونه .

- چی بگم ، زندگی ستاره است . شاید دلایل خودشو داشته باشه ، میدونی تو زندگی مشترک همه چیز عشق نیست درسته هسته مرکزی و بدون وجودش زندگی جریان نداره اما خیلی چیزای دیگه لازم تا چرخ این زندگی بچرخه .

بهاره : حرف تو قبول ، اما جون من بیا یه امشب بی خیال فلسفه و منطق شو ، من دلم برای سهیل می سوزه . همین طور که می خندیدم گفتم : باشه بابا ، حالا بگو چه نقشه ای واسه اون ستاره ی بخت برگشته کشیدی ؟؟ بهاره هیجان زده و شیطون گفت : فقط شماره سهیل و بده بقیه اش با من ...

2 ساعتی از تماسی که با سهیل گرفتیم میگذره ، نمیدونم چرا اما دل تو دلم نبود امیدوارم روش تاثیر بذاره ... بیچاره سهیل وقتی پیشنهاد و شنید کلی خوش حال شد و تشکر کرد . میدونستم چه قدر سخته بخوای کاری برای عزیزترینت انجام بدی اما راهی نداشته باشی ... سهیل و ستاره همدیگه رو دوست دارن اونم خیلی زیاد اما نمیدونم چرا ستاره اینقدر دو دل عمل میکنه ، شایدم به خاطر پدر و مادرشه ...

ستاره : ا بچه ها چتونه شما ؟؟؟ کجایی الهه ؟؟ ناسلامتی امشب تولدمه ها ؟

طبق نقشه ای که کشیده بودیم عمل کردیم و اول من بلند شدم ..

- من دیگه برم عزیزم امشب شیفت دارم ، کاری نداری ؟؟

صورتشو بوسیدم که ستاره دمغ گفت : خیلی نامردی الهه قرار بود تا آخر شب با من باشی .

- ببخش عزیزم مجبورم ، میدونی که کسی نیست جام وایسه .

همون موقع بهاره و لیلا هم عزم رفتن کردن . خلاصه با کلی بد بختی از ستاره جدا شدیم و پشت یکی از درختا پنهان شدیم .

بهاره : الهه به سهیل چی گفتی که اینقدر ذوق مرگ شده بود...

لیلا : مگه یه کادوی تولد دادنم اینقدر ذوق داره ...

لبخند شیطونی زدم و آروم گفتم : فقط نگاه کنید ...

چشمای متعجب بچه ها اول به من و بعد به روبرو خیره شد ستاره هنوز روی تخت نشسته بود و حسابی تو خودش بود .

همون موقع گوشیم زنگ خورد سهیل بود ..

- الو

سهیل : سلام الهه خانوم ، شما کجا رفتین .

- سلام آقا سهیل ما امدیم بیرون تا شما راحت باشین فقط...

سهیل : فقط چی؟؟

- این دفعه با دفعه های قبل فرق می کنه ، محکم باشید و هر طوری که شده دلیل مخالفتشو پپرسید . بهش بفهمونید عشق اون چیزی نیست که از اطرافیانش دیده .. بهش بفهمونید ازدواجی که نقطه شروعش با عشق باشه با ازدواج اجباری و بدون عشقه پدر و مادرش فرق می کنه . آقا سهیل لطفاً همه چیزایی که به من گفتید بهش بگید....

سهیل : حتماً الهه خانوم من ستاره رو دوست دارم و برای رسیدن بهش تا جایی که بتونم تلاش می کنم.

- خوبه ، نگفتین هر کاری میکنم ... گفتید همه تلاشم رو می کنم این یعنی یه حس عاشقانه و عاقلانه ..

سهیل با خنده گفت : ممنونم الهه خانوم ...

- بذارید نتیجه بگیرید بعد تشکر کنید ، حالا وقتشه .. برید تا دیر نشده ..

سهیل : باشه فعلاً خدا حافظ .

- خدا حافظ

" دانای کل "

ستاره غمگین تر از همیشه روی تخت نشسته بود و به بوته های رز صورتی خیره شده بود ، اصلاً فکرش رو هم نمیکرد شب تولدش اینقدر کسل کننده برگزار بشه . فکر می کرد تا آخر شب با رفقای صمیمیش خوش میگذرونه ، اما.....آهی از ته دل کشید و باز هم مثل تمام این 4 سال ذهنش پرکشید سمت یه دل مهربون ...یه پسر صاف و ساده ...یه همبازی بچگی دلش پر کشید برای حامی همیشگیش ، برای پسر خاله ای که 4 سالی می شد دل باختش شده بود ... اما لعنت به این دل که هیچ وقت با عقل آدما جور در نیاد .. به سختی چشمای بغض دارشو از رزهای صورتی گرفت ...

کیفشو روی شونش انداخت و از روی تخت بلند شد ، همون موقع یه صدای آشنا نه تنها قلب ، بلکه همه وجود ستاره را لرزوند ..

سهیل : سلام دختر خاله .

تپش قلب ستاره کم از نفس های پرهیجان سهیل نداشت ، فقط خدا میدونست ستاره با چه سختی روش رو برگرداند ..و سهیل برای هزارمین بار با دیدن نگاه شرمالود ستاره ته دلش لرزید ...

ستاره : سلام پسر خاله .

سهیل : قدیما لااقل وقتی بهم سلام می کردی سرتو میاوردی بالا ، ستاره مگه عاشقی گناهه؟؟

و سهیل نمیدونست ستاره بیش از همه اون رو می بینه... اصلاً مگه وقتی سهیل جایی بود دیگران هم حضور داشته اند؟؟؟ اگر کسی حضور داشت پس چرا چشمان به زمین دوخته شده ستاره تنها اون رو میدید .

ستاره : خواهش می کنم پسر خاله ، لطفاً ادامه ندین .

سهیل : اتفاقاً امشب اومدم که ادامه بدمستاره چرا حتی یه بار هم نخواستی حرفام رو بشنوی ؟ چرا نمیخواهی حرفاتو بزنی؟؟؟

ستاره : چی بگم ... من حرفی ندارم ، الانم دیرم شده ...

سهیل : چه طور حرفی نداری ؟ پس این 4 سال به چه دلیل منو پس زدی؟؟؟

ستاره : پسر خاله خواهش می کنمشرایط شما با من متفاوته ..

سهیل : باشه قبوله ، تفاوت داریم تفاوتامونو بگو تا حلش کنیم ... همه ی آدمای با هم تفاوت دارن ، اگه به خاطر تفاوت همدیگه رو پس بزنیم پس هیچ وقت نمیتونیم زوجی رو کنار خودمون داشته باشیم .

ستاره : نمیشه ...

سهیل : داری خودتو گول میزنی شاید همون طور که تو میگی تفاوت هایی باشه ، ولی بین چه قدر کوچیکن که حتی نمیتونی به زبون بیاری...

حرفای سهیل اون قدر جدی و منطقی بود که ستاره حتی قادر به مخالفت نبود ، ولی هنوز هم می ترسید ...از آینده ای که در انتظارش بود . می ترسید سهیل هم عوض بشه ، مثل پدرش ...می ترسید تمام احساس خوبه این دوران تموم بشه یه جورایی به سهیل به تمام احساس پاک و قشنگش مشکوک بود . شاید واسه همین بود که از زندگی مشترک با کسی که عاشقش بود می ترسید ... و سهیل حتی خبری از ترس های اون نداشت

ستاره آروم تر از همیشه گفت : نمیدونم ... الان حتی قدرت فکر کردنم ندارم ، بزارید زمان بگذره پسر خاله . به خودتون و به من فرصت بدین ، درضمن خودتون رو به دوست داشتن من مجبور نکنید

ستاره نمیدونست با حرفاش چه آتیشی به جون سهیل میندازه سهیل همین طور که با حرص دور خودش می چرخید فریاد زد....

سهیل : اصلاً میفهمی چی میگم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ستاره تو رو خدا به حرفایی که میزنی فقط 5 ثانیه فکر کن ... آخه چه اجباری میتونه تمام فکر و ذکر منو 4 سال تمام مشغول تو بکنه آخه.....؟

ستاره لرزون گفت : سر من داد زن ..

سهیل آروم تر گفت : آخه گناه من چیه که تو رو دوست دارم؟؟؟ چرا باید دوست داشته باشم و ازت دور باشم؟؟ چرا نمیفهمی که فقط از ته دل نیست که دوست دارم .. تو تمام ملاکای منو داری با ایمان ، خوش قلب ، مهربون ، سخت کوش ... و از همه مهم تر فقط تو .. فقط تو منو آروم میکنی ... حتی لازم نیست کاری بکنی من همین که تو رو بینم آروم ..

ستاره حتی نفسی هم برای کشیدن نداشت ، انگار وسط آتیش زیر دوش آب سرد ایستاده بود سهیل اون رو دوست داشت !! ... هر بار که از زبون سهیل این کلمات رو می شنید انگار تازه تر از دفعه قبل به نظر می رسید ...

آخه مگه آرزویی غیر از اینم داشت که سهیل اون رو با تمام وجود دوست داشته باشه و چه لذتی داشت شنیدن این حرفا حتی برای هزارمین بار....

سهیل جعبه کادو پیچ شده رو روی تخت گذاشت و دسته گل رز سفید رو کنارش ، رو به ستاره با چشمای بغض دار گفت : هر وقت مطمئن شدی که دوسم داری این گردن بند رو بنداز گردنت ، ببخشید اگه بلند حرف زدم ..

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که ایستاد روش رو برگردوند و نگاه خیره ستاره رو غافل گیر کرد ، انگار جفتشون قصد گرفتن نگاهشون رو نداشتن ، سهیل با لحنی که بوی عشقش رو به خوبی به مشام ستاره می رسوند گفت : میدونم با من نمیای .. دوستات دم در رستوران منتظرتن زودتر برو ... ستاره هرچی که بشه من برات بهترین ها رو آرزو می کنم..... تولدت مبارک عزیزم ..

و با قدم های محکم از ستاره دور شد . و کسی چه میدونست همین تبریک ساده با اون (عزیزم) آخرش بهترین تولد رو برای ستاره رقم زده ...

بهاره و لیلا با هیجان و الهه با لبخند کوچکی به صحنه خیره شده بود . الهه می دونست سهیل با حرفای امشبش لااقل نصف راه رو رفته اما معتقد بود باید هنوز هم زمان بگذره تا ستاره بتونه بهتر تصمیمش رو بگیره فقط آرزو میکرد سهیل صبور تر از همیشه عمل کنه ...

با اومدن ستاره تو ماشین بچه ها کلی جیغ و داد کردن و هدیه هاشون رو به ستاره دادن و چه قدر اون شب بهشون خوش گذشت و بیشتر از همه به ستاره ...

ساعت 8:30 دقیقه بود ، خستگی از سر و روم میبارید . دیشب خیلی سرمون شلوغ بود متاسفانه چندتا از پرستاراهم مرخصی بودن واسه همین خیلی بهمون فشار اومد . لباسامو عوض کردم و از بیمارستان بیرون اومدم ، وای امروز باید برم شرکت فرشید اینااصلاً حوصله نداشتم از خستگی کم مونده بود بیهوش بشم اما حیف که قول دادم و باید برم ، اصلاً تو مرامم نیست زیر قولم بزنم .

همین که تو مترو نشستم چشامو بستم . دلم فقط نیم ساعت خواب راحت می خواست اما انگار برعکس همیشه مترو خیلی زود ایستاد ، چشامو باز کردم و بلند شدم و به زور خودمو از بین آدمآ کشیدم بیرون . نمیدونم کی این آدمآ میخوان فرهنگ استفاده از مترو رو یاد بگیرن ...

با دیدن ساختمون 12 طبقه که زیر نور آفتاب مثل الماس برق می زد لبخندی زدم و زیر لب گفتم سلیقت حرف نداره داداشی ...

سوار آسان سور شدم و دکمه طبقه یازدهم رو زدم ، همین که رسیدم به طرف میز منشی رفتم . پروانه با دیدنم از پشت میز بلند شد ، با شوق به طرفم اومد و پرید بغلم .

_ آه صدبار نگفتم به من نچسب .. بدم میاد .

پروانه : بمیر بابا ، دلم برات تنگ شده بود تو که معرفت نداری یه زنگ بزنی ...

_ خوب چی کار کنم درگیر بیمارستانم ، اصلاً به هیچ کاری نمیرسم پروانه .

پروانه : خيله خوب باورم شد !!

_ تیکه میندازی ??

پروانه : معلوم نیست ...

_ خيله خوب بابا ، نامزدت کجاست ??

پروانه : تو اتاقش منتظر جنابعاليه .

با خنده گفتم : باشه حرص نخور ، راستی تو از کی شدی منشی فرشید یادمه تا یه سال پیش ، پیش آرسام کار می کردی !!

پروانه با شیطننت گفت : وا مگه دیوونم نامزد خوشکلمو بین این همه گرگ ول کنم ، درضمن مگه عqlم و خر گاز گرفته که برم تو شرکت پسرعموی سگ اخلاقم .

همین طور که میخندیدم گفتم : نگو ... بیچاره کجاش بد اخلاقه ...؟؟
پروانه با چشمای گرد شده گفت : برو دیوونه ، بد اخلاق مال یه دقیقه شه ...همون 4 ماهی که منشیش بودم پدرمو درآورد .

_ خوبه پسرعموته اینقدر پشتش حرف میزنی ، اگه بهش نگفتم ..
پروانه : تو رو خدا منو با اون آرسام درنداز ، خواهش می کنم ...
همون موقع سپهر اومد داخل ..

سپهر : به به الهه خانوم خوب هستین شما؟؟ مشتاق دیدار .
_ سلام آقا سپهر ممنون به لطف شما ، شما خوب هستین؟؟؟
پروانه با مشت کویید تو بازوی سپهر و با حرص گفت : بیشعور منم هستم ها....

سپهر با شیطننت همین طور که با دقت به پروانه نگاه می کرد گفت : شما؟؟؟ آخ روم سیاه خواهر نیز که خیلی کوچولو تشریف دارین ندیدمتون ...فقط تو رو خدا تو دست و پا نیایید یه وقت خدای نکرده تلف میشین ...
پروانه با حرص گفت : خفه شو سپهر قد من خیلی هم خوبه ...

سپهر : آره راست میگی نمیدونستم تازگیا جاسویچی رو هم آدم حساب می کنن ...
با جیغ پروانه من و سپهر زدیم زیر خنده ، واقعاً این خواهر و برادر بمب انرژی ...به خصوص سپهر که کسی حریف زبونش نمیشه .

" آرسام "

اعصابم بهم ریخته بود ..فندکم رو از کشو میز بیرون آوردم و سیگارمو روشن کردم یه کام عمیق گرفتم و دودشو بیرون فرستادم ، امروز بهم خبر دادن مهم ترین قراردادی رو که بستم از طرف شرکتای مقابل فسخ شده .. میدونستم به خاطر نوپا بودن شرکته که نمیتونن بهمون اعتماد کنن .. دستمو عصبی تو موهام کشیدم و از پشت میز بلند شدم ، سیگارو تو جاسیگاری کریستال روی میز خاموش کردم و دومین سیگارمو آتیش زدم

...پک محکمی زدم و دودشو حبس کردم ، عصبی بودم ، میدونستم دود کردن سیگارم نمیتونه آرمم کنه ولی از رو عادت ...

همون موقع در با شدت باز شد و سپهر عصبی وارد شد ، هرچی پرونده دستش بود پرت کرد رو زمین و با خشم گفت : آه گندش بزنی ، مرتیکه لاشخور هرچی بهش میگم ما کلی هزینه کردیم واسه طراحی این ساختمون حالیش نمیشه .

پک محکمی به سیگار زدم و دودشو با خشم بیرون فرستادم ..

سپهر : نکش اون بی صاحب و دیوونم کردی داداش !
- قبول نکرد ؟؟

سپهر کلافه همین طور که رو یکی از مبلا می نشست گفت : نه مرتیکه عوضی هر چی گفتم قبول نکرد .. راستی رفتی برای مجوز ؟؟

سیگار بعدی رو با خشم روشن کردم و پک اول و زدم ..

- مجوز ندادن بیشتر قرارداداهم فسخ شده ... شرکتتم در حال حاضر رو هواست ...

سپهر : یعنی چی ؟؟

- یعنی اگه تا دو ماه دیگه وضعیت شرکت به حالت قبلش برنگرده مجبورم حقوق کارمندا رو از حساب شخصیم بدم .

سپهر : امکان نداره ...!!!

- چرا امکان داره ، تو زندگی من همه چی امکان داره !!

سپهر : تقصیر خودته داداش چه قدر گفتم سخت نگیر تو انتخاب قرارداداهم ...

- سخت گرفتم که حال و روزم این شکلیه ، سخت نمی گرفتم چی می شد !!

سپهر : حالا چی میشه ، یعنی میخوای شرکت رو

- اصلاً فکرشم نکن ، این همه بدبختی نکشیدم که آخرش در شرکت رو تخته کنم .

سپهر : پس می خوای چی کار کنی ؟؟

- مثل همیشه .. خودم اثبات می کنم ... کاری می کنم به دست و پام بیفتن ..

گلووم از حجم دود می سوخت اما این سوزش بیشتر منو وادار به دود کردن سیگارا می کرد

سپهر : ای بابا ... داداش نکش اون زهر ماریو ...

- سیگار نکشم چی کار کنم؟؟

سپهر : یعنی چی خدا بزرگه یه کاریش میکنیم داداش ، با سیگار دود کردن تو مگه مشکلی حل میشه؟؟

- بی خیال فردا خودم میرم دنبال کارا ...

سپهر : باشه باهم میریم ، الانم ساعت 2 بعد از ظهره داداش بریم خونه دیگه ..

باشه بریم .

سپهر : راستی نهار خوردی ???

- نه

سپهر با حرص گفت : مرض ، عوضی زخم معده می گیری آخه ... نه صبحونه می خوره نه نهار ، فرت و فرتم برای

من سیگار دود میکنه ..

- بی خیال ..

سپهر : کوفت یعنی چی بیخیال ...

به زور فرستادمش بیرون تا رسیدن به پارکینگ یه ریز غرغر کرد منم هیچی نمیگفتم میدونستم این جوری

بیشتر حرص میخوره ..

سپهر : به سلامتی لال شدی ??

ماشین و راه انداختم از پارک بیرون اومدم ...

سپهر : خبر مرگت جلو یه رستورانی چیزی وایسا یه پرس غذا بگیریم ..

- اشتها ندارم ..

سپهر با مشت زد تو بازوم و با حرص گفت : خفه شو مرتیکه آرسام به جون خودم اگه نه ایستادی می برمت

خونه مجبورت میکنم کل یخچالتو درو کنی

پوزخنی زدم و گفتم : نه بابا ..

سپهر : زن بابا با من کل نندازا ..

- برو بچه ریز می بینمت ...

با کلی کل رسدیم خونه ... جلو رستورا نه ایستادم اما سپهر بازم کار خودشو کرد و زنگ زد غذا سفارش داد ،

با هزار جور تهدید و قسم به جون این و اون مجبورم کرد یه کمش رو بخورم واقعاً اشتها نداشتم اما سپهره

دیگه

از سر میز بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم ، همون موقع گوشیم زنگ خورد . در اتاق و بستم و دکمه اتصال رو زدم ...

- الو

آقاجون : سلام باباجان خوبی ؟؟

- سلام آقاجون ، ممنون بهترم ، شما چه طورین ؟؟

آقاجون پر گلایه گفت : چه طور میتونم خوب باشم وقتی پسر و عروسم جلو چشمم مثل شمع آب میشن..

پوزخندی زدم و گفتم : دوباره شروع شد

آقاجون : یعنی چی بابا ؟؟ تا کی میخوای ادامه بدی ؟؟

- من چیزی رو شروع نکردم که بخوام ادامه بدم ...

آقاجون : این کارا رو نکن بابا جان ، آخه چرا اینقدر کله شقی تو ؟؟

- تمومش کنید آقاجون ، خودتون رو خسته نکنید ..من حالا حالاها دلم باهاشون صاف نمیشه ..

آقاجون : باشه قبول ، اما این طوریم همیشه که کنج خونه بشینی و از همه دوری کنی ..

- من از کسی دوری نمیکنم ، فقط از اونایی که برام ارزشی ندارن فاصله میگیرم .

آقاجون : بازم که حرف خودتو میزنی بابااصلاً یه کاری کن ...امشب با سپهر بلند شو بیا خونه ما .

- پیام اونجا که دوباره حرفای مسخره بشنوم .

آقاجون : اینطوری نگو پسرمن اونا هرچی میگن از رو عشق میگن ..

- خواهش می کنم حرمت همین یه واژه رو نگه دارید ..هه (عشق) ...نگید خندم میگیره ...

آقاجون آهی کشید و گفت : باشه اصلاً هر چی تو بگی بابا ... فقط امشب و بیا خواهش می کنم ...باید یکی رو

بینی ...

- بازم قراره غافل گیر بشم ...

صدای آقاجون بغض دار شد ، آروم تر گفت : پسرمن تو رو خدا ...به حرمت منه پیره مرد ...یه کاری کن این غم

وغصه و دوریا تموم بشه ...

تلخ ولی آروم گفتم : تموم نمیشه آقاجوندردای من تموم نمیشه.....میدونید چرا ؟؟؟ آخه کسی که فکر می

کردم منو بیشتر از جونش دوست داره پسم زده ...با کتک و فریاد حالیم کرده که پسرش نیستم ..نکنه یادتون

رفته یا فکر میکنید من بچه بودم که یادم نمونه ...تا حالا نگفتم ، ولی حالا که خوب فکر میکنم میبینم از روز اول محبتاش همراه با شک بود ...حتی نگاهاش ...واسه همین به محض اینکه اون حرف رو بهش زدن باور کرده ... آقاجون : این حرفا رو نزن بابا جان ..

- نه بزارید بگم آقاجون ، آخه چرا همه طرف اونا رو می گیرنچرا کسی نیست که طرف منو بگیره ...مگه مقصر منماصلاً به سوال چرا چند سال بعد نیومد دنبالم ، چرا با وجود جواب دی ان ای نیومد پیشم و نخواست بهم توضیح بده ???

آقاجون : گفتم که نمیدونستیم کجا هستی ...

- منو نخندون آقاجون ... شما و اون به اصطلاح پدرم با این همه نفوز با یه اشاره هم می تونستید پیدام کنید . از نفسای نا منظمش مشخص بود که اشک میریزه...پس درست فکر می کردم اون حتی بعد جواب دی ان ای هم به این که من پسرشم مشکوک بوده ..

- آقاجون دیگه نخواین که تمومش کنم ...بزارید این زخم سر بسته بمونه ..

آقاجون پر درد گفت : چه قدر احمق بودیم که فکر می کردیم با یه بچه طرفیم ...

پوزخندی زدم و آروم گفتم : به خاطر قسمی که دادین میام ...و به خاطره این که بفهمید وجود اونا برام کوچک ترین ارزشی نداره ...

آقاجون : ممنون بابا جان ، ببخشید اگه مزاحمت شدم ..

- این حرفا چیه آقاجون ، شب می بینمتون ..فعلاً خداحافظ ..

آقاجون : خداحافظ بابا .

تماس و قطع کردم و خودم و پرت کردم رو تخت ...اعصابم بهم ریخته بود ، عجب روز بیخودیه . جعبه سیگارمو از رو عسلی کنار تخت برداشتم و با بیرون آوردن اولین سیگارم آتیشش زدم ، پک محکمی بهش زدم و دودشو آروم ولی پرخشم بیرون فرستادم . یکی از دستامو رو سرم گذاشتم و چشمامو بستم ، پک دیگه ای به سیگار زدم که سپهر اومد داخل همین که دید دارم سیگار می کشم فریاد زد ..

سپهر : آرسام.....آهای با توهم !!!! دیوونه داری چی کار می کنی ...امروز از اول صبح به جای نفس دود سیگار کشیدی بالا میفهمی ????

- شلوغش نکن بابا ، بذار من یه 2 ساعت بخوابم ... شب قراره بریم خونه آقاجون اینا .

سپهر چندتا فحش بهم داد و همین طور که غرغر می کرد پتو رو کشید روم .

سپهر : الهی کورشی آرسام ...دیوونم کردی آخه بی شعور زیر کولر بدون لباس دراز کشیدی ، پس فرداهم که مریض شدی غرغرات برای منه عوضی ...
بیچاره سپهر چه قدر به خاطر من حرص می خوره ...

نمیدونم چه قدر خواب و بیدار بودم که با صدای سپهر چشمامو باز کردم .

سپهر : آرسام بلند شو سیاوش پشت خطه کارت داره .

تلفن رو از سپهر گرفتم و همین طور که پتو رو از روی خودم کنار میزدم گفتم : الو .

سیاوش : سلام داداش خوبی؟؟ تماس گرفته بودی ..کاری داشتی؟؟

_ سلام بد نیستم ...سیاوش یه کاری باید برام بکنی ..

سیاوش : شما جون بخواه داداش ..

_ یه بلیط برای شیراز میخوامهمین امشب ...

سیاوش : باشه یه زنگ به پسرداییم میزنم هماهنگ می کنم ...فقط با ساعتش که مشکل نداری؟؟

_ نه مهم نیست ...فقط یه ساعت قبلش بهم خبر بده .

سیاوش : باشه داداش... کاری نداری ؟

_ نه ممنون فعلاً خداحافظ .

سیاوش : خداحافظ داداش .

تلفن و قطع کردم که سپهر کنجکاو گفت : شیراز چه خبره؟؟

به طرف دستشویی رفتم همین طور که دست و صورتم رو میشستم گفتم : میرم دنبال کارای شرکت ...

سپهر : کارای شرکت !!!! اونم تو شیراز !!!

دست و صورتم و با حوله خشک کردم و همین طور که به طرف کمد لباسام می رفتم گفتم : میرم پیش یاشار ..

سپهر متفکر گفت : یاشار !!! یاشار کیه؟؟

_ نمیشناسیش ، هم دانشگاهیم بوده ...میخوام بهش پیشنهاد شراکت بدم ...

سپهر : از کجا معلوم که قبول میکنه؟؟؟

_ قبول میکنه

سپهر : والا من که از کارات سر درنمیارم هرطور خودت میدونی ...منم باهات پیام؟؟

_ تو کجا بیای بمون بالا سر شرکت من 2-3 روزه برمیگردم .

سپهر : باشه ..من میرم بیرون تو هم زود بیا راه بیافتیم .

_ باشه .

لباسامو با یه بلیز دودی و شلوار مشکی عوض کردم . کمر بند چرم مشکیم رو بستم و کفشای دودیم رو پوشیدم

..بعد از شونه کردن موهام سویچ و گوشیم رو برداشتم و رفتم بیرون .

سپهر : اُه اُه چه کردی داداش ...

_ خفه شو ...نمیدونی خونه آقاجون چه خبره .

سپهر : والا از من نشنیده بگیر اما پروانه میگه یه مهمونیه خفن گرفتن ...

_ اوف ...همه میان ??

سپهر : نه بابا فقط عمو ها و عمه ها ، اگه بقیه بیان که لشکر کشی میشه ..

_ باشه بریم .

در خونه رو بستم و با سپهر به طرف پارکینگ رفتیم ، ماشین و روشن کردم و به طرف خونه آقاجون راندم .

ساعت 8:30 دقیقه بود که به خونه آقاجون رسیدیم ، ماشین و پارک کردم و با سپهر به طرف در ورودی رفتیم .

با صدای سلام بلند سپهر همه به طرفمون برگشتن ...

آقاجون : چه خبرته پسر ، مگه سرآوردی ??

سپهر همین طور که شیطان سرتا پای آقاجون رو دید می زد گفت : فرهاد جون ، بزنم به تخته همچین رو فرم

اومدی ها ..مثل اینکه شیرینی زیاد می خوری

آقاجون همین طور که سعی می کرد جلو خنده ش رو بگیره گفت : مرض پسره ی بی حیا ..

سپهر : وا من برای خودتون ..میگم ناسلامتی جای بابای مرحوم ناصرالدین شاه قاجار رو داری ...یکم مراعات کن

عزیزم ...

آقاجون همین طور که می خندید یه پس گردنی آروم بهش زد و گفت : زبون به دهن بگیر بچه ...

سپهر : آخ ...الهی هر چی شیرینی خوردی تو گلوت بمونه ...

همون موقع خانوم جون اومد جلو بعد از احوال پرسی با من رو به سپهر گفت : به به سلام گل پسر ..از این طرفا ..

سپهر قری به سر و گردنش داد و با گفتن یه ایش کشدار از جلو آقاجون گذشت و رو به خانوم جون گفت : سلام

شیرین جون ، ببخشید دیگه این روزا شدم بادیگارد این آقا ..

با دست منو نشون داد که خانوم جون با تعجب گفت : وا چرا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آروم تر با یه لحن خاله زنکی گفت : والا از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون خواهر .. مجردیه و هزارتا دردرس ... می ترسم ولش کنم این دخترای عفریته تورش کنن ..

خانوم جون همین طور که می خندید با تعجب گفت : وا مگه دخترا هم میتونن مخ بززن ...

سپهر با همون لحن ولی شیطون تر گفت : بله چه جورم ، بی پدرا دست ما رو از پشت بستن ، ولی باریکلا شیرین جون شماهم راه افتادیا ... من میگم چرا این آقا فرهاد این روزا سرگوشش می جنبه ... پس بگو ورژن شما بروزرسانی شده ..

خانوم جون همین طور که غش غش می خندید گفت : نمیری پسر ، نگفتی ؟؟ راستی نکنه خبریه ؟؟

سپهر پوزخندی زد و پر حرص گفت : نه بابا شیرین جون شما هم دلتون خوشه ها .. بخار از سنگ کوه بلند میشه و از این زغال سنگ نه ...

آقاجون همین طور که دست خانوم جون رو می گرفت گفت : بیا بریم خانوم با این بچه سرو کله نزن دیوونت میکنه ..

سپهر یه چشمک شیطون به آقاجون زد و گفت : فعلاً که شیرینی این بانو شما رو دیونه کرده جناب ... فقط ببخشید من تو حیاط بیل و کلنگی ندیدم ..

آقاجون با تعجب گفت : بیل و کلنگ میخوای چی کار ؟؟

سپهر : والا من که فعلاً بهش نیازی ندارم ... فقط می خواستم بدونم بیستون رو خودت تنهایی کندی یا با کمک رحیم باغبون ...

آقاجون همین طور که می خندید رو به من گفت : بیا بریم پسر ... این سپهر اگه تا فردا هم پیشش وایسی دست از مسخره بازی بر نمیداره .

به طرف سالن رفتیم و بعد از احوال پرسى با بقیه روی یکی از راحتیا نشستیم .

عمه یاسمن و عمه نازنین رو خیلی وقت بود که ندیده بودم برعکس عموهام که حداقل بعد از چند وقت میدیدمشون .. درسته عمو شروین و عمو شهروز رو کم تر میدیدم اما حداقل عمو شاپور رو هر وقت می رفتم پیش سپهر می دیدمش .. همون موقع آقاجون همین طور که دست یه دختر تقریباً 20 ساله رو گرفته بود به طرفم اومد ، همین که بهم رسید با لبخند گفت : اینم از سوپرایزم ...

با گفتن این حرف به دختره اشاره کرد ، یه نگاه سرسری بهش انداختم .. چشمای عسلیش معصومیت چهرش رو بیشتر می کرد .. اما چرا اینقدر با اشتیاق نگام میکنه چرا احساس می کنم خیلی وقته که می شناسمش ...

نگاهم رو از دختره گرفتم که آقاجون با لبخند آرومی گفت : آرسام بابا جان این دختری که میبینی ...خواهرته ... خوب الان باید چی بگم ؟؟؟ یا چه احساسی داشته باشم ؟؟؟...خواهر...خواهری که حتی اسمشو نمیدونم ...هه ...مسخره تر از اینم مگه وجود داره ..دوباره دست گذاشتن رو دکه اعصاب من

_ به سلامتی ...چه ربطی به من داره؟؟

دختره آروم گفت : داداش من ...

با دادی که سرش زدم حرف تو دهنش موند ...

_ خفه شو ...حق نداری به من بگی داداش ... من هیچ صنمی با تو ندارم فهمیدی ؟؟

جو سنگینی بود ، نگاه همه رو من و این دختره قفل شده بود ..اعصابم بهم ریخته بود ...هنوز با پیداشدن این دوتا کنار نیومدم که این دختره مزاحم پیداش شده ..

آقاجون : باباجان ، این چه رفتاریه ؟؟ آرام خواهرته ...

با خشم پوزخند زدم : خواهر ...آقاجون اصلاً میفهمید چی میگید ؟؟؟ من از 7 سالگی بی پدر و مادر بزرگ شدم ، تا اون موقع هم هیچ خواهر و برادری نداشتم ...

چشمای اون دختره که حالا فهمیده بودم اسمش آرام پر از اشک شد ...

آرام : چرا این جوری می کنی ، گناه من چیه ؟؟؟

با این حرفش خونم به جوش اومد و فریاد زدم : گناه من چیه که به خاطر یه سوتفاهم بچگانه همه آرزو هام به باد رفته ؟؟؟ ها ؟؟

می تونستم ترحم نگاه اطرافیانم رو حس کنم و چقدر متنفر بودم از این جنس نگاه ... عصبانی تر شدم .. از خودم ..از این خونه و آدماش حالم بهم می خورد ، دلم می خواست تنها باشم ..تنهای تنها ..مثل همه ی این سال ها ..

خانوم جون همین طور که بغض گلوش رو گرفته بود دستم و گرفت و آروم گفت : آرسام جان ، پسر من ...بسه ، دیگه تمومش کن ...هیچ کس نمیتونه گذشته رو برگردونه .

همون موقع اون به اصطلاح مادرم اومد کنارم و پر بغض گفت : آرسام جان ماما ، خواهش میکنم تمومش کن ...همین که بیست و خورده ای سال نبودی ...همین که این سال ها برای یه لحظه دیدنت لحظه شماری کردیم ..خودش بدترین و بیشترین تنبیه...پدرت پشیمونه ، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکنی . برگرد پیشمون ماما جان ...یه سوتفاهم ارزش این همه سال دوری رو نداره

_ شما هیچی نمیدونید ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ من دیگه نیازی به شما ندارم ... این حرفای مسخره رو هم تمومش کنید ...
 صدا از هیچ کس درنمیومد ... اون به اصطلاح پدر و مادرم مثل چوب تو جاشون خشک شده بودن ... حقم داشتن
 حرفام اونقدر تلخ و جدی بود که جای هیچ بحثی نداشته باشه . همون موقع سپهر آروم کنار گوشم گفت : کوتاه
 بیا داداش ، چیکار به آرام داری که اینقدر سرش داد و بی داد می کنی ؟؟
 بی توجه به سپهر از سالن بیرون اومدم ، نمیدونم دلیل این همه اعصاب خوردی چی ؟؟ زیر یکی از درختا نشستم
 ، هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که حضور یکی رو کنارم احساس کردم ..
 آرام : اجازه میدی بشینم ؟؟
 _ نه .
 آرام : چرا ؟؟ آرسام .. من ... من خیلی دلم می خواد داداشم باشی ..
 _ ولی من دلم نمی خواد خواهرم باشی ...
 آرام : شاید نتونم درکت کنم ... اما آرسام ... تو هم هیچی نمیدونی ..
 _ همون بهتر که ندونم ..
 آرام : اما اگه بشنوی شاید نظرت عوض بشه ..
 _ تا اینجا هم زیادی شنیدم .
 صدای آرام بغض دار شد ... شایدم خیلی بیشتر از یه بغض ساده ...
 آرام : بذار بگم داداشی ، بذار بگم که زندگی با عکسات خیلی سخته ، سخته ماما لحظه به لحظه با دیدن
 عکسات قوربون صدقه ات بره و چشمات لبریز از اشک بشه ... خیلی سخته دیدن اتاقت وقتی خودت نیستی
 .. دردناکه وقتی غذای مورد علاقت رو درست میکنیم برای تو هم بشقاب بزاریم و با دیدن بشقاب دست نخورده
 ت لقمه هامونو با اشک قورت بدیم ... داداشی میدونی درناک تر از اینا چیه ؟؟؟
 دردناک تر از اینا ... دیدن حق بابا پای سجاده است ... اون خودش رو بیش از 20 سال که مدام سرزنش و
 نفرین می کنه که چرا گول یه سوتفاهم بچگانه رو خورده ... داداشی فقط یه سوتفاهم بوده اینو بفهم .. هر دو
 طرف مقصر بودین .. ماما بابا برای توضیح ندادن ... و تو برای نپرسیدن و توضیح نخواستن ... کوتاه بیا داداشی
 ... خواهش می کنم .. بذار این کابوس احمقانه تموم بشه .
 _ تموم بشه ... هه .. اگه جای من بودی چی کار می کردی ؟؟

آرام : فرصت میدادم ...هم به خودم هم به پدر و مادرم ...میدونم خیلی سخته اما خواهش می کنم به حرفایی که زدم فکر کن داداشی ..

همون موقع گوشیم زنگ خورد ، با دیدن اسم سیاوش دكمه اتصال و فشار دادم _ الو

سیاوش : سلام داداش ، چه طوری ؟

_ سلام ممنون ، چی شد ؟؟

سیاوش : هیچی داداش هماهنگ کردم ، 2 ساعت دیگه فرودگاه باش .

_ باشه ، فعلاً ...

سیاوش : سفر بی خطر خدا به همراهات داداش .

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم .

آرام : چی شد ؟؟ اتفاقی افتاده ؟؟

پوزخندی زدم و تلخ تر گفتم : زیاد صمیمی نشو... فعلاً برام غریبه هستی .. فکر کردی با دو دقیقه حرف زدن

همه چی تموم میشه ؟؟

آرام : ولی..

_ من کاردارم زودتر میرم ..به بقیه بگو ..

بی توجه به نگاه بهت زدش به طرف پارکینگ رفتم ، ماشین و راه انداختم و از خونه بیرون اومدم ..

ماشین و جلو رستوران بابا حاجی پارک کردم ، امیدوارم الهه باشه . باید ببینمش ...اگه باهاش حرف نزنم آروم

نمیشم ، اینو مطمئنم ...در رستوران و باز کردم و رفتم تو الهه مشغول تمیز کردن میزا بود ، همین که نگاهش به

من افتاد چشمش به طرز عجیب و غریبی گرد شد ..

الهه : س .. سلام ..

- چی شده ؟؟ مگه جن دیدی ؟؟

خودش رو جمع و جور کرد ..اما هنوزم اضطراب داشت ، اینو خیلی خوب می فهمیدم ..

الهه : بفرمایید بشینید .

رو یکی از صندلیا نشستم ...امشب الهه چش شده ، اصلاً نمیفهمم چرا مثل گارسونا بالا سرم وایساده ؟؟

- میشه بگی چی شده ؟؟

الهه : میگم ...چیزه ..آها ..می خواین برین فردا صبح بیاین ..راستش حالم زیاد خوب نیست ..

- الهه میفهمی چی میگي؟؟ چرا مثل غریبه ها حرف میزنی؟؟

آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد ، خیلی مضطرب بود..اما چرا؟؟؟

- وا ..الهه چرا می لرزی؟؟ می خوای بریم بیمارستان؟؟

الهه : نه نیازی نیست ...باید برم خونه . خودم باهاتو..باهات تماس می گیرم ..

- باشه گوشیم تا 1 ساعت دیگه روشنه..مطمئنی خوبی ؟ نمی خوای برسونمت؟؟

الهه : نه ممنونم .

- باشه فعلاً

الهه : خدا حافظ

با بهت از رستوران بیرون اومدم ..باورم نمیشه الهه چش شده بود؟؟.. سوار ماشین شدم و به طرف فرودگاه رفتم

همون موقع گوشیم زنگ خورد .

- الو؟؟

سپهر : باز کدوم گوری رفتی شام نخورده ها؟؟

- گوشم پاره شد خبر مرگت آروم تر فک بزن ...

سپهر : باشه بابا .. کجایی الان ؟

- تو راه فرودگاهم .

سپهر : میخوای باهات پیام ، هنوزم وقت هستا ؟

- نه بابا بمون بالا سر شرکت این دو سه روز ..

سپهر : یه وقت دلتنگم میشی ها؟؟

- برو بابا ..

سپهر : فقط گفته باشم..من میرم تو اتاق خودت میشینم..

- اوف باشه ، دیوونم کردی ..

سپهر : غلامتم نانا ..

- مرض ..ای درد و نانا ..کوفت ..

غش غش خندید و شیطون گفت : باشه بابا چرا میزنی .. نمیدونی چقدر حال میدی حرص دادنت ..

- فعلاً

سپهر : مراقب خودت باش داداش ..خداحافظ .

تماس و قطع کردم ..با رسیدن به فرودگاه ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و به طرف سالن انتظار رفتم ، بعد از کارای مربوط به پرواز رو یکی از صندلی ها نشستم ..کم تر از 1 ساعت دیگه پرواز داشتم .. ذهنم بدجور درگیر الهه بود ، حرف زدنش .. رفتارش ..حتی طرز نگاه کردنش ..خیلی عجیب شده بود .. خیلی عجیب ...مطمئنم یه اتفاقی افتاده ..

تو همین فکر و خیال ها بودم که گوشیم زنگ خورد ..خودش بود ...دکمه اتصال و زدم .
- رسیدی خونه ؟؟

الهه : سلام داداشی..

- اوف خدا رو شکر ..تا حالا فکر می کردم با یکی دیگه حرف زدم ...

الهه : معذرت می خوام بابت چند دقیقه قبل .. حتماً اتفاقی افتاده که اومده بودی رستوران .. بگو ، می شنوم ..

- آره می خواستم باهات حرف بزنم ..اما برام عجیب بود که چرا چیزی نپرسیدی ..

- بی خیال ..الان که می پرسم چرا چیزی نمیگی ؟؟

- کمتر از 20 دقیقه دیگه پرواز دارم ..می خوام برم شیراز

الهه : پس بالاخره می خوای بری پیش یاشار .

- آره می خوام بهش پیشنهاد شراکت بدم .

الهه : کار خوبی می کنی ، درسته یاشار چه تو دانشگاه و چه تو این دوسال همیشه رقابت بوده اما خودتم خوب میدونی که اون یکی از بهترین رفیقاته ..

- آره ...الهه من اومده بودم یه چیزی بهت بگم ..

خنده آرومی کرد و گفت : میدونم ..خیلی وقته خبر دارم ..تبریک میگم بالاخره خواهر دار شدی .

پوزخندی زدم و آروم گفتم : مثل همیشه ، همه چیز رو میدونی ...چرا زودتر بهم نگفتی ؟؟

الهه : اگه زودتر می گفتم هم بی فایده بود .. تو همین حالا هم نمیتونی منطقی با این موضوع برخورد کنی ..

- منطقی یعنی که ببخشمشون و برم پیششون زندگی کنم؟؟؟

الهه : نه داداش من ، منطقی یعنی که باور کنی اتفاقی که بیش از 20 ساله ازش گذشته فقط یه سوتفاهم بوده

.....

منطقی یعنی که با گذشتت کنار بیای و به طرف آینده با قدرت پیش بری ...

- گفتنش خیلی راحت .. اما عمل کردن بهش واسه یکی مثل من خیلی سخته ..

الهه : سخت نیست .. سخت می گیری .. آرسام بهتره تو گذشته زندگی نکنی و گرنه ... هر چه حال و آینده ات هست رو از دست میدی ...

همون موقع مسفرای شیراز رو پیچ کردن ..

- الهه چه خوب شد که زنگ زدی ...

الهه : پیچ کردن مگه نشنیدی؟؟

- حواست به همه جا هست

الهه : روزگار بهم یاد داده حواسم به همه جا باشه و گرنه بد حالمو می گیره ..

- اگه روانشناس می شدی مطمئنم خیلی موفق می شدی ..

با خنده گفت : چشم داداشی ایشالا عمری باشه حتماً امتحان می کنم ... تو هم دیگه برو دیرت میشه ..

- باشه می بینمت ..

الهه : سفر بی خطر داداشی .. خدا به همراهات .

با راهنمایی مهمان دار رو یکی از صندلی ها نشستم ... از خستگی چشمام رو بستم ... حرفای الهه دست از سرم بر نمیداشت .. حرفایی که مثل همیشه عین حقیقت بود .. شاید وقتشه از گذشته فاصله بگیرم .. شاید به خاطر همینه که تو هر کاری با مشکل مواجه میشم .. آره یاید چشمام رو باز کنم .. به قول الهه تو جاده صاف هم بخوای چشم بسته بری آخرش می خوری زمین .. الهه ... اعتراف می کنم حتی آرام هم نمیتونه جاتو بگیره .. اینو مطمئنم ..

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی باننشستن هواپیما تو فرودگاه شیراز چشمام رو باز کردم . بعد از پیاده شدن از هواپیما و کارای مربوط ، از فرودگاه بیرون اومدم . می خواستم به طرف یکی از تاکسی ها برم که با صدای آشنایی به طرفش برگشتم ..

یلدا : آرسام ..

بی تفاوت نگاهش می کردم .. که با لبخند پرشوقی به طرفم اومد ...

یلدا : نشاختی ???

- مگه میشه نشناسم !!!

با این حرفم قهقهه زد ... با ته مایه هایی از خنده گفت : هنوزم عوض نشدی ... همون آرسام ... همون لحن صدای محکم و جدی ... همون چشمای یخی مغرور ..

- فکر کنم اومدی دنبالم ...

یلدا : آره .. یاشار رو تو خونه قفل و زنجیر کردم ... آخه می خواستم خودم پیام استقبال رئیس ...

- لازم نیست واسه یه سالی که پیشم کار می کردی بهم بگی رئیس ..

یلدا : خوب چی کار کنم ، وقتی بهت میگم آرسام بدت میاد ... مجبورم بهت بگم رئیس دیگه ..

به طرف پوروشه قرمز رنگش رفتم و رو صندلی شاگرد نشستم .. یلدا ماشین و را انداخت و با تعجب گفت : از کجا می دونستی ماشین منه ؟؟

همین طور که به خیابونای شلوغ شیراز خیره شده بودم گفتم : از اونجایی که جونت واسه رنگ قرمز در میره .. از اونجایی که پارسال سر ماشین خریدن سپهر هی بهش می گفتی پوروشه بگیره ..

یلدا همین طور که با بهت می خندید گفت : بابا تو دیگه کی هستی ، این داداش ما حق داره به تو حسودی کنه ..

- راستی چه خبر از پدرت ؟؟ شنیدم یه مدت ایران نبوده .

یلدا : آره یه مدت رفت آلمان می خواست یه شرکت مشارکتی اونجا تأسیس کنه .. اما نشد که بشه .. وقتی برگشت وایساد بالا سر شرکت خودمون .. من و یاشارم بعد از تموم کردن درس و دانشگاه پیش بابا مشغول کار شدیم ..

تا رسیدن به ویلای آقای دماوندی با یلدا درباره وضعیت شرکتشون حرف زدیم ... با حرفایی که یلدا می زد مطمئن شدم آقای دماوندی بهم نه نمیگه ..

یلدا : بفرمایید رئیس اینم از کلبه درویشی ما ..

از ماشین پیاده شدم و با یلدا به طرف ساختمان شیشه ای وسط ویلا رفتیم . آقای دماوندی و آهو خانوم همراه با یاشار جلو در ایستاده بودن .. همینکه بهشون رسیدم یاشار با خوش حالی اومد به طرفم و مردونه بغلم کرد ..

یاشار : سلام پسر .. میدونی چند وقته ندیدمت ..

- فکر کنم .. یه 1 سالی میشه ..

یاشار : خوش اومدی داداش ... واقعاً خوش حالم کردی ..

بعد از احوال پرسى با آهو خانوم و آقای دماوندی رفتیم تو ... همین که رفتیم تو آهو خانوم به طرف میز صبحانه دعوتمون کرد ... بعد از خوردن صبحانه کنار خانواده دماوندی به طرف نشیمن رفتیم ... آقای دماوندی رو به من گفت : چى شد آرسام جان ؟؟ بعد یه سال یادی از ما کردی ؟؟

- نفرمایید آرش خان ... جویای احوالتون از یاشار بودم ... اما اگه دلیل اینجا بودنم رو بخواین ... راستش موضوع مهمیه ... باید حرف بزنیم ...

آقای دماوندی که فهمید موضوع مهمیه سر تگون داد و گفت : باشه بیا بریم بالا حرف بزنیم .
پشت سر آقای دماوندی به طرف سالن طبقه بالا رفتم ... رو یکی از مبلاى سلطنتى نشستم ... همون موقع یلدا و یاشار هم اومدن بالا ..

آقای دماوندی : بچه ها برید پایین ..

- نه .. اگه ممکن بمون چون چیزى که مى خوام بگم بهشون مربوطه ..

یاشار کنار من و یلدا کنار پدرش نشست ... کنجکاوى از سر و روشون مبارید ...

آقای دماوندی : خوب آرسام جان ، بگو چى شده ؟؟

مثل همیشه با جدیت و اعتماد به نفس خاص خودم شروع کردم حرف زدن ..

- اهل حاشیه رفتن نیستم ... واسه همین میرم سراغ اصل مطلب ، راستش خودتون خوب میدونید که من فقط 2 ساله که شرکت رو تأسیس کردم و خوب قطعاً تو این دو سال برای نگه داشتن شرکت تو بازار رقابتی تهران خیلی زحمت کشیدم ... ولی هنوز یه شرکت نوپا به حساب میایم . آقای دماوندی اگه جسارت نباشه مى خوام بى پرده حرف بزنم ..

آقای دماوندی که حالا جدی تر از همیشه به حرفام گوش میداد گفت : راحت باش آرسام جان .

- خودتون هم میدونید که شرکت ما از چه مهندسایى استفاده میکنه ... هر کدومشون رو من با هزار جور وسواس و

آزمون انتخاب مى کنم ... یه جورى که فکر کنم به ندرت همچین تیم قدرتمندى تو یه شرکت پیدا بشن ..

جدی تر همین طور که با شجاعت تو چشماى آقای دماوندی نگاه مى کردم گفتم : مى خوام بهتون پیشنهاد شراکت بدم ..

هر سه تا شون به وضوح جا خوردن ...

- میدونم شما بیش از 20 ساله که سابقه کارى دارین ، اما نیروى آنچنانى ندارید ... مى خوام تو همین شهر یه

شرکت مشارکتى داشته باشیم ... نیرو کار از من ، سابقه کارى هم از شما ... چه طوره ؟؟

آقای دماوندی با چشمایی که برق تحسین رو به خوبی توش میدیدم نگاهم می کرد ، لبخندی زد و گفت : میدونستم پسر جسوری هستی ..

یاشار : بله..جسور ..شجاع ..مغرور ..محکم ..قدرتمند...و خیلی چیزای دیگه...

یلدا با یه لبخند محو گفت : پس به خاطر همین که به هر چی که بخوای می رسی...

آقای دماوندی : میدونی خیلی تعجب کردم ..از راه نرسیده همچین پیشنهادی بهم دادی ..خوب باید فکر کنم...

- من هم نخواستم همین الان بهم جواب بدین ..بالاخره کم تصمیمی نیست...

از جام بلند شدم و رو به آقای دماوندی گفتم : ببخشید آرش خان من همیشه حرفام رو صریح می زنم ، بهش

فکر کنید مطمئنم پشیمون نمیشید ..من تا دو سه روز آینده شیرازم ..اگه ممکنه تا اون موقع بهم جواب بدین .

یاشار جدی تر از همیشه گفت : این حرفا یعنی اینکه می خوای بری هتل بمونی ؟؟

- آره سیاوش قرار بود برام هتل رزو کنه ..

آقای دماوندی : امکان نداره آرسام جان ..اینجا رو مثل خونه خودت بدون ...من اجازه نمیدم شیراز باشی و تو

هتل بمونی .

- نه هتل بمونم بهتره ..

یاشار : ای بابا چه برای من لفظ قلم حرف میزنه ... مگه من مرده باشم که رفیقم شب و تو هتل بخوابه ..

بالاخره با اصرار آقای دماوندی و یاشار مجبور شدم قبول کنم این چند روز رو اونجا بمونم ، هر چند که زیادم بد

نشد.. راستش دلم برای دوران دانشجویی که با یاشار بودم یه جورایی تنگ شده ..

آقای دماوندی رو به یاشار گفت : یاشار جان بابا ..برو اتاق رفیقتو بهش نشون بده ..

یاشار با خنده گفت : نخیر بابا جان ..اتاق نمی خواد می برمش تو اتاق خودم .

یلدا پر حرص گفت : یعنی چی یاشار شاید آرسام راحت نباشه ..

- من مشکلی ندارم .

یلدا با دهن باز گفت : نه ... تو حتی تو اتاق کارتم نمیذاری کسی پیشت باشه ..چه برسه به اتاق خوابت ..

یاشار مشکوک گفت : آره راست میگه ..

- تصمیم گرفتم عادتای بد و کنار بذارم ..

یاشار : اونوقت از کی همچین تصمیم میمونی و مبارکی گرفتی ؟؟

- از دیشب به پیشنهاد یه رفیق خوب ...

یاشار : خدا خیرش بده هر کی همچین نونی تو دامت گذاشتهمن تا عمر دارم دعاش می کنم ..
یلدا با شیطنت گفت : منم .

با راهنمایی یاشار به طرف اتاقش رفتم ..یه اتاق بزرگ با چیدمان اسپرت با ترکیب رنگ طلایی سفید...
یاشار : چمدونت کو؟؟

- چیزی با خودم نیاوردم ...

یاشار با خنده گفت : دیگه آخرشی داداش ...من یه سر میرم بیرون مامانم بهم لیست خرید داده تو هم از فرصت استفاده کن و یه ذره استراحت کن ، وقتی برگشتم بهت اجازه نفس کشیدن نمیدم .
- باشه بابا ، فعلاً شرتو کم کن .

با بیرون رفتم یاشار روی تخت دراز کشیدم ...فکرم خیلی درگیر بود ، بیشتر به تصمیمی که گرفته بودم فکر می کردمیعنی میشه؟؟...یعنی می تونم بی خیال گذشته بشم؟؟ تا چند وقت پیش اصلاً نمیتونستم به این موضوع فکر کنم ، اما از دیشب ..با رفایی که الهه زد ..یه جورایی..

تو همین فکر بودم که گویشیم زنگ خورد ...یه شماره ناشناس بود می خواستم جواب ندم اما ..
- الو؟؟

آرام : سلام داداشی ..

صدای آرام و اون داداشی گفتنش چه فرقی با دیشب داشت؟؟ اگه فرقی نداشت پس چرا من اینقدر آرومم ...چرا احساس بدی که دیشب داشتم ، الان حتی احساسشم نمیکنمشاید مثل همیشه حرف زدن با الهه کار خودش رو کرده ..

- سلام ، شماره من رو از کجا آوردی؟؟

آرام : از سپهر برداشتم ..کار بدی کردم؟؟

- نه ..کاری داشتی ؟

آرام : سپهر میگفت رفتی شیراز ...داداشی به خاطر حرفای من رفتی؟؟ نکنه دوباره می خوای ازمون فرار کنی ؟

- دلیلی نداره بخوام فرار کنم ، دیگه اونقدرها هم بچه نیستم ..

آرام : پس شیراز رفتنت..

- به خاطر کارای شرکت اومدم شیراز اگه بشه چند روزه برمی گردم ..

آرام : ممنون داداشی ، از این که مثل دیشب سرم داد نزدی ممنونم .. فعلاً خدا حافظ مراقب خودت باش .

- خداحافظ ...

تماس و قطع کردم ... جعبه سیگار مواز جیم بیرون اوردم ، اولین سیگار رو به کمک فندک طلایم روشن کردم ، یک محکمی بهش زدم و دودشو آروم بیرون فرستادم ... خودم هم میدونستم حرفی که به آرام زدم دروغه ، راستش تصمیم نداشتم برگردم ، می خواستم اگه آقای دماوندی پیشنهاد رو قبول کنه ، یه چند مدتی همین جا بمونم تا هم به اوضاع شرکت رسیدگی کنم هم یکم از اطرافیانم فاصله بگیرم . شاید اینجوری وقتی برگشتم بتونم اون طور که می خوام زندگی کنم ..

به دور از گذشته و اتفاقات تلخش .. و رو به آینده ای که منتظره ...

آخرین پک و به سیگار زدم و همین طور که دودشو بیرون می فرستادم سیگار و تو سطل کنار تخت خاموش کردم . ساعت گوشیم رو برای 11 ظهر تنظیم کردم و چشمام رو بستم ... همه ذهنم درگیر بود .. اما چشمام از بی خوابی می سوخت .. تو هواپیما که نتونسته بودم بخوابم ، امیدوارم اینجا بتونم فقط یه ساعت بخوابم .. بعد از کلی این دست و اون دست چرخیدن بالاخره پلکام رو هم افتاد و ...

" دانای کل "

روز های عجیبی از پی هم می گذشت ...

بعد از موافقت آقای دماوندی ، آرسام به همراه یاشار و یلدا به دنبال مکان مناسبی برای شرکت جدیدشان می گشتند و کسی چه میدانست در دل بی تاب یلدا چه می گذشت ...

درست 1 سال پیش بود که به خواهش یاشار آرسام یلدا را به شرکت خود آورد ، البته مثل همیشه با کلی آزمون و وسواس یلدا را پذیرفت ...

چه قدر زمان زود می گذشت ..

انگار همین دیروز بود که یلدا و سپهر دست به دست هم می شدند و حسابی حرص رئیس مغرورشان را در می آوردند ، و چه قدر بهشان خوش می گذشت وقتی در خانه آرسام دور هم جمع می شدند .. وقتی پروانه و سپهر سر بازی جر زنی می کردند .. یا وقتی سیاوش و فرشید سر به سر یلدا می گذاشتن ... و کسی چه می دانست هوش و حواس یلدا در همه ی آن شلوغی ها در کنار مردیست که روی یکی از مبل ها به آرامی نشسته و صفحات روزنامه را ورق می زند

حتی برای یلدا هم غیر قابل باور بود ...آخر چگونه دل به چنین مردی داده بود ...ولی مگر می شد کنار این مرد باشی و دل باخته نشوی ...مردی که در عین غرور آرام و پُر از فروتنی بود...هیچ گاه به ثروت و جایگاهش و به خیلی چیزهایی که داشت و دیگران آرزویش را داشتند افتخار نمی کرد...
 آرسام...مردی که هنوز چیزی نگذشته مهمان قلب یلدا شده بود ...
 آخر آرسام چه کرده بود که نامش را دلبری بگذارند... به قول یلدا آرسام نه چشمان رنگی داشت و نه چهره ای افسونگر ...کلمات عاشقانه و محبت آمیز هم که با این مرد غریبه بود...پس ..
 اما یلدا نمیدانست تنها تفاوت های آرسام با اطرافیانش باعث این علاقه مندی انکار ناپذیر شده است ...
 و کسی از آینده ی دور و نزدیک آن دو خبری نداشت ...
 یعنی آرسام می توانست برق این علاقه را از چشمان تب دار یلدا بخواند یا نه....

" آرسام "

- الو؟

سپهر : مرگ ...بیشعور میدونی از کی تا حالا دارم زنگ میزنم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- بیرون بودم ، گوشیم جا مونده بود خونه ..

سپهر : با دوست دخترای جیگرت بودی دیگه..؟؟

- خفه بابا ..چرت و پرت بگی قطع می کنم..گفته باشم...

سپهر : خيله خوب چرا وحشی بازی در میاری؟؟ رفتی پیش اون یارو؟؟

- یارو کیه دیوونه ، یاشار ...

سپهر : حالا مگه میشناسم که اسمشو میگی ..

- تو ندیدیش ..ولی.. برادر یلداست ..

سپهر : یلدا.....!!!!

- گوشم پاره شد عوضی ...

سپهر : پس چرا اون روز تو شرکت نگفتی؟؟

- اگه می گفتم که خودتو بهم می چسپوندی و میومدی شیراز ..

سپهر همین طور که می خندید با حرص گفت : خیلی خری آرسام .. دلم برات تنگ شده خوب ..جون من گوشي

رو بده بهش ، جون سپهر..

- تو که شماره همه رو از حفظی خودت بهش زنگ بزنی ..

سپهر : خيله خوب بابا چرا ميزنی ..اوف آرسام کی بر می گردی؟؟

- فعلاً که موندگار شدم ..

سپهر : غلط کردی که موندگار شدی ، بابا من حالم از پشت میز نشستن بهم میخوره مدیونی فکر کنی دلم برات

قدر کفش مورچه شده..

- نه اصلاً همچین فکری نمیکنم ، مطمئن باش..

سپهر : خیلی خری ..

- با پدر یشار حرف زدم ..خدا رو شکر همه چی درست شد ..قرار شده یه شرکت مشارکتی این جا راه بندازیم .

فردا پس فردا با آقای دماوندی میرم یه چندتا از رفقای گردن کلفتشو ببینم ..مطمئنم یه خبرایی میشه .

سپهر : خیلی خوبه ..امیدوارم خبرای خوبی بشه..

- منم امیدوارم ..

سپهر : باشه داداشی مزاحمت نمیشم...به یلدا خیلی سلام برسون .

- باشه فعلاً..

سپهر : موفق باشی نانا ..خداحافظ..

می خواستم یه چندتا فحش بهش بدم که تماس و قطع کرد...از دست این سپهر..

همون موقع یشار اومد داخل ..

یشار : آخ ببخشید مزاحمت شدم .

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و همین طور که روزنامه رو بر میداشتم گفتم : نه بیا بشین .

یشار مقابلم روی تخت نشست و گفت : آها راستی ..بابام گفت فردا با دوستاش هماهنگ کرده ها ، یادت نره ..

- باشه حتماً میرم ، فقط فردا چند تا از بهترین مهندسام از تهران می رسن یه فکری هم باید برای اسکانشون

بکنیم .

یشار : بابا تو نگران این حرفا نباش بچسب به اصل مطلب ، این خرده ریزه ها رو ما درستش می کنیم .

- باشه فقط یادت نره تا 10:30 دقیقه باید فرودگاه باشی .

یشار : چشم داداش من دیوونم کردی ...اصلاً ول کن بحث شرکت و ..پاشو یه سر بریم بیرون بابا

- اصلاً وقت ندارم .

یاشار با حرص گفت : خیلی ام وقت داری ..به جایی این که دو ساعت عین مجسمه بشینی والکی روزنامه ورق
 بزنی پاشو بریم بیرون ..آخه چی میبینی اون تو؟؟
 - نمی خوام از جامعه عقب باشم...به روز بودن خاصیت منه...
 یاشار : باز من یه چی گفتم این یه چیز دیگه جواب داد...چشم آقای به روز ...مثل اینکه یه چیزی به اسم اینترنتم
 اومده ها ..میریم بیرون از گوشی بخون ..
 - خوشم نیاد همیشه سرم عین آدم آهنی تو گوشی باشه ...آرامش این روزنامه خوندن 2 ساعته شرف داره به
 خبرای 2 ثانیه ای مفت اینترنتی...
 یاشار : باشه بابا اصلاً تو درست میگی ...بعد شام میریم ..دیگه نه نیار که می کشمت ، بابا 2 هفته است اومدی
 شیراز غیر از شرکت و خونه هیچ جا نرفتی ..
 همین طور که با آرامش روزنامه رو ورق میزد گفتم : از 8 تا 11 کاری ندارم ، اولم باید برم خرید از لباسایی که
 برام خریدی اصلاً خوشم نیاد .
 یاشار با حرص گفت : کوفت ..بچه پُرو من که گفتم خودت بیا ..
 - خیلی حرف میزنی اصلاً تمرکز ندارم .
 یاشار جعبه دستمال و پرت کرد طرفم و همین طور که گوشیش رو که داشت خودکشی می کرد از جیبش بیرون
 میاورد ، تهدید وار از اتاق بیرون رفت ..
 بعد از خوندن روزنامه از اتاق بیرون اومدم ، حوصله نشستن نداشتم واسه همین به طرف حیاط رفتمعجب
 هوایی ، انگار بوی بهار نارنجای شیراز با همه جای دنیا فرق می کنه ..
 یلدا : چه با لذت بو می کشی ...
 - باید از طبیعت لذت برد ...مگه غیر از اینه..
 یلدا همین طور که موهای بلند رنگ شدشو با دست شونه می کرد با لبخند گفت : اون که صد البته...راستی یاشار
 درباره بیرون رفتن چیزی بهت نگفت؟؟
 - مگه تو هم قراره بیای؟؟
 یلدا : اگه پیام بهت بد میگذره ؟
 - فکر نکنم بتونی روی حس و حال من تأثیر بذاری ..
 یلدا : چرا؟؟

- بی خیال .

یلدا : یعنی چی بی خیال؟؟

دست به جیب کوتاه ولی با دقت نگاهش کردم یه بلیز آستین سرب طلایی با شلوار و صندل سفید پوشیده بود موهای شکلاتی رنگش رو شونه هاش ریخته بود ...ولی چرا در حضور من اینجوری می گشت ؟؟؟؟؟؟؟
درسته یلدا دختر بدی نبوده و نیست ، برعکس تا جایی که می شناسمش خیلی هم درست و با صداقت اما پوشش یه جورایی منو منزجر میکنه.....درسته از دین و مذهب چیزی حالیم نیست اما به عنوان یه مرد یه جورایی.....نگاهم و برداشتم و به بوته های نرگس خیره شدم...
یلدا : آرسام..

- بله

یلدا : آرسام تو از من بدت میاد ...

- مگه چی کار کردی که ازت بدم بیاد ..

یلدا : آخه ..آخه هیچوقت درست نگاهم نمی کنی ..هیچوقت درست باهام حرف نمیزنی ..چرا؟؟

نفسمو فوت کردم و رومو برگردوندم همین طور که به طرف ساختمون می رفتم گفتم : زیاد به این چیزا فکر نکن ، من با همه همین طورم..
در ساختمون و بستم و به طرف اتاقم رفتم .

ساعت 8:15 دقیقه بود که یاشار با خنده اومد تو اتاق

_ به چی می خندی تو؟؟

یاشار : به کارای یلدا ...آخه من که میدونم یه خبریه...

همین طور که یقه لباسمو درست می کردم گفتم : خبر ؟

یاشار با شیطنت گفت : من که میدونم تو دل این شیطون خانوم چی میگذره !!

_ ای بابا یاشار درست حرف بزن بینم چی میگی ..

یاشار همین طور که می خندید گفت : هیچی بابا مسئله عشق و عاشقی که به درد تو مجسمه نمی خوره .

_ خيله خوب بریم ..

یاشار : بریم داداش من .

بعد کلی کل بین یلدا و یاشار بالاخره قرار شد با پرادوی یاشار بریم ...اونم به گفته من وگرنه این خواهر و برادر تا صبح سر ماشین کل کل می کردن .

یاشار : داداش اول میریم شام می خوریم یا ..

_ نه اول برو به جا من به سری لباس و خرت و پرت لازم دارم .

یاشار : باشه چشم .

بعد از چند دقیقه که تو سکوت گذشت یاشار ماشین و مقابل به مرکز خرید خیلی بزرگ و شیک نگه داشت .

یاشار : بریم داداش .

_ لازم نیست خودم میرم ..

یاشار : چه اشکالی داره ، منم میام شاید طول کشید ؟؟

_ طول نمیکشه ...تکلیفم با خودم مشخصه ...مثل بعضیا نیستم .

یاشار با حرص گفت : مرض ، پُر رو من از کجا بدونم تو از رنگای به اون جیگری خوشت نمیداد ..

_ صورتی و نارنجیم شد رنگ ..

یلدا با این حرفم زد زیر خنده ... و با ته مایه هایی از خنده رو به یاشار گفت : جون من راستشو بگو..جدی جدی رفتی برای آرسام پیرهن صورتی گرفتی ..

با این حرف یلدا ، یاشار زد زیر خنده ...همین طور که زیر چشمی نگام می کرد با ته مایه هایی از خنده گفت : دلشم بخواد ...اوم وقت میشه مصداق این آهنگ که می فرماید ...پیرهن صورتی دل منو بردی...

یاشار با ریتم آهنگ و ادامه میداد و با یلدا غش غش می خندیدند ، مشتتی به شونش زدم و از ماشین بیرون اومدم ..

یاشار با خنده گفت : آب و هوای شیراز با تهران فرق میکنه ها...یه وقت قاپتو ندزدن مهندس ...

بی توجه به خنده هاشون به طرف در ورودی مرکز خرید رفتم . خرید کردنم نیم ساعت نشد ...همین که سوار ماشین شدم یاشار با تعجب گفت : تموم شد ..

_ آره ..

یلدا : خوب چرا عجله کردی ???

_ عجله نکردم ...وقتمو هدر ندادم...

یاشار : بی خیال خواهر من ، من چندین ساله رفیقشم هنوزم سر از کاراش در نیارم ..

_ خوب بریم دیگه..

یلدا : آرسام من یه پیشنهاد دارم...میگم تو که دو هفته است اومدی هیچ جا نرفتی حداقل امشب قبل از شام یه سر بریم حافظیه چه طوره؟؟

_ بد فکریم نیست ..

یاشار : منم موافقم ، خیلی وقته نرفتم ..

یلدا : آخ جون پس بزن بریم ..

یاشار همین طور که ماشین و راه مینداخت پخش و روشن کرد گفت : اینم به افتخار حضرت حافظ ..

تا رسیدن به حافظیه به یه شعر درجه یک از حضرت حافظ به صدای یکی از خواننده های قدیمی گوش دادیم ...الحق از این خواننده های امروزی بهتر بود ، بهتر که چه عرض کنم سر تر بود ..آخه این امروزیها اصلاً خودشونم نمیفهمن چی می خونن چه برسه به دیگران...

به همراه یاشار و یلدا از ماشین بیرون اومدیم و به طرف حافظیه رفتیم...عجب جای محشری.. اولین بار بود که حافظیه رو از نزدیک می دیدم ..بوی برگ درختای نم خورده و عطر گلای رنگارنگش اونم تو شب و حافظیه شیراز بدجور دلبری می کرد ..

یاشار : ایول یلدا ...معرکه است...

یلدا : میدونم ...چون هر هفته اینجا ...

_ ارزش امتحان کردن و داشت...

یلدا همین طور که به اون طرف اشاره می کرد گفت : آخ جون فال ...بچه ها خواهش می کنم جون من امشب یه فال بگیرید ...بخدا خیلی باحاله .

یاشار رو به من گفت : نمیدونم یعنی بگیریم؟؟

_ من تا حالا فال نگرفتم ...علاقه ای هم ندارم ..

یاشار : حالا شاید ارزش امتحان کردن و داشت ..

خیلی راجع فال حافظ شنیده بودم ..نمیدونم چرا با یاشار و یلدا همراه شدم با این که اصلاً به فال گرفتن انه عتقادی نداشتم و نه علاقه ای ..

رو به روی مردی که با یه طوطی سبز فال می گرفت ایستادیم اول برای یلدا و یاشار و بعد برای من کاغذ و بیرون کشید .. کاغذ کوچیک و باز کردم و شرع کردم به خوندن..

(ای صاحب فال ، آینده شما بسیار روشن و مبارک است اما حال از غم و دردی رنج می بری راه گشایش روشن است ... کمی پرس و جو کن به خداوند سبحان پناه بیاور .. ان شاا.. نجات می یابی ...)

چند بار دیگه هم فال و خوندم ... نمیدونم چه حسی بود ، انگار با خود من حرف می زد .. یه جورایی احساس می کردم درست میگه ... اما باید درباره چی پرس و جو کنم .. شاید ..

یاشار : مال من که درست بود ، آرسام مال تو چی ??

_ آره فکر کنم ..

یاشار : ایول .. اینم از فال حالا هم بریم که من از گرسنگی هلاک شدم ..

یلدا : منم خیلی گرسنمه ..

_ من چیز زیادی نمیخوام ... نظرتون چیه همین جا شام بخوریم ??

یلدا و یاشار با تعجب و همزمان گفتن : اینجا؟

_ آره چه اشکالی داره ??

یاشار : اشکالی که نداره ...

یلدا با شیطنت گفت : آخ جون پیتزا ..

یاشار با خنده رو به یلدا گفت : از دست تو ... دختره ی شکمو ..

یلدا : برای من یه پیتزای بزرگ می گیری گفته باشم ..

یاشار با حرص گفت : دیگه چی ??

یلدا : نوشابه هم پرتقالی باشه چیزی دیگه ای گرفتی نمی خورم ..

یاشار : نه بابا ... می خوامی سالادم برات بگیرم ..

یلدا : دستت طلا داداشی ... عالی شد .. فقط سس یادت نره ..

یاشار می خواست ادامه بده که ...

- ای بابا بسه ... یاشار بلند شو بریم ..

یاشار : نه داداش نمی خواد خودم میرم تو پیش این دیوونه باش یه وقت یه کاری دستمون نده ..

یلدا حرصی گفت : مرض مگه من بچه ام که برام محافظ میزاری ..

- باشه میمونم .. تو هم برو ، بین این همه جمعیت وایسادی کل کل می کنی چرا ??

یاشار : باشه داداش بیا بزن ..

یلدا : بچه که زدن نداره ..

- بس کنید دیگه

همین جمله کافی بود تا یلدا ساکت بشه و یاشار با یه چشک شیطون از مون جدا بشه ، مقابل یلدا کنار باغچه و با فاصله کم از نفسای گلای رنگارنگ باغچه نشستم..

چند دقیقه ای نگذشته بود که یلدا آروم گفت : یه چیزی پرسم؟؟

- پرس ؟

یلدا : ناراحت نمیشی ..؟

- نه ..بگو..

یلدا : آرسام .. تو هیچوقت از پدر و مادرت حرف نمیزنی..راستش ..من هیچی جز اسم و فامیل و شغلت نمیدونم ..خیلی دوست دارم راجع خانوادت بدونم..اما یه بار که می خواستم پرسم سپهر جلوم رو گرفت ..من می خواستم..

- راجع اونا پرس ..

یلدا : باور کن نمی خواستم ناراحت کنم..

- ناراحتم نکردی ..عصیم کردی..

یلدا : اصلاً ولش کن..معذرت می خوام همچین نیتی نداشتم..

- باشه بی خیال ..آها راستی ...یلدا تو کسی و دوست داری ???

با گفتن این جمله رنگ از رخ یلدا پرید ، نمیدونم چرا ولی اضطراب چشماش واقعاً برام عجیب بود ..

با لکنت گفت : چرا هم..همچین ..س ..سوالی رو پرس.پرسیدی؟؟

بی خیال همین طور که به گلبرگای قرمز خیره شده بودم گفتم : هیچی همین طوری ..فقط می خواستم بهت بگم که یاشار بهت مشکوک شده نزار بفهمه وگرنه سر به سرت می زاره و روانیت می کنه...

یلدا پر بغض گفت : آرسام ..گناه من چیه که دوستش دارم؟؟

نمیدونم چرا به سوالاش جواب میدادم شاید چون می خوام دیگه آرسام قبلی نباشم....میدونستم الان به حرف زدن و همدردی نیاز داره الهه همیشه می گفت آدما بیشتر از همه چیز به حرف زدن یا شنیده شدن محتاجن ..واسه همین گفتم : من از این چیزا سر در نمیارم اما فکر نکنم دوست داشتن کسی گناه باشه..

یلدا : از کجا بدونم دوستم داره یا نه..

- نمیدونم ... اما یکی از رفیقام میگفت .. مهم تر از فهمیدن احساس طرف مقابل فهمیدن احساس خودمونه ..

یلدا : یعنی ممکنه من احساسم و اشتباه فهمیده باشم ..

- درصداش خیلی بالاست اونم تو این دوره زمونه ..

یلدا : اما من ..

- لابد می خوام بگی تو با همه متفاوتی

یلدا : یعنی بعد حدود 1 سال میشه اشتباه کرده باشم ..

- 1 سال که چیزی نیست آدمایی رو می شناسم بعد 20 سال فهمیدن اشتباه می کردن .

یلدا : تو ... برعکس اون چیزی که فکر می کردم .. خیلی خوب این چیزا رو میدونی ..

- نمیدونم چرا این چیزا رو بهت گفتم اما به نصیحت برادرانه یلدا این روزا به هر آدمی که از کنارت رد شد و متفاوت تر ، خوشگل و خوش تیپ تر از بقیه بود دل نبند ..

به چیزای دیگه ام فکر کن .. به اخلاق ، رفتار و کردار پسر .. به روحیاتش وقتی عصبی میشه .. وقتی ناراحت میشه ... میدونی که آدما همیشه گل و بلبل نیستن ..

همون رفیقم می گفت : دل آدما مثل آتن تلوزیونه ، آنتنای قدیمی همه شبکه ها رو می گرفت اما ضعیف و قوی می گرفت یعنی تو از همکلاسیت خوشت میاد با پسردایتم خیلی حال می کنی از پسر همسایتونم بدت نمیاد اما آنتنای جدید همه شبکه ها رو درجه یک می گیره اما اگر یه ذره جابجا بشه دیگه هیچ شبکه ای رو نمی گیره

میدونی یعنی چی؟؟

یلدا وقتی دلت مثل آنتنای دیجیتال امروزی شد و گفت یا اون یا هیچ کس دیگه اون وقت بدون حقیقتو میگه .. البته نه این که خودتو گول بزنی ها ... نه واقع بین باش ...

چشمای یلدا پر از تحسین شده بود اینو مطمئنم .. خودمم تازه فهمیدم چه چیزایی گفتم .. بین حرف زدن با الهه چه تأثیری روم گذاشته ...

یلدا : ممنونم آرسام تو درست میگی عاشقی تو این دوره زمونه بیشتر از همه چیز به منطق هوشیار می خواد نه به دل تب دار ...

با اومدن یاشار دیگه حرفی نزدیم ... خلاصه بعد از خوردن پیتزاها ساعت 10:30 دقیقه از حافظیه بیرون اومدیم ..

شب خوبی بود .. یکم تنوع تو این همه شلوغی لازم بود ..

خانم واسقی به بخش اطفال... خانم واسقی به بخش اطفال...

لیلا : کجایی الهه ؟؟ دو ساعت دارن پیجت می کنن ..

- پیش دکتر کریمی بودم ... الان میرم ..

می خواستم با آسانسور برم که با دیدن صف مقابلش پشیمون شدم و از راه پله رفتم ، اونقدر دویدم که به نفس نفس افتادم ...

- سلام ببخشید با من کاری داشتید .

پرستار با یه لبخند آروم گفت : سلام عزیزم ، خوش اومدی .

با تعجب گفتم : متوجه منظورتون نمیشم...

پرستار : مثل اینکه شما هنوز در جریان نیستید ، قرار بود دکتر کریمی همه چی رو بهتون بگه ..

- من همین الان پیش آقای دکتر بودم ، چیز خاصی نگفتن ..

پرستار : خوب اشکالی نداره ... راستش به علت کمبود پرستار تو بخش اطفال ، شما به این بخش منتقل شدین ..

بهت زده گفتم : چی ؟؟ شوخی می کنید؟؟

پرستار : میدونم خیلی سخت و دردناکه کار تو این بخش اما ...

با ذوق گفتم : این چه حرفیه من عاشق بچه هام... از روز اول آرزوم بود تو این بخش کار کنم ..

پرستار با خنده گفت : پس خوش حالم که به آرزوت رسیدی .. آها راستی من حدیثم ... حدیث راستی از آشنایی باهات خوش وقتم.

- ممنونم ... منم الهه ام .. الهه واسقی ، از آشنایی باهات خوش وقتم حدیث جان .

حدیث : ممنونم ، امیدوارم همکاری خوبی بشیم ..

- مطمئن باش رفیقای خوبی هم میشیم .

با چشمک شیطون حدیث جفتمون خندیدیم ...

- خوب حالا من باید چی کار کنم ؟؟

حدیث : فعلاً که کار خاصی نداری .. فقط باید وسایلات و منتقل کنی این بخش و یه سری نکات مخصوص این بخش هست که باید یکی از پزشکا یادت بده ..

- باشه پس من فعلاً میرم چون شیفتم تموم شده ... از فردا می بینمت .. فعلاً خدا حافظ ..

حدیث : باشه عزیزم می بینمت ..خدا حافظ ..

با کلی ذوق و شوق پله ها رو طی کردم و بعد از برداشتن وسایلام از بیمارستان بیرون اومدم...آخ اصلاً یادم رفت به بچه ها بگم...اصلاً ولش کن بهتره نگم معلوم نیست بعدش چه بلایی سرم بیارن ...امروز حوصله مترو سوار شدن نداشتم واسه همین تصمیم گرفتم تا به مسیری رو قدم بزنم ..

هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد ، با دیدن اسم داداشی روی صفحه گوشی با ذوق جواب دادم ..

- سلام داداشی..

آرسام : چیه خیلی خوش حالی ؟؟

- معلومه ...

آرسام : خیلی بیشتر از اون چه که فکر میکنی..

- خوب ..امروز منتقل شدم ..

آرسام : حتماً به بخش اطفال ..

- از کجا فهمیدی ؟

آرسام : دیگه اگه آرزوهاتو ندونم بهم نگی داداش بهتره ..

- خوب تو چه خبر ؟؟

آرسام : در گیر راه اندازی شرکتیم..

- همه چی خوب پیش میره ؟؟

آرسام : آره تا الان که خوب پیش رفته ...

- خدا رو شکر ..خوب حالا بگو چی می خواستی بگی ؟؟

آرسام : چیزی نمی خواستم بگم ..

- آها یعنی می خوای باور کنم مهندس آرسام رادمنش واسه یه احوال پرسه ساده باهام تماس گرفته ؟؟

آرسام : خوب مثل اینکه نمیشه نگم ...الله اون شب چرا اون جوری باهام حرف زدی ؟؟

با بهت گفتم : چی میگی داداش میدونی چند وقت گذشته ...چه طور هنوز یادته ؟؟

آرسام : خودت بهتر میدونی ..وقتی چیزی برام مجهوله دیوونه میشم ، بگو چرا اون شب باهام مثل غریبه ها حرف زدی ؟؟

روی یکی از نیمکتای کنار خیابون نشستم و آروم گفتم : اون شب کاوه تو رستوران بود ، میدونی خیلی عوضی تر از اون چیزیه که فکر میکنی..اومده بود یه مشت چرت و پرت می گفت و...نمی خواستم با راحت حرف زدن با تو جواب مثبت به ذهن مسمومش بدم ...

آرسام : اگه گفته بودی ...

- میدونم اون وقت پدرشو در میاوردی...واسه همین بهت نگفتم داداشی ..

آرسام : یعنی چی؟؟ اگه تیکه تیکه شم می کردم حقش بود ...مرتیکه ی ..

- نگو آرسام ، اون زندگی ..اون مرد برای من تموم شده است ، نمی خواستم با درگیر شدنتون و مسائل بعدش دوباره پای اون مرد به زندگیم باز بشه..

آرسام : ولی ..

- ول کن این ولی و اما رو ..تا کی شیراز می مونی؟؟

آرسام : قرار بود بیشتر از این حرفا بمونم اما با یه فال ...

- پس بالاخره تصمیم گرفتی تغییر کنی؟؟

آرسام : آره ، باید تغییر کنم ..به قول خودت دیگه می خوام از همین لحظه لذت ببرم ..

- می بینم که شیراز بد جور بهت ساخته داداش ...

آرسام : آره ، اینجا نظرم درباره خیلی چیزا عوض شده ..

- خیلی خوبه ، شاید این سفر یه نقطه شروع دیگه باشه .

آرسام : امیدوارم ...مزاحمت نمیشم ، مراقب خودت باش فعلاً خدا حافظ .

- تو همین طور ..خدا به همراهت .

تماس و قطع کردم و به راه افتادم ، چه قدر ذهنم مشغول بود ...بیشترشم به خاطر داداشم ..کسی که قدر دنیا دوستش دارم و براش احترام قائلم ، کاش اجازه می دادن تمام حقیقت و بهش بگم مطمئنم اینطوری بهتر میتونه تصمیم بگیره . حقش نیست بعد این همه سال بازم یه چیزایی رو ندونه .. اینقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم کی به خونه رسیدم ، کلید و از کیفم بیرون اوردم و در خونه رو باز کردم . با دیدن خانوم بزرگ که باغچه رو آب میداد با لبخند به طرفش رفتم .

- سلام خانوم بزرگ .

خانوم بزرگ : سلام به روی ماهت مادر ، خسته نباشی .

- ممنونم ، شما چرا با این حالت ؟؟ بدین خودم این گلای خوشکلو براتون آب میدم .
خانوم بزرگ : نه عزیزم ، کار خودم...همچین که این گلا نفس می کشن انگار نفس منم بالا میاد .
- قربون اون نفست خانوم بزرگ .

خانوم بزرگ با شیطنت گفت : خیلی خوب بگذریم از این حرفا ، بگو ببینم تو تا کی می خوای ور دل من و این پیر مرد بشینی ؟؟

از لحن با نمکش خندم گرفته بود اما به زور جلو خودمو گرفتم و بی خیال گفتم : وا این چه حرفیه خانوم بزرگ ؟
خانوم بزرگ : بی خود خودتو به در و دیوار اون کوچه ها زنن ، خوب میدونم حرفای من و بدریه خانوم و شنیدی ..

لبخندی زدم و با آرامش تو چشمای مشتاقش خیره شدم ، دستای چروکیدشو که از نرمی گل برام دلچسپ تر بود به دست گرفتم و آروم گفتم : الهی من قربونتون برم که همیشه به فکرمنین ، خانوم بزرگ میدونم شما همیشه خیر و صلاح منو می خواستین و می خواین ..اما من ..باور کنید نمیتونم ، یعنی هنوز نمیتونم با خودم کنار بیام چه برسه به اینکه کسی دیگه ای رو درگیر خودم و مسائل زندگیم بکنم .

خانوم بزرگ : مگه پسر بدریه خانوم چشه ؟؟

- خیلی ام خوبه فدات شم ، ولی وقتی من با خودم و زندگیم کنار نیومدم چه طوری میتونم به زندگی رو برای به نفر دیگه بسازم ؟؟؟

میدونستم چشمای خوشکلش بارونیه اما سرشو میندازه پایین تا من متوجه نشم ، بازم به خاطر من ..به خاطر گذشته ی من ...

- خانوم بزرگ من به خاطر دلخوشی شما هر کاری می کنم میدونید که ..

با چشمای خیسش نگام کرد پر بغض گفت : نمیدونم چرا تو به فکر دل خوشی همه هستی جز خودت ؟؟؟

- چون منی وجود ندار قربونت برم ...تمام هستی و زندگی من فقط شماهااید .

خانوم بزرگ : این انصاف نیست به خاطر گذشته ات همه حال و آینده ات رو قربونی کنی .

- این کار نکردم و نمی کنم...مگه شما منو نمی شناسید ... من بیشتر از اینا قدرت دارم ، همیشه برای زندگی کردن تلاش کردم ..اگه زندگی رو قربونی گذشته کرده بودم الان اینجا نبودم .

خانوم بزرگ : میدونم الهه ی من...فرشته ی کوچولوی من ...

با خنده بغضم قورت دادم ، بغلش کردم و با شوق گفتم : نمردیم و فرشته کوچولو هم صدامون کردن ..

خانوم بزرگ : کوچولو نیستی .. با اون دل بزرگت فکر کنم باید ارشد فرشته ها باشی ...

گونه هاشو بوسیدم که همون موقع در خونه رو زدن ... با اومدن علیرضا و نامزدش باران جمعمون جمع شد ... میدونستم شب خوبی درپیش داریم

_ فرید ، فرشته ... کجا موندین ??? زود باشین دیگه ، دیر شد ...

فرشته همین طور که کفشاشو می پوشید رو به من با حرص گفت : آجی جونم همه اش تقصیر اون فرید خوابالو ...

همون موقع فرید با دو خودشو بهمون رسوند و بعد از یه چشم غره اساسی رو به فرشته با شوق گفت : وای آجی شما نمیدونی این دو دقیقه خوابی که هی صدات می زنن چه قدر حال میده ...

_ وقتی رسیدی مدرسه و بابت تأخیر تنبیه ات کردن اونوقت حال هوای خواب از سرت می پره داداشی ...

بعد از خدا حافظی با خانوم بزرگ از خونه بیرون اومدیم و با دو به سمت مترو رفتیم ... بعد از رسوندن بچه ها به مدرسه به طرف بیمارستان رفتیم .

مشغول جمع کردن وسایلام بودم که لیلا و بهاره اومدن داخل همین که منو دیدن لیلا با تعجب گفت : خیر باشه ، چرا وسایلاتو جمع می کنی ؟؟

بهاره : خبریه ؟؟

با شوق گفتم : آره یه خبر خوب ...

بهاره شیطون گفت : آخ جون بالاخره دارم خاله میشم ..

_ چه ربطی داره دیوونه ...

بهاره : آخه هر وقت یه دختر می خواد یه خبر توپ بده .. یا دانشگاه قبول شده ، یا می خواد عروس بشه ، یا مامان شده .. از این سه مورد خارج نیست ..

لیلا : ایول چرا به فکر خودم نرسید .. تو دانشگاه که رفتی .. خبر مرگت اهل ازدواج و شوهر و این چیزام نیستی ... فقط میمونه .. نی نی ..

_ برید گم شید دیوونه ها این حرفا چیه؟؟؟ البته یه جورایی به نی نی ربط داره ..

دو تاشون مثل چوب تو جاشون خشک شده بودن ، بهاره با ته ته بته گفت : با من از این شوخی ها نکن الا ... من قلبم ضعیفه ها ...

_ اول اینکه الا نه و الهه .. بعدشم دیوونه ها من منتقل شدم بخش اطفال ...

با شوق به قیافه های بهت زده زردشون خیره بودم که با جیغی که کشیدن رسماً کر شدم ..

بهاره : غلط می کنی ، یعنی چی که منتقل شدی ؟؟؟؟؟؟؟

لیلا : یه درصد فکر کن اجازه بدم بری ..

_ بابا مگه کجا میرم همین دو سه طبقه دور تر از شما .

بهاره : تو بگو یک قدم دور تر از ماعمرأ ، عمرأ عزیز من

با کلی بدبختی راضیشون کردم بزارن برم ...البته قرار شد هر وقت وقتمون آزاد شد یه سری بهم بزنیم .. با این

که راضیشون کرده بودم اما معلوم بود فقط چون من دوست دارم میزارن و گرنه...

خوب منم دلم نمی خواست اینطوری بشه ولی خوب از پیش اون کوچولوها بودنم نمی تونم بگذرم ...

وسایلامو منتقل کردم بخش اطفال و بهد از پر کردن یه سری فرم و این جور چیزا ، قرار شد برم پیش دکتر

رستگار تا یه سری نکات اصلی رو بهم آموزش بده .. با دیدن حدیث به طرفش رفتم .

_ سلام حدیث جان خوبی ؟؟

حدیث همین که منو دید با لبخند گفت : سلام الهه جون ، ممنون تو چه طوری ؟؟

_ از این بهتر نمیشم ..

حدیث : نمیدونی چه قدر خوش حالم که اینجایی ..آخه پرستارای اینجا همه یه جورایی میان سالن ، اصلاً یه هم

صحبت درست و حسابی نداشتم ...

_ منم از اینجا بودن و با تو بودن خیلی خوش حالم عزیزم ..

مشغول حرف زدن با حدیث بودم که با اومدن دکتر رستگار خیلی سریع از حدیث عذر خواهی کردم به طرف

اتاقش رفتم ..

بعد از کلی حرف زدن با دکتر رستگار از اتاقش بیرون اومدم ، دکتر رستگار یه مرد 48 ساله و خیلی مهربون و

امروزیه ..از حرفاشم معلوم بود دکتر با تجربه ایه ، قرار شد یه سری کتاب برام بیاره که بیشتر با این بخش آشنا

بشم هر چند که خودش می گفت (شما رو با وسواس انتخاب کردیم و مطمئنیم از پشش بر میاین) و امیدوار

بودم همین طور باشه با صدای گوشیم از فکر و خیال بیرون اومدم و دکه اتصال و زدم ،

الو

پروانه : سلام الهه خانوم خوبی خواهری ؟

- سلام ممنون ، تو چه طوری چه خبرا ؟

پروانه : ممنون ، سلامتی ... تو چی کار می کنی ؟؟ شنیدم بالاخره به آرزوت رسیدی ...

یه نفس راحت کشیدم و با لبخند گفتم : آره بالاخره خیلی اتفاقی به آرزوم رسیدم ..

پروانه با خنده گفت : ببین چه ذوقی می کنهآها راستی فرشید میگه یادت نره عصری کلی کار داریا ...
- چشم یادم نمیره ...

پروانه : راستی از پسر عموی اخموی ما چه خبر ؟؟

- پسر عموی شماست ، سراغشو از من می گیری ؟؟

صدای پروانه ناراحت شد و آروم گفت : بی خیال با ما که درست حرف نمیزنهگفتم شاید تو خبری ازش داشته باشی ..

- مشغول کارای شرکتشه ، خونه ی یکی از دوستاش میمونه نگران نباش ..

پروانه : آخه چه جووری نگران نباشیم الهه ...پدر و مادرش مثل شمع جلومون آب میشن و کاری از دست ما بر نمیاد .

- میدونی پروانه وقتی از دور به این ماجرا نگاه می کنم می بینم یه سوتفاهم کوچولو میتونه یه زندگی و آتیش بزنه ...آرسام زیادم مقصر نیست شما باید همه حقیقت و بهش بگید تا اون بتونه تصمیم بگیره ..

پروانه : یعنی اگه بفهمه دلش به رحم میاد ؟؟؟

- چرا که نه ..مگه آرسام دل نداره ...نکنه فکر کردی با یه تیکه سنگ طرفی ؟؟

پروانه : نمیدونم چی بگم ...

- من که از روز اول گفتم ، همه چی رو مو به مو براش تعریف کنید حتی بی اهمیت ترین اتفاقا رو ..

پروانه : باشه من به عمو شاهرخ میگم ... الهه تو هم با آرسام حرف بزن به خدا حال زن عمو مهرانه روز به روز بدتر میشه ...

- باشه من همه تلاشم و می کنم ، فقط هر چه سریع تر همه چی رو به آرسام بگید من مطمئنم با شنیدن حقیقت راحت تر خانواده اش رو می بخشه ..

پروانه : باشه حتماً ..ممنون الهه اگه تو نبودی ..

- این حرفا چیه آرسام مثل داداش منه ، هر کاری براش بکنم بازم کمه ...

پروانه : باشه عزیزم مزاحمت نمیشم فعلاً خدا حافظ .

- خدا به همراهت .

تماس و قطع کردم و به طرف اتاق یکی از بیمارا رفتم .

6 ماه بعد ... (تهران) ...

"آرسام"

با نوازشای دستی رو صورتم آروم چشمامو باز کردم ، با دیدن چشمای بغض دار مامان مهرانه دلم بدجوری غم گرفت ..

مامان مهرانه : میدونی برای این لحظه بیش 20 ساله که لحظه شماری کردم .
دستم و روی دستش گذاشتم و آروم گفتم : باید زودتر از اینا بهم می گفتین ..شاید ...

مامان مهرانه : یعنی باور می کردی ؟؟

- چرا که نه ؟؟

مامان مهرانه : نه ...تو الانم به خاطر حرفای اون خانم خوشکله و دکترای من باور کردی ...

- یعنی اینقدر دوسم داشتین که به خاطر نبودنم کارتون به جنون کشید...

بغض چشماش شکست و با صدای لرزون گفت : من مادرم ..یه مادر که تا هفت سالگی مثل پروانه دور جگر گوشش می گشته ..

چه طور میتونه بیش از 20 سال ازش جدا باشه و دم نزنه ...

بعد از برطرف شدن شک پدرت حتی به ایتالیا هم اومدیم بعد از چند ماه از پشت شیشه لک داره اون کافه ی قدیمی فقط تونستم نگات کنم...آقاجون گفته بود یه مدت تو رو به حال خودت بزاریم شاید سر عقل اومدی و به خول خودش دلت هوایی شد و برگشتی از طرفی هم تهدید کرده بودی اگه کسی بیاد دنبالت فرار می کنی ..و کی بود که ندونه از آرسام شیطون و جسور من هیچی بعید نیست...

برگشتیم ایران ..هیچ وقت یادم نمیره اون شب و که با چشمای خیس از فرودگاه بیرون اومدیم ، اون طرف خیابون یه پسر بچه 6-7 ساله نشسته بود نمیدونم چرا اونو با تو اشتباه گرفتم ..رفتم طرفشو با کلی ذوق بغلش کردم ، بوسه بارونش کردم ...دیگه اصلاً اون پسر و نمیدیدم فقط تو بودی ...با صدای بلند می خندیدم ..اما اینا فقط تصورات من بود....

یعنی اون طرف خیابون هیچ پسر بچه ای نبود ...فقط من بودم که خودم و می زدم و با صدای بلند گریه می کردم ...اینارو بعد ها پدرت بهم گفت ..

بعد از اون شب چند بار دیگه هم این اتفاق افتاد اما وحشت ناک تر ...

از پسر بچه ها متنفر شده بودم هر پسر بچه ای رو که می دیدم دوست داشتم با دستای خودم خفش کنم ...
وضع بدی بود ..بعد از مراجعه به چندتا دکتر متخصص و کلی عکس برداری و جلس مشاوره معلوم شد ...الان که
یادم میاد بیشتر از همه دلم برای پدرت میسوزه ...عذاب وجدانی که نسبت به تو داشت با بیماری یا بهتره بگم
جنون من ..صد چندان شده بود ..

از اون دوران گفتن برام خیلی سخته ..

از روزی که آرام متولد شده بود اما من حتی حالم از دیدنش بهم می خورد ...

از روزایی که تحمل هیچ چیز و نداشتم و چیز نمونده بود دچار فراموشی بشم...

دلم می گیره وقتی به یاد حال و روز اون روزای پدرت می افتم ..وقتی با هزار امید و آرزو میومد بیمارستان دیدنم
چه قدر بهش بد و بی راه می گفتم وچه قدر به صورت غمگینش می زدم ..وقتی حرفاش یادم میاد دلم می خواد
بمیرم ...

اما یادم نمیره آخرین باری که اومد بیمارستان رو ...باغم نگام می کرد و می گفت : بزن خانومی ، حقمه .
باید مجازات بشم کسی که به جگر گوشش شک کنه حقشه این روزا رو ببینه ..فقط تو رو خدا خوب شو دیگه
نمیتونم ..دیگه نمیکشم ...دخترت 18 ساله شده تو هنوز نمی خوای نگاهش کنی ?? خانومی خوب شو...به خاطر
من نه ..فقط به خاط بچه هات خوب شو ..به خاطر آرسامت ، لا اقل به خاطر اون خوب شو...

آها بزار یه چیزی بهت بگم ..آرسامون مهندس شده ..مشهور شده ..نابغه طراحیه...کل دنیا می خوانش
..خانومی قول بده زود خوب بشی بزار یه خبر خوش بهت بدم دیروز با سپهر حرف زده بهش گفته کمتر 5 سال
دیگه بر می گرده ایرن ..

باورت میشه خانومی ، آرسامون داره بر می گرده ...می خواد بر گرده پیشت ..

و هیچ کس حتی دکترایی که ازم قطع امید کرده بودن باورشون نمی شد که من بعد از اون روز و شنیدن خبر
برگشتت حتی به 1 ماهم نکشید که خوبه خوب شدم و برگشتم خونه ..

شونه هاش می لرزید ، صدای حق حقش دلم رو می لرزوند ، آروم بغلش کردم و سرم و گذاشتم رو شونه هاش ..
- تموم شد مامان ..دیگه تموم شد ، من پیشتم ..همش تقصیر منه ... نباید می رفتم ...خیلی بچگی کردم .خیلی..

مامان مهرانه : برات سوتفاهم پیش اومده بود ..مثل پدرت ..اما من سو تفاهم پدرتو رفع کردم..اما کسی نبود اینو
برای تو حل کنه ..حتی خودتم نخواستی چیزی بدونی..

بعد از کلی حرف زدن با مامان رفتم دوش بگیرم ..

از 5-6 ماه گذشته چیزی نگم بهتره کارای شرکت و درگیریایی که تو شیراز داشتم بعد از برگشت هم حرفای پدرم راجع بیماری مادرم و الهه ای که مثل همیشه میدونست و چیزی نگفته بود ، چقدر از دستش ناراحت شدم خدا میدونه اما ..میدونستم هر کاری کرده به خاطر خودم بوده ..و دیشب بعد از 20 و چند سال برگشتم به خونم .. به همون اتاقی که قبلنا اسباب بازیها رو جا میداردم و الان... دیشب بالاخره خوابیدم ..راحت ، آروم و بی دغدغه ...تصمیم گرفتم فراموش کنم ..چه تقصیر من بوده ، چه بقیه ..بالاخره گذشت...تموم شد اون دوران ...از این به بعد باید به آینده نگاه کرد...باید دید قلم سرنوشت از این به بعد می خواد چه جوری برام بنویسه ..

بعد از پوشیدن یه تیشرت و شلوار خونگی از حموم بیرون اومدم بازم مثل همیشه حوصله خشک کردن موهامو نداشتم واسه همین همین طوری رفتم بیرون ، صدای خنده و جیغای حرصی مامان از آشپزخونه میومد . آروم به طرف آشپزخونه رفتم ..مامان مشغول چیدن میز بود اما هر چی رو که می داشت روی میز بابا بهش ناخونک می زد ..

دست آخر مامان با حرص گفت : ای بابا نکن شاهرخ... بهت میگم بهش دست نزن... اینو برای آرسام آماده کردم ..

بابا شیطون شونه ای بالا انداخت و گفت : به من چه می خواستی برای منم آماده کنی ...مگه من چیم از اون پسر اخموت کم تره ..

- بفرما مامان خانوم ببین آقاتون چیا بهمون میگه ...

نگاه پر عشقشون رو آسون تر از همیشه می فهمیدم ... باید یکم فضا رو شادش می کردم ..بالاخره این همه سال با سپهر گشتن باید یه جایی به دردم بخوره یا نه ..

دست به سینه طلب کار به بابا نگاه می کردم که پشت چشمی برام نازک کرد و آروم رو به مامان گفت : واه واه یه جور نگام می کنه انگار مال باباشو خوردم ...فکر کرده از هیکل پف کردش می ترسیم .. والا..

همون موقع آرام اومد داخل رو به بابا با چشمای خواب آلود گفت : وا چی میگی بابا جون همچین هیکلی این روزا تو بورس..

چشمکی به من زد و رفت سمت دستشویی ، مامان ریز ریز می خندید که بابا با حرص گفت : بایدم بخندی خانومیجونی کجایی که یادت بخیر..

مامان با لبخندی که مطمئنم بابا جونشم براش میداد به طرفش رفت و گونشو آروم بوسید و نمودنم چی تو گوشش گفت که بابا لبخندی زد و گونه های مامان رو غرق بوسه کرد همون موقع آرامم اومد پیشم با دیدن مامان بابا چشماش گرد شد... سرفه ی مصلحتی کردم و رو به بابا گفتم : ببخشید مزاحم میشم ..ولی بچه جلوتون وایساده ها ، خجالتم خوب چیزیه شاهرخ خان ..

بابا شیطون گفت : شاهرخ خان که هندِ عزیزِ من اونجام که خجالت مجالت حالیشون نیست ..

- وا یعنی چی ...بعد میگن چرا جوونا به انحراف کشیده میشن ..نمودنن که مسبب اصلیش خانواده هان ..ما هم که چشم و گوش بسته ...

بابا با خنده گفت : برو پدر سوخته ..

آرام : بابا جون صد بار بهتون گفتم به خودتون فحش ندیدن ..چرا گوش نمی کنید آخه ???

با این حرف آرام هممون زدیم زیر خنده ...صبحونه رو در آرامش کنار خانوادم خوردم...چه واژه تازه و عجیبی بود ...و چه حس خوبی داشتم به این واژه ...

بعد از صبحونه رفتم تو اتاقم ..باید برم شرکت بعد از برگشتن از شیراز خیلی درگیر بودم حتی فرصت نشد یه سر به شرکت بزنم ، کت و شلوار شکلاتیم رو پوشیدم ، کراوات و کمر بند خردلیم رو هم بستم و بعد از پوشیدن کفش چرمم ...ادکلن همیشگیم رو زدم و بعد از بستن ساعت مچیم سویچ و گوشیم رو برداشتم واوادم بیرون ... مامان با دیدنم چشماش لبریز از عشق شد و به طرفم اومد ..

مامان مهرانه : کجا میری عزیزم ??

- باید برم شرکت از وقتی از شیراز برگشتم فرصت نکردم برم یه سری بزنم..

مامان مهرانه : حالا همیشه امروز و استراحت کنی هنوز دو روزم از برگشتن نگذشته ??

- نه باید برم ، این دو روزم زیادی خونه موندم ..اونا بهم احتیاج دارن ..میدونید که ..

مامان با لبخند سرم و بوسید و گفت : الحق که با پدرت مو نمیزنی ..برو عزیزم به سلامت ..

بعد از خداحافظی با مامان بابا با آرام از خونه بیرون اومدیم ، سوار ماشین شدیم رو به آرام گفتم : خوب دختر خانم کله ی سحری کجا می خوای بری ??

آرام با خواهش نگام کرد و آروم گفت : داداشی ..خواهش می کنم من و با خودت ببر شرکت ، امروز کلاس ندارم تو خونه حوصله ام سر میره ..خواهش می کنم ...

نفسم رو آروم فوت کردم و گفتم : چی کار میشه کرد ...تا اینجا که اودی ..بقیه راه رو هم باید رفت دیگه ...

آرام ذوق زده گونمو بوسید و گفت : آخ جون ، عاشقتم داداشی ...
لبخندی بهش زدم و بعد از روشن کردن ماشین به طرف شرکت راندم ..
" الهه "

پروانه : خوب دیگه چه خبر؟؟ راستی امروز مگه شیفت نداشتی؟؟
- نه شیفت شب گرفتم ، به خاطر یکی از بیمارا و کارای که اینجا دارم ، به جون تو کم مونده فرشید بکشتم از بس
که مرخصی گرفتم ...
پروانه همین طور که فنجون چایی رو از رو میز بر می داشت با کنجکاوی گفت : اون بیمار خوش بخت کیه که
اینقدر برات مهم شده حالا ؟؟؟؟؟؟؟
با یاد آوری مهران مثل تمام این 4 ماه دلم غم گرفت ..نمیدونم چه قدر گذشت که با صدای نگران پروانه به
خودم اومدم ..
پروانه : کجایی الهه ؟؟؟؟؟؟ اتفاقی افتاده عزیزم؟؟
- نه چیزی نشده نگران نباش ..
پروانه : می خوای حرف بزنیم؟؟
- نه نیازی نیست عزیزم ...وقت تو رو هم گرفتم ، برو به کارات برس که نامزد جونت می کشتمون ..
پروانه همین طور که می خندید چشمکی بهم زد و از اتاق بیرون رفت .
یه چند تا از ایده هام و نوشتم و بعد از بررسی چند تا طرح سیستم و خاموش کردم ، می خواستم به طرف اتاق
فرشید برم و یه چند تا گزارش بهش بدم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم داداشی گوشی رو با لبخند جواب
دادم ..
- به به داداش گلم چه خبرا؟؟
آرسام : خوب اصلاً دلم نمی خواست بهت زنگ بزنم ..اما چی کار کنم که قهر کردن بلد نیستم .
- همین کارا رو کردی که شدی داداش گلم دیگه ...
آرسام : خیلی خوب شیرین زبونی نکن ...میتونی یه چند دقیقه بیای بالا؟؟
- باشه الان میام .
آرسام : یعنی یه بارم نشد پرسسی چه خبره؟؟
- از سوالای بی خودی خوشم نیاد ، دودقیقه دیگه پیشتم .

آرسام : باشه می بینمت .

- می بینمت .

گوشی رو قطع کردم و بی خیال رفتن به اتاق فرشید شدم ، فقط به پروانه گفتم میرم پیش آرسام و سریع به طرف آسان سور رفتم ... نزدیک 5-6 ماه ندیدمش ، واقعاً دلم برایش تنگ شده .. دو روز پیشم فقط از پشت تلفن با هم حرف زدیم ... از آسان سور بیرون اومدم ، همین که می خواستم به طرف اتاقش برم با صدای سپهر به طرفش برگشتم ..

سپهر : به به الهه خانوم ، تحویل نمی گیرید ...

- سلام آقا سپهر ، خوب هستید ...

سپهر با خنده سری تکون داد و گفت : ببخشید مثل اینکه مزاحم شدم ..

با کنجکاوی گفتم : منظورتون چیه ؟

سپهر مثل همیشه شیطون گفت : والا منظوری نداشتم ... ولی اینجور که شما واسه دیدن داداش ما عجله می کنی آدم ناخود آگاه یه منظوری می گیره ..

میدونستم می خواد سر به سرم بزاره واسه همین بدم نمیومد ... دیگه ام مگه می شد از دست این پسر شیطون ناراحت شد ..

با خنده گفتم : آقا سپهر معلومه خودتونم تو این موارد خیلی استادین که با یه (ف) می رید (آنتیگوا و باربودا) ... سپهر با خنده گفت : بابا تسلیم الهه خانوم ... اون کلمه آخرتون کمرمونو شکست ... بی خیال بفرماید به دیدارتون برسید .

با خنده دستی برایش تکون دادم به طرف اتاق آرسام رفتم بعد از اجازه گرفتن از منشییش ... تقه ای به در زدم و رفتم تو ..

با دیدن آرسام و آرمی که فقط وصفش رو شنیده بودم و حالا حدس میزدم همین دختری باشه که کنار آرسام رو یکی از راحتیا نشسته ، با لبخند به طرفشون رفتم ...

آرام : داداش ایشون چرا بدون اجازه اومدن داخل؟؟ ... تو که روی این مسائل خیلی حساس بودی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آرسام یه لبخند برادرانه بهم زد که منم با لبخند رو به آرام گفتم : دیگه چی آرام جان؟؟؟ همینم مونده واسه دیدن داداشم اجازه بگیرم ...

آرام با تعجب نگامون می کرد ..

از قیافه متعجبش خندم گرفته بود ...همین طور که می خندیدم به طرفش رفتم و صورتش و بوسید..

- عزیزم تعجب نکن ...من الهه هستم دوست دختر عموت پروانه ..

آرام یه لبخند نمکی زد و دستم و به گرمی فشرد ..با مهربونی که حتی از چشماش می تونستم بخونم گفت : از آشنایی باهات خوش وقتم الهه جان ...خیلی زیاد ..منم ..

- آرام ..خواهر یکی یدونه دادم ..گرافیک می خونی و عاشق عکاسی هستی ...راستی امیدوارم زودتر کارات درست بشه و بتونی نمایشگاه بزنی ...

آرسام رو به آرامی که متعجب تر و یه جواری عجیب غریب نگام می کرد گفت : زیاد تعجب نکن ...الهه همینه ، حالا مونده تا بشناسیش ...فقط یه چیزی رو بدون ..اون همیشه همه چی رو میدونه ..

بعد از یکم خوش و بش با همدیگه آرام از اتاق بیرون رفت و گفت میره طبقه پایین پیش فرشید و پروانه ...

آرسام : خوب دیگه چه خبر ??? من نبودم همه چی روبه راه بوده ؟؟

- یه جواری حرف می زنی انگار وقتی تهران بودی من هر دقیقه پیشت بودم ..

آرسام : فقط سوال پرسیدم آبجی خانوم ..

- آره خدا رو شکر همه چی عالی بود..

آرسام : همه چی عالی بوده که چند روزه رستوران رو تعطیل کردین ؟؟

- باباجاجی یکم کسالت داشت ..منم که با وجود بیمارستان و شرکت وقت نمیکنم به اون جا برسم ..

آرسام : همه چی مرتبه ؟؟ خیالم راحت باشه ؟؟

- آره داداشی خیالت راحت باشه...

ولی راستش هیچی مرتب نبود

باباجاجی به خاطر یه حمله قلبی چند روزی رو توی بیمارستان بود و همین دیروز آوردیمش خونه ...و مهران

کوچولویی که دلم واقعاً براش می سوخت ...

مهران پسر 4 ساله ی برادر دکتر یوسفی...4 ماه پیش به خاطر ناراحتی شدید معده آوردنش بیمارستان ..بعد از

یه سری معاینات و این جور چیزا مشخص شد ریشه بیماری مهران روانیه..یعنی دکترای ازشون بر نیومد

اونا گرچه قادر به مداوای جسمش بودن اما چون نمیتونستن ریشه بیماری رو درمان کنن دوباره اون ناراحتی و

زخمای معده مهران شدید تر می شد ..

نمیدونم چرا مهران اینقدر برام مهم شده شاید چون بیشتر از همه راجبعش می دونم...چون حالا میدونم مهران نیازی به داروهای پزشکا نداره اون فقط دارویی به نام محبت می خواد.. که اونم تو دامن مادرشه.....

آرسام : الهه کجایی دختر....؟؟ بعد میگی همه چی رو به راهه ...چته تو ؟؟

دستی به صورتم کشیدم و بی خیال گفتم : نگران نباش چیزی نیست ...

آرسام : مطمئنی؟؟؟؟؟؟؟؟

- چیزی نیست که بتونی حلش کنی ..و گرنه ازت کمک می خواستم داداشی..

آرسام : خیالم راحت باشه ؟؟

- آره...

هیچکدوممون حرفی نمی زدیم یعنی چیزی برای گفتن نداشتیمفکرم درگیر بود ، اما نمیدونم چرا احساس می کردم اینجا حالم خیلی بهتره..

آرسام : الهه .

چشمام رو از روی مجله ای که هیچی ازش نمیفهمیدم گرفتم و رو به آرسام گفتم : منو صدا زدی ؟؟

آرسام : چرا فکر می کنی اینقدر احمق ؟؟

- چنین فکری نمیکنم ...

آرسام : پس چرا تو چشمام نگاه می کنی و دروغ میگی ؟؟ چند دقیقه بهت وقت دادم دروغت رو پس بگیری اما....

- خستم ...خیلی خستم آرسام..... دیدن و روبه رو شدن با مشکلات به تنهایی عذاب آورده نمی خوام با بازگو کردنش حال دیگران و هم خراب کنم ...

سرم رو انداختم پایین ، حالم خوش نبود اینو با تمام وجودم احساس می کردم .

آرسام : الهه ..دختر به من نگاه کن ...

چشم دوختم به چشمای به رنگ شبش ..آرو تر از همیشه گفتم : یه سوال ازت می پرسم دلم می خواد مثل همیشه رو راست جوابم رو بدی .

منتظر نگاهش کردم ، دستاشو به عادت همیشگی تو هم قفل کرد و جدی تر از همیشه گفتم : الهه به من اعتماد داری یا نه ؟

- اگه بهت اعتماد نداشتم ، الان تو اتاقت با خیال راحت ننشسته بودم باهات درد دل کنم آقا پسر...

آرسام : خوبه ..پس الان اگه حرفی بزnm به حرفم گوش می کنی دیگه ؟...مگه نه ؟؟

- وقتی چیزی رو نشنیدم نمیتونم قول بدم .

آرسام : اگه غیر از این بود به الهه بودندت شک می کردم ...می خوام از بیمارستان برای یه مدتی مرخصی بگیری

...

- یه جوری حرف می زنی انگار بیمارستان مال بابامه ...در ضمن واسه چی باید مرخصی بگیرم ؟؟

آرسام : الهه تو راحت رو اشتباه انتخاب کردی ، اینو منی که ازییرون بهت نگاه می کنم میفهم نه خودت . تو بچه

ها رو دوست داری قبول ، اما دیدن دردشون رو هم به همون اندازه دوست داری ؟؟

من خیلی خوب میدونم ، کار کردن تو بیمارستانی که هر دقیقه اش پر از عذاب کشیدن مردم تو رو عذاب میده ..

روحیات تو لطیف تر از اون چیزیه که فکر می کنی .. به خاطرهمینه که با وجود این همه مشغله بازم کارای دکور

رو با عشق انجام میدی واسه همینه که تو سخت ترین لحظه ها بازم برای آروم شدن نقاشی می کنی...

هنوزم دیر نشده از بیمارستان بیا بیرون و به کارایی که واقعاً بهشون علاقه مندی برس...

نمی خوام مجبورت کنم ، اما من داشتم الهه...خوب میدونم این روزا چه قدر بهت سخت می گذره . نمی خوام

اینطوری بینمت ، می فهمی ؟؟ سخته درد کشیدن رو بینم و دم نزم ...تو تنها نیستی خواهری من پشتتم هر

چی که بشه هر تصمیمی که بگیری من کنارتم .

- تا چند لحظه پیش با خودم می گفتم آخه چرا اینجا که میام دیگه نمی خوام برم بیرون ، چرا پیش این مرد به

ظاهر غریبه اینقدر آرومم ؟؟ ...الان جوابم رو گرفتم ...تو غریبه نیستی آرسام تو آشنا ترین آشنای من تو این

دنیاای ...

آرسام : بعضی وقتا غریبه ها آشنایی رو بیشتر از آشناها به آدم ثابت می کنن...

لبخندی زدم و آروم گفتم : از اون جمله هایی می گی که آخرش باید نوشت اثر بیل گیتس یا بلز پاسکل ...

آرسام : تجربه دارم خواهری ، یه غریبه تو زندگیمه که حتی از خودمم بهم نزدیک تره .

با خنده چشمکی بهش زدم و گفتم : اثر جان ماکسول ..همین 2 ثانیه پیش ...

با این حرف جفتمون زدیم زیر خنده ...

آرسام : از دست تو دختر...

" آرسام "

آرام : وا داداشی ..میگم الهه کجاست ؟؟

چشم از نقشه های روی میز گرفتم و رو به آرام که اصلاً متوجه اومدنش نشده بودم گفتم : کی اومدی داخل؟؟

آرام با تعجب همین طور که شیطون نگام می کرد گفت : معلومه هوش و حواس و از سرت پرونده ها ... من که

یه چند دقیقه ای میشه اومدم ، تو کجایی؟؟

- بسه چرت نگو دیوونه ... خیلی وقته رفته .

آرام : داداشی یه سوا پیرسم ناراحت میشی؟؟

- تا اون سوال چی باشه ..

آرام با کنجکاوی گفت : الهه کیه که اینقدر برات مهمه؟؟؟؟

با جدیت به چشمای کنجکاو آرام خیره شدم باید یک بار برای همیشه این توهم و از سرش بیرون کنم ...

- ببین آرام ، الهه برای من یه خواهر واقعی بوده و خواهد بود ...نمیدونم این حس کی و کجا به وجود اومد اما

...خوب میدونم وقتی نیاز به یه محرم داشتم ، وقتی دلم می خواست یه خواهر یا یه مادر کنارم باشه ...هر چند دیر

اما بالاخره الهه رو پیدا کردم ...

ارتباط من و الهه اون طور نیست که فکر می کنی ...می فهمی چی میگم؟؟ همین طور که من به الهه وابسته ام الهه

هم همین حس و به من داره ...مثل یه خواهر برادر واقعی ...وقتی از هم دوریم دلتنگ هم میشیم ، هر وقت

مشکلی برای هر کدوممون پیش بیاد بی معطلی برای هم حلش می کنیم ...

مثل همه ی خواهر برادرا درد و دل می کنیم و به حرفای همدیگه گوش می کنیم ...

و خیلی چیزای دیگه ...می خواستم این ابهام یک بار برای همیشه حل بشه . الهه فقط خواهر منه ...

آرام که معلوم بود قانع شده ، سربه زیر گفت : ببخشید اگه سوال بی جایی پرسیدم .

- نه ، سوال به جایی بود ... اگه همه برای سوالایی که تو ذهنشون میاد از منشاء اون سوال ، سوالشون رو پرسن

...دیگه هیچ مشکلی پیش نمیاد .

آرام پر بغض گفت : خوش به حال الهه ، دلم نمی خواد اما...واقعاً بهش حسودی می کنم .

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم ، دستم و دور شونش انداختم و کشیدمش تو بغلم ...آروم تر گفتم : هر گلی

بویی داره خواهری ... تو آرامی ، خواهری که همیشه دوست داشتم تو زندگیم باشه ...هیچ کس حتی الهه هم

جای تو رو نمی گیره .

بعد از حرف زدن با آرام یکم دیگه تو شرکت موندیم ، بعد از بررسی چندتا از نقشه ها از شرکت بیرون اومدیم و به طرف خونه رفتیم ... چه حس و حال عجیبیه !! این که برای اولین بار وقتی به طرف خونه میرم میدونم که حداقل کسانی هستن که منتظرمن ...

آرام : مامان ، مامان جون ... کجایی ؟؟؟؟

مامان مهرانه همین طور که دستکش ظرف شویش رو در میاورد اومد طرفمون و با لبخند رو به جفتمون گفت :
نکنه خواب میبینم ...

آرام : وا مامان خواب چی میگه این وسط ؟؟؟؟؟

مامان مهرانه : آخه هیچ وقت دو تا دسته گل رو اینقدر خسته و گرسنه ندیده بودم ..

من و آرام همزمان گفتیم : از کجا میدونید گرسنه ایم ؟؟؟؟؟؟

مامان مهرانه غش غش خندید و گفت : حالا نمی خواد برام گروه سرود بازی راه بندازید ، زود تر برید لباساتون و عوض کنید بیاید برای نهار ..

آرام یه احترام نظامی گذاشت و بعد از یه بوسه محکمی که از مامان گرفت رفت بالا .

- مامان ... پس بابا کجاست ؟؟

مامان مهرانه با یه لبخند دلنشین رو بهم گفت : باباتم خیلی وقت نیست اومده ، بالا نماز می خونه عزیزم .
- باشه ..

می خواستم برم بالا که مامان پر محبت سرمو بوسید و آروم گفت : عجله نکن نمازت و که خوندی بیا پایین .
بعد از رفتن مامان به طرف اتاقم رفتم ... لباسامو در آوردم و یه تیشرتو شلوار خونگی کاربنی پوشیدم ، مامان مهرانه اصلاً عوض نشده مثل همیشه خطاهام رو به روم نمیاره .. میدونست این چند روز نماز نمیخونم اما چیزی به روم نیاورد ، اما امروز چه قدر زیرکانه و عاشقانه به نماز خوندن دعوتم کرد .

درسته همیشه به موقع و منظم نمازم رو نمی خونم اما نشده که خدا روبرای همیشه ترک کنم ... چون یه چیزی رو از بچگی بهم یاد دادن و همیشه مثل یه زنگ تو گوشم صدا میده .. اینکه (خدا به من و عبادتم نیاز نداره ، این منم که چه این دنیا و چه اون دنیا بهش محتاجم) بعد از وضو ، بعد از مدت ها نمازم رو با یه حال دیگه خوندم ..نمیدونم ، اونقدرام چیزی از فلسفه نماز و این چیزا نمیدونستم ...

اما هر چی که بود به قول الهه (یه حال دیگه بود از اون حالا که رو زمین عمراً پیدا بشه)

بعد از نماز رفتم طرف آشپز خونه ، بوی خورشته آلوی مامان کل خونه رو برداشته بود ..

بابا همین که منو دید رو به مامان گفت : خانومم بکش این غذا رو دیگه ، آب شد دلمون ... ببین دسته گلتم اومد !
رو به بابا گفتم : انگشت به دهنید شاهرخ خان .!!

بابا : انگشت به دهن که چی بگم پدر سوخته ، واسه خاطر تو تا الان جون به لب نگهم داشته ..

حرفای بابا با اون قیافه مظلومش که معلوم بود حسابی گرسنه است و بوی خورشید آلو هم هوش از سرش پرونده هممون رو به خنده آورد ..

بعد از نهار رفتم بالا که استراحت کنم ، هنوز در اتاق رو نبسته بودم که گوشیم زنگ خورد ... با دیدن شماره یه ناشناس با تعجب دکمه اتصال و زدم .
- بفرمایید ؟؟

هنوز کلمه درست از دهنم بیرون نیومده بود که صدای شاد یلدا تو گوشم پیچید : سلام رئیس .
سرزنش وار گفتم : شماره من و از کجا آوردی تو ؟
یلدا بی خیال گفت : از گوشی یاشار کش رفتم ..

- خوب چی کار داشتی ؟؟

یلدا : میشه اینجوری باهام حرف نزنم

- بی خیال شو ..

یلدا : بابا یخ بستم رئیس جون ، یکم نرمش نشون بدی نمی خورمت که ..

- فقط 2 دقیقه دیگه فرصت داری ... بگو تا قطع نکردم ...

یلدا : باشه رئیس جون نمی خواد سگ بشی میشناسمت فقط میشه بیای دنبالم ؟؟

- نگو که اومدی تهران ؟

یلدا همین طور که غش غش می خندید گفت : نمیگم ولی اگه یه دختر با تیپ لیمویی سفید رو جلو در ورودی فرودگاه امام دیدی ... منم .

- آدرس خونمون رو پیامک می کنم ... خدا رو شکر تاکسی هم که صف کشیده خودت نخوای هم میارنت .

یلدا : نگو نمی خوای بیای دنبالم ؟

- نگفتم ... وقتی نیومدم میبینی .

یلدا : خیلی بی انصافی ، من یه دخترم .. تو شهر غریب چه طور اجازه میدی خودم تنها پیام ؟؟

- دختر هستی قبول ، بچه که نیستی ؟

یلدا : یعنی ماشا... به غیرت رئیس جون .

- خیلی خوب 2 دقیقه ات تموم شد هر وقت اومدی زنگ بزن در و باز کنم ...مامانم اینا خوابن اگه بیدارشون کردی می کشمت .

بهش اجازه حرف زدن ندادم و گوشی رو قطع کردم ، بعد از این که آدرس خونمون رو براش پیامک کردم گوشی رو پرت کردم روی یکی از راحتیا ، نفسم وبا حرص بیرون فرستادم و روی تخت دراز کشیدم ...بازم یلدا ...از الان میدونستم چی در انتظارمه ...

آخه یلدای اینجا با یلدای شیراز 180 درجه فرق می کرد . تو شیرازم شیطننت می کردا اما نه به اندازه ی تهران البته بایدم اینجوری می بود ، آخه اونجا دیگه کسی مثل سپهر نبود که باهم من و روانی کنن ، اونجا دیگه فرشید و سیاوش و اون پروانه ی دیوونه نبودن ... اوف ...از دست این دختر..کاش به آقای دماوندی نگفته بودم یکی رو از شرکتشون بفرسته اینجا ...البته مجبور بودم اینو بگم چون با فرستادن چند تا از بهترین مهندسام دست و بالم خالی شده بود ...

البته زیادم بد نشد ، درسته شیطنتاش دیوونم میکنه اما با اومدنش مطمئنم بار زیادی رو از شونم بر میداره ... من عادت به تعریف کردن از کسی ندارم اما طرح ها و خلاقیتی که یلدا ارائه میده خارق العاده است .. از روی تخت بلند شدم و به طرف حمام رفتم ، بعد از یه دوش 10 دقیقه ای که حسابی حالم و جا آورد ، تیشرت و شلوار مشکیم رو پوشیدم و بدون خشک کردن موهام از اتاق بیرون اومدم . می خواستم برم آشپز خونه آب بخورم که با زنگ خوردن گوشیم و دیدن شماره یلدا ، راهم رو به سمت در ورودی کج کردم .

دکمه اف اف و زدم و جلوی در ایستادم با دیدن یلدا که با لبخند به طرفم میومد برای یه لحظه به بینایی شک کردم ، باورم نمی شد ...نه این نمی تونه یلدا باشه ...

یلدا : سلام رئیس جون .

- یلدا ..تو...

نمیدونم قیافم چه شکلی شده بود که یلدا غش غش خندید ، با هیجان چرخ زدم و گفتم : بهم میاد ...

چی می تونستم بگم ...یلدایی که من همیشه با کلی آرایش و مانتو های آن چنانی و موهای بیرون ریخته شکلاتیش دیده بودم الانبا اون چادر مشکی و شال سفید ، بدون هیچ آرایشی به نظرم زیبا ترین یلدایی بود که تا به حال دیده بودم .

دلم می خواست بهش لبخند بزنم اما میدونستم که پرو میشه واسه همین بی خیال مثل همیشه جدی گفتم : چادر مشکی خیلی بیشتر از اون چیزایی که همیشه به اسم حجاب می پوشیدی ، بهت میاد .

یلدا : نمردیم و یه بار تیمونو تایید کردی رئیس جون !!

- میدونی که همیشه بهترین ها رو تایید می کنم .

یلدا : بله کیه که ندونه جناب .

چشمک شیطونی بهم زد که با یه چشم غره اساسی جوابش و دادم ، همین طور که ریز ریز می خندید پشت سرم اومد داخل .

یلدا همین طور که با نگاهش دور تا دور خونه رو بررسی می کرد متفکر گفت : چه قدر این خونه برام آشناست ؟؟

- من موندم تو با این مغز فندوقیت چه طور مهندس شدی آخه ؟؟

یلدا مثل همیشه که تا بحث کاری می شد سریع از این رو به اون رو می شد ، جدی تر اخماشو تو هم کشید و یه نگاه دقیق به ساختمان انداخت و بلافاصله گفت : آخرین نقشه ایه که بهت تحویل دادم ، همونی که مهندس آریا نتونسته بود از پشش بریاد و تو به من سپردیش مگه نه ؟

سرم و به علامت تایید تکون دادم و روی یکی از مبلا نشستم ، یلدا همین طور که رو به روم می نشست کنجکاو گفت : تو که از خونه های ویلایی خوشت نمیومد ؟؟

- آره همین طوره ..اما این روزا نظرم راجع خیلی چیزا عوض شده ...درسته از تجمل بیزارم اما از خونه های که درختاش تنفس دهان به دهان به آدم میدن نمیتونم بگذرم....

یلدا : خوبه ، آها راستی ..بابام گفت بهت بگم خیالت از بابت شرکت راحت باشه فعلاً آسمون ابری ...این چند تا پرونده رو هم داد که بهت بدم روش کار کنی .

پرونده ها رو از دستش گرفتم ، همین طور که یکیش رو ورق می زدم گفتم : خوبه ، یادم باشه فردا باهاشون تماس بگیرم .

یلدا همین طور که بلند می شد گفت : خوب من دیگه برم ، اومده بودم اینا رو بهت بدم .

همین طور که سرم رو پرونده ها بود گفتم : نمی خواد جای بری اگه می خوای همین جا بمون .

یلدا شیطون چنگی به لپاش زد و همین طور که نیچ نیچ می کرد گفت : دیگه چی ؟؟ من و تو زیر یه سقف ...بلا به دور ، مردم چی می کن ؟؟

با تعجب سرمو آوردم بالا ، پوزخندی بهش زدم و گفتم : میگم این ورژن جدید اعتماد به نفس و کجا دانلود کردی؟؟

یلدا با خنده گفت : دلتم بخواد .. دیگه ام جناب درسته ما با پسرای مجرد هم نشین میشیم اما دیگه ، استغفرا..همخونه که نمیشیم .

- بسه چرت و پرت نگو بچه ..

یلدا : والا من یکی که به تو اعتماد ندارم ، دیدی یه شب تو خواب زنده زنده کبابم کردی ...خدا رو شکر با این روی خوشی که نشون میدی هیچی ازت بعید نیست .

- بسه مسخره بازی در نیار یلدا ، به مامانم میگم یکی از اتاقا رو برات آماده کنه .

یلدا : نه رئیس جون خارج از شوخی ، برم هتل راحت ترم .

- بی خود می کنی که راحت تری . همین که گفتم ، همین جا می مونی حرف زیادی هم نمیزنی .

اونقدر جدی بودم که یلدا هم متوجه شده بود اما دلیل سرتق بازی هاشو نمی فهمیدم ، حوصله بحث کردن نداشتم واسه همین پرونده ها رو کنار گذاشتم و با برداشتن چمدونش به طرف طبقه بالا رفتم ...

یلدا همین طور که پشت سرم میومد پر تعجب گفت : وا این کارا چییه رئیس جون ، کجا می بری چمدونمو ..

می خواست چمدون رو از دستم بیرون بیاره که قدم هام و تند تر کردم ، جلو اتاقی که کنار اتاق آرام بود وایسادم و چمدون رو روی زمین گذاشتم .

یلدا همین طور که نفس نفس می زد گفت : این چه کاری بود ، باور کن همیشه رئیس جون..من..

جدی تو چشمات خیره شدم و آرام و پر تحکم گفتم : ببین رو حرف من حرف نزن ، وقتی بهت میگم اینجا می مونی یعنی باید اینجا بمونی ..دیگه ام من سیب زمینی نیستم که بزارم خواهر رفیقم واسه یه مدت طولانی خودش تنهایی تو هتل بمونه .

یلدا اخماش و تو هم کشید و گفت : نه بابا دیگه چی؟؟ مگه من چه فرقی با چند سال پیش دارم؟؟

- چند سال پیش با پروانه تو هتل می موندین اما الان فکر نکنم با وجود فرشید بخواد وقتشو با تو بگذرون ..

یلدا حرصی گفت : یعنی چی مگه من بچم که نتونم از پس خودم بریام ؟

- بس کن یلدا ، چرا بچه بازی در میاری . حتماً یه چیزی میدونم که اجازه نمیدم خودت تنها بمونی ، وگرنه بود و نبودت برای من چه فرقی می تونه داشته باشه؟؟

با دادی که سرش زدم واقعاً ترسید ، نمیدونم چی تو چشمات بود که عصبی ترم می کرد؟؟

آرام با عجله از اتاقش بیرون اومد و رو به ما گفت : چه خبره اینجا؟؟

بی توجه به یلدا رو به آرام گفتم : اتاق یلدا رو بهش نشون بده اون یه مدتی رو پیش ما می مونه ..

یلدا با خشم گفت : اصلاً هم این طور نیست ، من میرم هتل تو هم نمی تونی کاری بکنی ..

حالا اگه 1٪ احتمال داشت که با خواسته اش موافقت کنم با این حرفش از بین رفت ، رو به آرام گفتم : خواهری

تو برو پایین یه چیزی برای یلدا آماده کن من نتونستم ارزش پذیرایی کنم .

آرام که معلوم بود هنوز هم یلدا رو نشناخته رو به من گفت : باشه داداشی ...ولی ..

- برات توضیح میدم .

همین که آرام رفت پایین با خشم به طرف یلدا برگشتم ، فکر می کردم مثل همیشه می ترسه و خودش و عقب

می کشه اما نه تنها نترسید بلکه جسورانه جلوم وایساده بود....

یلدا : ها چیه؟؟ فکر کردی ازت می ترسم؟؟

- بین به نفعته با روان من بازی نکنی .

یلدا : بابا مگه من چی میگم ، آخه فهمیدن اینکه تو خونه ی شما راحت نیستم اینقدر برات مشکله .

- غلت می کنی که برات مشکله ، تو شهر غریب بری هتل بمونی برات راحت اما اینجا موندن برات مشکله .

یلدا حرصی گفت : یعنی نمی تونی درست ازم خواهش کنی .

- نه

اینقدر محکم و صادقانه گفتم که یلدا با وجود اینکه داشت حرص می خورد زد زیر خنده ..

یلدا : مغروری دیگه ...وگرنه اعصاب راحتمونو الکی کشمشی نمی کردی .

- همین که هست ، برو وسایلات رو بزار تو اتاق ، اگه خواستی یه دوشم بگیر بعد بیا پایین .

به طرف اتاقم رفتم که یلدا آروم ولی طوری که من بشنوم گفت : پسر بد... فکر کرده ازش می ترسم .

- شنیدم چی گفتی ...

یلدا حرصی گفت : گفتم که بشنوی

" یلدا "

1 هفته بعد

صدای تلفن من و به خودم آورد ، دست از مچاله کردن نقشه ها کشیدم و عصبی گوشی رو جواب دادم .

امیر : خانوم دماوندی ، مهندس رادمنش خواستن برید اتاقشون .

با حرص گفتم : بهشون بگید کار دارم ...

صدای امیر آروم و پر استرس به گوشم خورد : یلدا خانوم از من می شنوین یه چند روزی جلوشون آفتابی نشین ... باور کنید جناب مهندس از دستتون خیلی شاکیه .

خون خونم و می خورد ... عصبی سرش فریاد زدم : غلط کرده که عصبانی ، مگه من چی کار کردم ها ؟؟؟ اصلاً بزار الان میام حالیش می کنم ..
امیر : یلدا خانوم ..

بی توجه به حرفای امیر تلفن و قطع کردم و همین طور که چادرم و درست می کردم نقشه های مچاله شده رو از رو زمین جمع کردم و با قدمای محکم و عصبی به طرف اتاقش رفتم . بی توجه به حضور امیر ، بدون در زدن وارد شدم و در و محکم بستم ..

نگاه آرسام بر عکس همیشه وحشت زدم می کرد ، عصبانی بود ... اونم خیلی زیاد ، اصلاً نمی شد انکارش کرد ... اما منم یلدام ، درسته دوشش دارم ... اما احمق نیستم که بزارم هرطوری که دلش می خواد باهام رفتار کنه .
- ها چیه ؟؟؟ چیز دیگه ای هم مونده که بارم نکرده باشی ؟؟

صدای فریادش دلم و لرزوند

آرسام : خفه شو ببینم ، فکر کردی کی هستی که رو حرف من حرف می زنی ها ؟؟

با حرص نقشه ها رو پرت کردم طرفش و عصبی گفتم : صدا تو بیار پایین ، با منم درست حرف بزن ... وقتی چیزی رو نمیدونی غلط می کنی توی جمع منو کوچیک می کنی ...

با اشاره به نقشه ها فریاد زدم : بیا ببین ... فکر می کنی در مقایسه با اون نقشه ابتدایی باران جونت چه قدر میتونه بهتر عمل کنه ...

وای خدا ... آخه مگه چی گفتم که اینقدر عصبی شد ... آرسام با خشم به طرفم اومد و و گوشه چادرم رو گرفت و پرتم کرد رو راحتیا ، اصلاً قدرت نگاه کردن به چشمای غرق در خشمش رو نداشتم . کاش اسم باران رو نیاورده بودم ، لعنت به دهنی که بی موقع باز میشه ..

صدای فریادش برق از سرم پروند ...

آرسام : خوب گوش کن ببین چی بهت میگم بچه جون ، خانوم رازقی هیچ فرقی با بقیه مهندسا نداره ، اون هنوز کم تجربه است ، نمیشه از ب بسم ا.. بهش بگی هیچی حالیت نیست . یعنی هنوز شیوه کار من و نمیدنی ؟؟؟

فکر نمی کردم اینقدر احمق و ظاهر بین باشی . به جای اینکه کمکش کنی و تو این کمبود نیروی که داریم ارزش
یه مهندس خارق العاده بسازی ، به فکر رقابت و خودنمایی هستی

بله نقشه های تو بهتره ، یعنی باید باشه . بعد چندسال تجربه و بودن در کنار مهندسای قدرتمند اگه این طور
نباشه باید بهت شک کرد . تو جلسه ای که از بیشتر شرکتای صاحب نام دعوت کردیم برای کشف استعداد ها تو
مقابل رئیسست می ایستی و چی میگی ها ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سرم و انداختم پایین ، تازه فهمیدم چه گندی زدم ... فکر کردم آرسام به خاطر لجبازی با من که یکی از بهترین
نقشه هام رو رد می کنه ..

آروم گفتم : چرا از اول بهم نگفتی ؟؟

مقابلم رو یکی از راحتیا نشست ، همین طور که عصبی تو موهاش چنگ می زد گفت : بس کن یلدا ، مگه من باید
همه چیز رو به تو بگم ؟؟؟ یعنی نباید یه کم درک داشته باشی ؟؟ تو رو خدا یکم بزرگ شو ...
- باهام بد حرف زدی ، جلوی همه سرم داد زدی ...

عصبی داد زد : بچه ای ... هنوز بچه ای .. تعجب می کنم که چرا اجازه دادم اینجا بمونی ؟؟؟

نمیدونم چرا ؟؟ اما دلم شکست ... چرا آرسام با همه خوب حرف میزنه و خوب رفتار می کنه به جز من ..

این هفته که باران اومده خودش به شخصه بهش آموزش میده ، خیلی هم باهاش خوب رفتار می کنه ... اما وقتی
من اومدم چی ؟؟ اولش که کلی ازم آزمون گرفت از اون آزمونا که امکان نداشت کسی بتونه نظرش رو جلب کنه
، تازه چه قدر هم سرم داد می زد و بد رفتاری می کرد ...

دلم گرفت ، به یاد اون روزایی که همیشه نگاهم سمتش بود و اون حتی یه نیم نگاهم بهم نمی کرد ... ریزش
اشکام دست خودم نبود ، با دلم چی کار کردی پسر ؟؟ اصلاً چرا باید تو رو دوست داشته باشم ؟؟

آرسام خیلی وقت بود که از مقابلم بلند شده بود و پشت میزش نشسته بود و بی توجه به من ، جدی تر از همیشه
مشغل بررسی نقشه ها بود ... نمی خواستم اشکام و بیینه ، واسه همین از جام بلند شدم و به طرف در رفتم ، هنوز
چند قدمی بیشتر نرفته بودم که صداش سرد تر از همیشه به گوشم خورد ...

آرسام : دفعه بعد اینقدر راحت از کنار اشتباهاتت نمی گذرم . برام مهم نیست کی هستی پس مراقب رفتارت
باش بچه جون .

دیگه نگو آرسام ... برای امروز دیگه ضرفیتش رو ندارم ...

اشکامو عصبی پس زدم و بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق بیرون اومدم ، یه چیزی توی دلم می گفت .. تا شب نمیتونی ببینیش احمق جون ، کار خوبی نکردی نگاهش نکردی ...

دلم نمی خواست تو شرکت بمونم اما توان اجازه گرفتن از اون پسر ی مغرورم نداشتم .
آخ لعنت به این دل که حتی اجازه نمیده تو خلوتم بهش بد و بی راه بگم . قبل از این که برگردم تو اتاقم رفتم تو سرویس بهداشتی و صورتم و آب زدم . روبه روی آینه ایستادم ، چشمام کمی قرمز شده بود و خستگی از سر و روم می بارید .

وقتی یاد دیشب و اون همه زحمتی که برای طراحی نقشه ها کشیدم می افتم و بعدش کار امروز آرسام ..
حالم از خودم بهم می خورد آخه دختر هم اینقدر ضعیف میشه؟؟ دیگه بسه ، هر چی روی خوش بهش نشون دادم کافیه . من یلدام ، آرسام چی فکر کرده؟؟ که من با همه اینقدر خوب و خوش رفتار می کنم؟؟ به همه لبخند می زنم و با همه کل کل می کنم؟؟

اشکامو با خشم پاک کردم .. (زندگی من ، کاری می کنم تو هم تمام این لحظه ها رو تجربه کنی ..
قول میدم به تو هم مزه عشق رو بچشونم ، هر چند تلخ اما به تجربه کردنش می ارزه ... بهت قول میدم)
چادرم و در آوردم و بعد از باز کردن گره شالم سرمو گرفتم زیر آب ، خیلی سرد بود .. پس چرا آتیش دلم و خاموش نمی کرد ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ موهای بلندم و که بعد از این همه سال دوباره به رنگ چشمای سیاهم شده بود بستم و بعد از مرتب کردن شالم چادرم رو پوشیدم و با قدم های محکم به سمت اتاقم رفتم .
چند ساعتی می شد که مشغول طراحی اولیه یه آپارتمان 18 طبقه بودم ، حسابی غرق کار بودم که باران با سر و صدا وارد شد ..

باران : به به چه طوری خانوم گل؟؟ کجا بودی دنبالت می گشتم .
(آخه چی شد که برای یه لحظه بهت حسادت کردم شیطون خانوم؟؟ چرا هنوز هیچی نشده آرسام و فقط برای خودم می خوام؟؟ چرا دوست ندارم باهات خوب رفتار کنه ؟ معذرت می خوام عزیزم ، خیلی بچگی کردم . معنی عشق این نیست ، عشق قشنگ تر از این حسادتای بچگونه است ..)
باران : کجایی یلدا؟؟

با لبخند گفتم : همین جام دخترجون ، چی کارم داشتی؟؟
باران متفکر گفت : رفتم پیش مهندس رادمنش که ازش بخوام اشکالای نقشه ای که کشیدم رو بگیره ولی نمیدونم چرا گفت پیام اینجا؟؟

دلم می خواست باهاش لج کنم و بی خیال بررسی نقشه ها و آموزش به باران بشم اما با یادآوری داد و فریاداش و اون چشمای غرق در خشمش نظرم به کلی عوض شد .

رو به باران گفتم : مهندس رادمنش با من هماهنگ کرده عزیزم ، نقشه ها رو بیار خودم برات بررسی می کنم ، از فردا هم به آقای سماواتی بگو میزت رو بیاره اینجا .

باران با خنده گفت : ایول ، کور از خدا چی می خواد یه همکار خوشکل و با حال .

همین طور که از پشت میز بیرون میومدم شیطان رو به باران گفتم : خيله خوب بابا فهميدم خاطر خوام شدي ، حالا بزار فکر کنم شايد به غلامی قبولت کردم !

باران غش غش خندید از اون خنده هایی که صورت تپل و سفیدش رو مثل بوته های رز صورتی می کرد . همین طور که موهای خرمایش رو زیر مقنعه اش مرتب می کرد با ته مایه هایی از خنده گفت : خدا نکشتت یلدا ، من فکر می کردم ته شیطننت تو این شرکت خودمم .

- کجای کاری باران جون سر دسته شیطانا مهندس رادمنشه .

باران بهت زده گفت : ،،رئیس ؟؟؟؟

پشت چشمی براش نازک کردم و با حرص گفتم : نه بابا ، اون که اگه بعد سال و ماهی یه لبخند بزنه باید بریم شاه عبدالعظیم شیرینی بدیم ، سپهر و میگم .

باران با خنده گفت : خدا نکشتت یلدا ، راستی تو انگار باهاشون خیلی صمیمی هستی ، نسبتی دارین ؟؟

- نه به اون صورت ، اما یه جورایی باهاشون یه دوستی خانوادگی دوری دارم .

(آره جون خودم ، دوستی خانوادگی !! دوروغ از این شاخ و دم دار تر نبود ؟؟ ، خوب نمی شد که بگم من دست راست سپهرم و آرسامم که برام جای خود داره ،،)

باران شیطان چشمکی بهم زد و گفت : خدا بده شانس .

همین طور که وسایلامو برمیداشتم رو به باران گفتم : منحرف نشو دختر جون ، بیا بریم می رسونمت .

باران : ممنون ، با اژانس میرم .

- با من چونه نزن ، وسایلات رو جمع کن می رسونمت .

باران : آخه زحمت میشه .

- ای بابا ، چه قدر تعارف تیکه پاره می کنی دختر . پایین منتظرتم .

باران : باشه پس الان میام ، ممنون .

- این حرفا چیه منتظرتم .

با رفتن باران منم بعد از مرتب کردن میزم چراغ ها رو خاموش کردم به طرف پارکینگ رفتم ، چند دقیقه بعد بارانم اومد و با هم از شرکت بیرون اومدیم .

" آرسام "

سپهر : راستی به آقای دماوندی زنگ زدی ؟

همین طور که گره کراواتم و شل می کردم ، کلافه گفتم : نه ، مگه دست راست جنابعالی برای من اعصاب میذاره ؟

سپهر همین طور که تلوزیون رو روشن می کرد گفت : کی ؟؟ یلدا ؟؟

- کلافم کرده ، من نمیدونم مشکل این دختر با من چیه ؟ از اون روزی که با هم بحثمون شد از این رو به اون رو شده ، انگار اصلاً نمیشناسمش .

سپهر : از من به تو نصیحت داداش با یلدا در نیافت ، اون تا خوبه از خودش خوب تر نیست اما خدا نیاره اون روزی که سگ بشه ، اون وقته که میشه کپی خودت . البته فکر کنم نصیختم دیگه به کارت نیاد .

- بی خیال بابا ، امروز از بس با هم جر بحث کردیم اعصابم حسابی کشمشیه ..

سپهر همین طور که ریز ریز می خندید گفت : خدا رو شکر با ما که مشکلی نداره .

- نبایدم داشته باشه ، من نمیدونم چرا وحشی بازیش مال منه ، خنده و خوش گذرونیاش پیش تو.

سپهر : داداش من از قدیم گفتن ... حالا دقیقاً نمیدونم چی گفتن ، ولی لپ کلام میگه گل باش تا پروانه ها دورت بیان همین و بس .

- خفه بابا چه ربطی داره ، بگو برای چی من و کشوندی اینجا ؟

سپهر : هیچی گفتم فردا جمعه است ، یه امشب و همه دور هم باشیم .

- حالا چرا اینجا ؟؟

سپهر : کیف مهمونی به مجردی بودنش ، خونه ی توام که پاتوق همیشگیمون بوده داداش من .

چشم غره ای بهش رفتم و رو یکی از راحتی ها دراز کشیدم ، در حد مرگ خسته بودم احساس می کردم تمام

تنم درد میکنه ، با اینکه از گرسنگی در حال مرگ بودم اما الان تنها خواستم خواب بود و بس .

سپهر : آهای ، آرسام با توام آ ، جون سپهر خوابیدی کشتمت .

- بزار بخوابم ، جون داداش خیلی خسته .

نمیدونم صدام چه قدر خسته بود که تونست دل سپهر رو به رحم بیاره ..

سپهر : اوف باشه بابا ، تو بگیر بخواب خودم همه چی رو ردیف می کنم .

- دستت طلا .

سپهر : چه کنیم دیگه خراب رفاقتیم .

نمیدونم سپهر کی از خونه بیرون رفت ، حتی نفهمیدم کی پلکام سنگین شد و ...

احساس خوبی بود انگار یکی با یه چیز نرم نوازشم می کرد اما یه دفعه انگار فرو رفتم زیر برف ، یه سرمای خیلی شدید ... حس بدی بود چشمام و به سختی باز کردم . با دیدن چهره مضطرب یلدا تو 2 ثانی متری صورتم و اون تشنه پر از آب کنارم فهمیدم ماجرا از چه قراره .

یلدا : آرسام خوبی ، چرا می لرزی؟؟ می خوای بریم بیمارستان ؟

ابروهامو تو هم گره زدم با تشر رو بهش گفتم : چی کار کردی دیوونه؟؟ اصلاً تو اینجا چی کار می کنی؟؟

گیج تر همین طور که سر تاپام و با ترس و لرز بررسی می کرد گفت : با سپهر برای امشب رفته بودیم خرید ، وقتی برگشتیم سپهر رفت یه سری به خونشون بزنه و زود برگرده .

منم که اومدم بالا سرت دیدم همین جوری خوابیدی و داری می لرزی منم دست پاچه شدم و پاشویت کردم یه نیم ساعتی میشه ، آخه چرا اینقدر دیر به هوش اومدی . حتماً یه چیزی هست ، بلند شو بریم بیمارستان .

با اولین عطسه ای که زدم ، فاتحه خودم و یلدا رو با هم خوندم ...

به چشمای نگرانیش خیره شدم و با حرص سرش داد زدم : آخه بچه جون تو که چیزی نمیدونی چرا بی خودی دست به کار میشی ها؟؟

اخماشو تو هم کشید و حرصی گفت : صدا تو بیار پایین ، تقصیر منه که نیم ساعته الاف جنابعالی شدم .

- آخه دیوونه سردم بوده ، به جای اینکه یه پتو بکشی روم اومدی چی کار کردی؟؟ بد تر باعث شدی سرما بخورم که.

چشمای یلدا دیگه گشاد تر از این نمی شد ..

یلدا : نه ، پس چرا بیدار نشدی؟؟

- خواب من سنگینه دیوونه ، تو هم بدتر آروم آروم حوله خیس می کشیدی به صورتم من بدتر خوابم می برده ، تا این که دفعه آخر وقتی با شاهکارت پاهام رو گذاشتی تو آب یخ به زور چشمام و باز کردم ..

با عطسه ای که زدم ، یلدا که تو شک بود یه متر پرید بالا ...

همین طور که به سمت حموم می رفتم عصبی گفتم : می کشمت یلدا ، دعا کن سرما نخورده باشم ..

بعد از یه دوش آب گرم که کمی از خستگی و بر طرف کرد از حموم بیرون اومدم ، تیشرت و شلوار مشکیم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم . صدای خنده های بچه ها از آشپز خونه میومد ، می خواستم برم سمت اتاق کارم اما با وجود دل ضعفه ای که امونم و بریده بود ترجیح دادم برم طرف آشپزخونه .

سپهر : اوف یلدا کشتی ما رو ، بابا در بیار اون چادرت رو مگه نامحرم اینجاست ؟؟

یلدا خنده گفت : پس تو اینجا چی هستی ؟؟ چغندر ؟؟

سپهر : نیشتمو ببند ، اینجور میگه نامحرم انگار تا حالا ندیدمش .

یلدا : تا حالا فرق می کرد .

سپهر شیطون گفت : مثلاً چه فرقی می کرد حاج خانوم ؟؟؟

یلدا پوست خیار تو دستش و پرت کرد طرف سپهر و حرصی گفت : مرض ، صدمبار بهت گفتم نگو حاج خانوم بدم میاد .

سپهر : دلتم بخواد ، مردم آرزوشونه برن مکه بهشون بگن حاجی . حالا من مفتی مفتی کردم حاجی شدم آدم بد ؟

یلدا : تو با منظور می گی ؟؟

سپهر : به جون تو نباشه به ریش آرسام بی منظور می گم ؟؟

یه پس گردنی آروم بهش زدم که یلدا غش غش خندید .

یلدا : آخ دمت گرم رئیس جون دلم خنک شد .

سپهر : تا حالا که به خونش تشنه بودی یلدا خانوم ؟

یلدا : هنوزم هستم ، ولی امشب مهمونیه حوصله جر و بحث کردن ندارم .

چشم غره ای به یلدا رفتم و رو به سپهر گفتم : به بچه ها زنگ زدی ؟

سپهر همین طور که به وسایل سالادی که یلدا مشغول درست کردنش بود ناخنک می زد گفت : فرشید و پروانه که تا 1 ساعت دیگه میان . سیاوشم گفت برای شام خودم رو می رسونم . به الهه هم زنگ زدم اونم گفت یه سوپرایز گنده برات داره آقا داداش واسه همین حتماً میاد .

یلدا تو یه موقعیت مناسب با چاقو زد تو دست سپهر و حرصی گفت : شکمو ، همه رو خوردی که !!

بی توجه به جر و بحثشون رفتم دور یخچال ، اصلاً مگه می شد یلدا و سپهر کنار هم باشن و مثل بچه آدم با هم رفتار کنن ، گرسنم بود اما به قول سپهر خوراکی ها هم چنگی به دل نمی زد .

یلدا : بین حق نداری به سالاد و سیب سرخ کرده ها دست بزنی فهمیدی یا نه ؟

سپهر : باشه بابا خیالت راحت .

یلدا : وقتی می گی خیالت راحت دیگه مطمئن میشم افکار شومی داری ، آرسام.

در یخچال و بستم و به طرفشون رفتم .

_ ها چی می گی ؟

یلدا ملتمس گفت : تو رو خدا جلو پسر عموت رو بگیر می خواد یه ثانیه ای همه زحمتام رو به باد بده .

نگام رو بین چشمای ملتمس یلدا و بشقابی که از دور بهم چشمک می زد گردوندم ، رو به یلدا گفتم : باشه برو من هستم .

یلدا : پس من میرم دنبال آرام ، زود بر می گردم .

سپهر طوری که فقط من بشنوم گفتم : دلم برای سیب زمینی ها می سوزه ، که شدن طعمه ی یه گرگ گرسنه .

یلدا : چی گفتی ؟

سپهر همین طور که ریز ریز می خندید گفتم : گفتم که چیزه ...

_ صداتو ببر سپهر ..

یلدا همین طور که با شک نگاهش رو بین جفتمون تکون می داد گفتم : همه چی مرتبه مگه نه ؟

_ اگه شک داری ، می تونی نری ؟

با این حرفم یلدا دیگه چیزی نگفت و بعد از برداشتن کیف و سویچش از خونه بیرون رفت .

همین که صدای بسته شدن در و شنیدم به طرف ستاره چشمک زن روی میز برگشتم ، سپهر زد زیر خنده ...

رو به من که مثل وحشی ها مشغول خوردن بودم گفتم : بی چاره یلدا گوشت و سپرده دست گربه ..

_ گربه هفت جد و آبادته مرتیکه .

سپهر : ای داداش ، صد بار گفتم به خودت فحش نده . ریا میشه ..

_ خفه می شی یا نه ...

چند دقیقه ای گذشت ، سپهر ساکت بود و جیک نمی زد . انگار تو فکر بود ، سابقه نداشت سپهر اینجوری بشه

پس حتما یه اتفاق مهم افتاده .

یه برگ کاهو پرت کردم طرفش و مشکوک پرسیدم

- خبریه؟؟

سپهر: نه داداش چیزی نیست ..

- بین هر کی رو بتونی پیچونی من و نمی تونی ، زود باش حرف بزن .

سپهر: بی خیال داداش ، مهم نیست .

دست از خوردن کشیدم ، به طرفش رفتم و کنارش پشت میز غذاخوری نشستم . سرش و پایین انداخته بود و نگام نمی کرد .

- نه خیر الان دیگه مطمئن شدم یه چیزی هست !

صدا ازش در نیومد ، سرشو به طرف خودم برگردوندم و جدی رو بهش گفتم : چی شده ، چیزی ناراحتت کرده ؟

سپهر: نه ناراحت نیستم اما ... چه طوری بگم؟؟

- سپهر حرف بزن ، چرا خود خوری می کنی ؟

سپهر: چی بگم داداش ، خودمم نمیدونم چه مرگم شده . این روزا اعصابم بهم ریخته است ، انگار یه چیزی کمه .

حرفا و حالت چهره ی سپهر به قدری تغییر کرده بود که انگار نمیشناختمش . پریشونی حتی از چهرش هم مشخص بود .

- با عمو اینا حرفت شده؟؟

سپهر: نه بابا اون بیچاره ها هم چند وقتی از دستم در عذابن .

تو چشمام خیره شد ، انگار واقعاً تو برزخ گیر افتاده بود . لباس تکنون می خورد اما چیزی نمیشنیدم ، تا اینکه ...

سپهر: آرسام چرا دنیام از زمانی که میرم تو اتاق خوابم تغییر می کنه ، باور کن وقتی در اتاق و میندم انگار دیگه نمی تونم بخندم . دیگه اون سپهر شاد و شنگولی که همه می بینن نیستم . خودمم نمیدونم کیم ...

یه فکرایمی میاد تو ذهنم که اصلاً ربطش رو به خودم نمیفهمم ، خواب هایی که می بینم اصلاً واضح نیست انگار یه چیزی در حالی که خیلی بهم نزدیکه خیلی خیلی ازم دوره ، نمیدونم چه مرگم شده؟؟

چند سال پیشم اینجوری بودم اما خیلی کم تر ، اما این چند وقت خیلی بدتر شده .

دیگه به اتاق خوابم ختم نمیشه ، بعضی وقتا تو شرکت ، توجع بچه ها ، یا هر جای دیگه ای ...دست خودم نیست ، ولی بهش فکر می کنم .

- به کی سپهر؟؟ به کی فکر می کنی که اینقدر برات عذاب آورده ؟

سپهر : نه داداش عذاب آور نیست ، اتفاقاً خیلی هم خوشاینده . وقتی بهش فکر می کنم آروم میشم ، وقتی می بینمشو می خندونمش شاد ترین لحظه های زندگیم رو پشت سر میزارم اما دلیل این همه بی قراری رو نمیفهمم !!؟؟

- سپهر یه حدسایی می زنم اما ...

سپهر : خودمم یه حدسایی می زنم ، اما مطمئن نیستم داداش .

- می شناسمش؟؟

همون موقع صدای در مانع ادامه حرفامون شد .

سپهر : من باز می کنم .

مچ دستش و گرفتم که به طرفم برگشت .

- به نفعته زودتر بفهمیش ، شاید فردا دیر بشه .

آهی کشید و به طرف در رفت ، با اومدن فرشید و پروانه و بعدش آرام و یلدا . سپهر دوباره شد همون سپهر همیشگی ، همون آدمی که با شیطنتاش کل جمع رو می خندوند و به شادی دعوت می کرد . بعضی وقتا فراموش می کنم که این پسرهم ممکن یه روز غمگین و ناخوش باشه ، بعضی وقتا واقعاً فراموش می کنم ...

فرشید : به به ، چه طوری داداش؟؟

با صدای فرشید از فکر و خیال سپهر بیرون و اومدم .

- سلام ، بد نیستم .

فرشید : قیافت که اینو نمیگه !!

- بس کن فرشید حال ندارم .

فرشید : جون داداش هر وقت حال داشتی خبر بده یه نگاهی بهت بندازیم ، بینم چه تغییری می کنی؟؟

پروانه همین طور که کنار سپهر ایستاده بود رو به فرشید گفت : سر به سرش نزار الان فوران می کنه ها .

آرام حرصی رو به پروانه گفت : نگو ، داداشم گناه داره . اتفاقاً خیلی هم خوب و آروم .

با این حرف آرام همشون زدن زیر خنده ..

فرشید با ته مایه هایی از خنده گفت : آره از بس که آروم و خوش اخلاقه همه مثل سگ ازش می ترسن .
آرام : هیچم این طور نیست ، اون روز تو شرکت داشتم جواب سلام همشون رو داد و اصلاً هم کسی مثل سگ ازش نمی ترسید .

سپهر : آخه دختر عمومی ساده ی من اون نمیچه تکونی که آقا داداشت به سرش میده از صد تا فحشم بدتر ،
دیگه ام این آقا داداشت رو فقط خدا می شناسه ، که چرا با این همه سگ اخلاقیش همه دیوونشن !!
آرام ابرویی بالا انداخت و با ذوق گفت : داداش گل خودمه دیگه .

- بس کنید دیگه ، تا صبح می خوابید دم در وایسید و مزخرف بگید ؟
پروانه آروم طوری که مثلاً من نشنوم گفت : بیا !! اصلاً ناف این پسر و با خشونت بریدن !
یلدا : آی قوربون دهنهت ..

سپهر : بچه ها بریم تا آرسام جون قاطی نکرده .
فرشید : به جون تو نه به مرگ خاطرخواهات همه چی بهش میاد جز آرسام جون .
پروانه : آفرین قربونت ، حرفت و باید با آب طلا نوشت .
- بیاین برین تو تا حرفاتون و با خونتون امضا نکردم .
سپهر شیطون گفت : بچه ها در رین ، پیشی رم کرده .
همین طور که به سمت سپهر خیز برمیداشتم با حرص گفتم : خونت حلالِ عوضی .
سپهر و بچه ها با خنده و داد و فریاد به طرف سالن رفتن ، همین که می خواستم دنبالشون برم ، صدای در مانع شد . دندون قوروچه ای کردم و بعد از کلی فحش به سپهر و جد و آبادش در و باز کردم .
الهه : خسته نباشی !!

- چی ؟؟
الهه : آخه احساس کردم از جنگ برگشتی ، فقط جای کلاه خود و یه چندتا زخم رو صورتت کمه .
- بی خیال دختر بیا تو که دیوونم کردن این وروجکا .

الهه همین طور که می خندید اومد داخل ، در و بستم و همین طور که به موهام چنگ می زدم گفتم : به چی می خندی تو ؟

الهه با یه لبخند محو گفت : شبیه بابا بزرگا حرف می زدی آخه .
- مغزم بهم ریخته ، می خوام سیستم صوتیم بهم نخوره ؟

الهه : بچه ها اومدن ؟

- آره بدبختانه !

الهه : من که میدونم همه ی اینا از خوش حالیه ، پس سر من کلاه نزار آقا پسر .

- آره خیلی وقته فهمیدم کلاه سرت نمیره ..

الهه : خوبه ، نمی خوام دعوت کنی داخل .

- بیا تو دختر ، تو که نیاز به دعوت نداری ، یه چیزی بگم ؟

الهه : می شنوم .

- چرا بدون اینکه ازت بخوام آروم می کنی حتی شده با یه جمله ؟؟ اصلاً چه طوری این کار رو می کنی ؟

الهه : خاصیت رفیق های ناب همینه دیگه آقا پسر . در ضمن اگه چیزی رو ازت بخوان که دیگه مزه نداره . کار

خاصی نمیکنم فقط از اون چاه محبتی که برام ساختی یه جرعه آب خنک مهمونت می کنم .

- صلواتیه ؟؟

الهه با خنده گفت : بله حتی برای شما دوست عزیز .

لبخندی بهش زد و با هم به طرف سالن رفتیم .

" الهه "

پروانه همین که من و دید با شوق به طرفم اومد و با لبخند گفت : به به الهه خانم ، از این طرفا ؟ مگر اینکه

آرسام بتونه تو رو بکشونه بیرون .

- بله ، اصلاً مگه رو حرف داداش آرسام میشه حرف زد .

آرسام پوزخندی زد و گفت : من تو رو میشناسم ، اگه خودت نمی خواستی بیای حرف من کوچک ترین اهمیتی

هم نداشت الهه خانوم .

- مثل خودت ، که حرف کسی برات اهمیتی نداره .

آرسام زیر لبی طوری که فقط خودم بشنوم گفتم : عالیه ، من سعی می کنم آدم خوبی بشم اون وقت تو داری

اخلاقای بد و من و یاد می گیری ؟

مثل خودش آروم گفتم : بعضی وقتا بی اهمیت بودن به حرفا و کارای دیگران لازمه داداش .

پروانه سرفه مصلحتی کرد و گفت : ببخشید ولی ما هم آدمیما .

آرسام بی توجه به حرف پروانه همین طور که از کنارم می گذشت آروم گفت : بعداً حرف می زنیم .

پروانه همین طور که با نگاهی آرسام و تا نشستن روی یکی از مبلا تعقیب می کرد گفت : چی پچ می کرد ؟؟

آروم زدم روشونش و با خنده گفتم : اگه می خواست بدونی که بلند می گفت .

بی توجه به غرغرای پروانه به طرف بچه ها رفتم ..

بعد از سلام و احوال پرسی با سپهر و فرشید و سیاوش نگاهم به یه دختر جوون افتاد ، اولین چیزی که توجهم رو

جلب کرد چادر سیاهش بود که انصافاً خیلی بهش میومد . شناختنش کار زیاد سختی نبود !!

لبخند مهربونی بهش زدم و همین طور که بهش دست میدادم گفتم : سلام یلدا جون ، از دیدنت خوش وقتم .

یلدا با تعجب گفت : سلام ، می بخشین ولی به جا نمیارم !!

سپهر رو به یلدا گفت : تعجب نکن عزیز من ، تازه اولشه .

بچه ها از حرف سپهر و قیافه متعجب یلدا ریز ریز می خندیدن که رو به یلدا گفتم : من الهه هستم عزیزم

دوست پروانه ، وصف شما رو زیاد شنیده بودم ، واسه همین شناختنتون کار سختی نبود .

پروانه پشت چشمی نازک کرد و گفت : نه خیر یلدا جون ، این ور پریده اینقدر که با پسر عمو و داداش خلم

صمیمیه با من نیست .

سپهر : تا کور شود هر آن که نتوان دیدن .

پروانه : بی ادب ، فرشید ببین چی میگه ؟؟

فرشید همین طور که یه پس گردنی آروم (در حد نوازش) به سپهر می زد رو به پروانه گفت : غلت کرد عزیزم ،

ببین چه جوری تنبیهش کردم .

پروانه حرصی گفت : برو عمت و مسخره کن .

سپهر : عمه هم نداره بدبخت .

یلدا چشم از بحث کردن بچه ها برداشت و رو به من گفت : یعنی شما دوست دختر ..

نذاشتم ادامه بده و با جدیت گفتم : نه عزیزم این طوری نیست رابطه من با سپهر و آرسام یه جور دوستی

خانوادگیه ، یعنی پدر بزرگ ، مادر بزرگامون یه جورایی با هم رابطه دارن . ما هم چند سال پیش توی رستوران

پدر بزرگم با هم آشنا شدیم . نمیدونم چه طوری بگم ، توضیح دادنش سخته اما ما همچین رابطه ای که شما

میگی رو باهم نداریم .

در ضمن فکر نمی کنی سن ما برای این جور روابطای مزخرف بچگونه زیادی بزرگ باشه ؟؟

یلدا : نمی خواستم ناراحت کنم .

- ناراحت نشدم عزیزم ، این سوالیه که هر کی ما رو با هم می بینه ازمون می پرسه ، و جالبِ وقتی هم که بهشون توضیح میدیم درست مثل تو یه جورایی باورشون نمیشه .

یلدا همین طور که من رو دعوت به نشستن می کرد گفت : آخه نمیشه که ، یعنی چه جوری ممکنه ؟

میدونستم سولای یلدا بی دلیل نیست ، آخه یه دختر بی دلیل تو این جور موارد کنجکاوی نمی کنه . باید مطمئنش می کردم که بین ما چیزی نیست .

- بین یلدا تو فکر می کنی دوستی ما مثل رابطه های کثیف خیابونی ، اما این طور نیست باور کن ..

من اگه آرسام و سپهر رو نمیشناختم محال بود حتی جواب سلامشون رو بدم ، در ضمن ما نه ثانیه به ثانیه با هم در ارتباطیم نه با هم گشت و گزار می ریم و نه خیلی کارای دیگه ای که بقیه می کنن رو انجام می دیم . اگه بخوام برات خلاصه کنم ، در واقع من مشاور این دوتام چون اگه بگم خواهر باورت نمیشه .

یلدا با یه لبخند آروم که برای از بین بردن استرس چشماش می زد گفت : داری گیجم می کنی ، آخه مگه این جا اروپاست ؟؟

حالا دیگه مطمئنم دل یلدا پیش یکی از این داداشای ما گیر کرده ، با این نگاه های شیفته و گاه و بی گاهی که به آرسام میندازه نیازی نبود زیادی به مغزم فشار بيارم .

- یلدا من هر چی توضیح بدم باورت نمیشه ، اگه می خواى مطمئن بشی از پسرا راجع من پرس .

با اومدن پروانه یلدا دیگه چیزی نگفت اما این طور که به جون لب هاش افتاده بود معلومه بود هنوزم با خودش در گیره .

ای خدا چرا هیچ کس باور نمی کنه هیچ علاقه ای این وسط نیست ؟؟ یعنی اینقدر غیر قابل باوره ؟؟؟؟

با صدای پروانه از فکر و خیال بیرون اومدم .

پروانه : راستی چه خبر از بیمارستان ؟؟

- چند وقتی میشه نمیرم بیمارستان .

پروانه : واسه چی ؟؟

- بی خیال انگار راهم و اشتباه رفتم .

یلدا کنجکاو گفت : خدا بد نده ، چرا بیمارستان ؟

آرام همین طور ک سینی شربت و جلوم می گرفت با لبخند رو به یلدا گفت : یلدا جون ، الهه پرستاره .

یلدا : آخ ببخشید .

با لبخند آرومی گفتم : نه بابا این چه حرفیه ، راستش انگار تازه فهمیدم برای این کار ساخته نشدم .

پروانه بهت زده گفت : دیوونه نشو الهه ، تو که خودت و می کشتی واسه این رشته !!

- نمیدونم ، ولی انگار بعضی وقتا تا توی اون شرایط خاص قرار نگیری نمیتونی تصمیم بگیری .

آرام : پروانه میگه نقاشیت عالیه ، چرا اون رو ادامه ندادی ؟؟

- میدونی شرایط تو تصمیم گیری ها خیلی مهمه ، اون موقعه به پول بیشتر از عشق و علاقه به حرفم فکر می کردم .

یلدا با لبخند رو به من گفت : یه چیزی بگم ؟؟

- راحت باش عزیزم .

یلدا : میدونی وقتی حرف می زنی ، انگار خیلی وقته که می شناسمت .

- لطف داری عزیزم .

پروانه شیطون گفت : لامصب با همین زبون دو مثقالیش خودشو تو دل همه جا می کنه دیگه .

با این حرف پروانه هممون زدیم زیر خنده همون موقع سپهر که مشغول کشتی گرفتن با گوشی فرشید بود رو به

ما گفت : چه خبره اون جا بگید ماهم بخندیم ؟؟

پروانه شیطون رو به سپهر گفت : برای زیر 18 سال ممنوعه خاله جون .

سپهر شیطون تر از پروانه همین طور که صداشو بچگونه می کرد گفت : باشه مامان بزرگ .

پروانه حرصی گفت : مرض ، به خدا یه بار دیگه با سن من شوخی کردی می کشمت سپهر .

سپهر پشت چشمی براش نازک کرد و همین طور که روی پای فرشید دراز می کشید گفت : خجالتی نمی کشه یه

پاش لب گوره از سن و سال حرف می زنه ، برو مادر ، برو به فکر آب و دون اون دنیات باش .

پروانه : سپهرررر .

فرشید همین طور که به زور جلو خنده شو می گرفت رو به سپهر گفت : بس کن سپهر ، اینقدر که نامزد خوشکل

من و حرص میدی بیچاره هر بار بعد دیدنت 2 کیلو وزن کم می کنه .

پروانه حرصی گفت : خیلی بیشعوری فرشید ، یعنی می گی من چاقم ؟؟؟؟

سپهر بد جنس همین طور که رو پای فرشید دراز کشیده بود و با گوشی بخت برگشته ی فرشید ور می رفت

گفت : والا واضح تر از این دیگه نمی شد گفت خواهر .

یلدا : حالا تو خودت و نندازی وسط چیزی از آش کم نمیشه حضرت والا .

سپهر : چرا کم میشه ، آش که بدون نخود مزه نداره .

یلدا : خودتم میدونی نخود هر آشی ولی از رو نمیری .

سپهر : نخود به این خوشمزگی ، دلتم بخواد .

پروانه : زبون که نیست ، لامصب .

سپهر : میدونم دختر عمو جون سنگ نمکه ، لازم به تعریف نیست .

یلدا : پررو .

سپهر : قربون تو کم رو !!

آرسام همین طور که سیگارشو تو جاش خاموش می کرد گفت : بسه بابا ، چه قدر شر و ور می گید . سپهر ، پاشو

تلوزیون و روشن کن امشب دربی ها .

با این جمله آرسام ، سپهر تند از جاش پرید و گفت : آخ لعنتی یادم رفته بود .

اون شب با کل کل بچه ها سر قرمز و آبی و گری خوندناشون سر میز شام برای هم دیگه تموم شد .

شب خوبی بود ، اصلاً مگه می شد کنار خانواده رادمنش باشی و بهت خوش نگذره .

با صدای آروم فرید چشمام و به زور باز کردم .

فرید : آبجی جون بلند شو دیگه ، خاله بهاره اومده .

از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم ، همین طور که با دست موهای کوتاهم رو شونه می زدم رو به فرید

گفتم : مگه ساعت چنده ؟؟

فرید همین طور که با لبخند بهم خیره شده بود گفت : آبجی جون تو به ما میگی زود بخوابیم اون وقت خودت تا

کی بیدار موندی که نمیدونی الان ساعت از 10 هم گذشته .

- وای 10 !! چه خبره ؟؟ باشه داداشی تو برو من لباسم و عوض می کنم میام بیرون .

همین که فرید بیرون رفت ، رخت خوابم رو جمع کردم و بعد از پوشیدن یه لباس مناسب از اتاق بیرون رفتم .

صدای خانوم بزرگ از اتاق پذیرایی میومد ، معلومه داره با بهاره حرف می زنه . بعد از اینکه صورتم و شستم به

طرف اتاق پذیرایی رفتم خانوم بزرگ همین که من و دید با یه لبخند دلنشین گفت : بفرما بهاره جان اینم از

رفیق شما .

- صبح بخیر خانوم بزرگ .

خانوم بزرگ : صبح تو هم بخیر عزیزم .

بهاره : صبح چیه خانوم بزرگ ، چیزی نمونده صدای اذان بیاد بالا .

به طرف بهاره رفتم و همین طور که بغلش می کردم گفتم : بس کن دختر ، چی شده امروز سحر خیز شدی ؟؟

بهاره : سحر خیز بودم جونم .

- باشه ما باور می کنیم .

خانوم بزرگ همین طور که از جاش بلند می شد گفت : من می رم به کارام برسم ، شما جوونا هم تنها باشید بهتره .

بهاره : نه خانوم بزرگ این چه حرفیه .

خانوم بزرگ همین طور که می خندید رو به بهاره گفت : ای بابا دختر جون ما هم یه روز جوون بودیم ها ، خوب

میدونم رفیقا وقتی پیش همن دیگه سر خر نمی خوان .

- خانوم بزرگ !!!

بهاره : نفرمایید خانوم بزرگ .

خانوم بزرگ : راحت باشید ، الهه دخترم از دوستت پذیرایی کن .

- رو چشمم خانوم بزرگ .

همین که خانوم بزرگ بیرون رفت رو به بهاره گفتم : خوب چه خبر ؟؟ از این ورا ؟؟

بهاره : دلم برات تنگ شده بود دیوونه ، بیمارستانم که نیای .

- منم دلم براتون تنگه ، اما واقعاً دیگه تصمیم ندارم پیام بیمارستان .

بهاره : میدونم تو وقتی تصمیم بگیری دیگه کار تموم شده است . خوب حالا چی کار می کنی ؟؟

- فعلاً که پیش فرشیدم کار دکور واقعاً حالم و خوب می کنه مثل نقاشی کشیدنه .

بهاره : یعنی تا آخرش اون جایی ؟؟

- خوب نه ، راستش تصمیم دارم دوباره کنکور بدم .

بهاره با تعجب گفت : کنکور دیگه برای چی ؟ پس فرشید و شرکتش چی می شه ؟

- فعلاً می خوام اینجا بمونم چون به پولش احتیاج دارم ، بعد از این که به رستوران بابا حاجی یه سر و سامونی

دادم می خوام کنکور روان شناسی بدم .

بهاره ذوق زده گفت : شوخی می کنی ؟؟

- نه جدی میگم ، کم تر از 6 ماه دیگه اقدام می کنم .

بهاره :عالیه الهه ، من مطمئنم از پشش برمیای .

- آره خودمم مطمئنم ، راستی تو چه خبر؟؟

بهاره : آخ چیزی نمونده بود یادم بره ها !

- چیزی شده؟؟

بهاره : نه بابا ، راستش اومدم ازت خداحفظی کنم .

- کجا به سلامتی؟؟

بهاره یه دفعه از این رو به اون رو شد ، غمگین گفت : بابام انتقالی گرفته شیراز ، تا فردا از تهران می ریم .

- نه چه طوری ممکنه؟؟ پس کارت چی میشه؟؟

بهاره : بی خیال کار تو شیرازم میشه کار پیدا کرد ، ناراحتی من بیشتر به خاطر دوری از شماهاست ، یا بهتر بگم به خاطر دوری از تو الهه .

- این جووری نگو بهاره ، من مطمئنم اونجا دوستایی بهتر از ما پیدا می کنی .

بهاره : فکر نکنم الهه ، آخه چرا تا به یه چیزایی دل می بندم مجبور میشم خیلی زود ازشون دل بکنم .

چی می تونستم بهش بگم وقتی برای خودمم دل کندن ازش خیلی سخت بود ، دستش و گرفتم و همین طور که با جدیت تو چشماش نگاه می کردم

گفتم : ببین بهاره هیچ چیز تو این دنیا بدون حکمت اتفاق نمی افته ، اینو منی بهت میگم که این لحظه رو بارها تجربه کردم . شک ندارم رفتن به شیراز به نفعته ، اینو مطمئن باش بهاره .

بهاره همین طور که اشک از چشمای نازش پایین میومد خودش و انداخت تو بغلم و با هق هق گفت : این رو هم مطمئنم که دوری از همچین دوستی به نفعم نیست .

سرش و نوازش کردم ، نمیتونستم چیزی بگم . الان فقط همین اشک آرومش می کرد .

2 ماه از رفتن بهاره به شیراز می گذشت . با این که دوری ازش برای هممون سخت بود اما به لطف فضای مجازی و اینترنت ، دلتنگیمون یه جورایی رفع می شد .

ای بابا الان چه وقت فکر کردن به دلتنگیه ...

فعلاً که یه مصیبت بزرگ تر رو سرت خراب شده الهه خانوم ...

کیفم و روی میز گذاشتم و خودم و پرت کردم رو صندلیم . تلفن و برداشتم و شماره آبدار خونه رو گرفتم .

آقا کریم : بفرمایید .

- سلام آقا کریم ، قربون دستت یه لیوان آب و مسکن برام میاری ؟

آقا کریم : خدا بد نده خانوم جان ، اتفاقی افتاده ؟؟

- نه فقط اگه ممکنه سریع تر .

آقا کریم : رو چشم خانوم جان ، الان میارم خدمتتون .

- دست گلتون درد نکنه .

گوشی تلفن و گذاشتم و سرم و به صندلی تکیه دادم ، عجب روز مزخرفی بود . هر چقدر هم که ادعا کنم همچی رو فراموش کردم و دیگه چیزی برام مهم نیست باز ... اعصابم باز داشت بهم می ریخت که خدا رو شکر پروانه با اومدنش رشته افکارم و برید .

پروانه : کی برگشتی الهه ؟

- همین الان رسیدم .

پروانه شیطون گفت : خیلی خوب بگو ببینم نظرت چیه ؟؟

- خونه بزرگیه چون نوساخته نیاز به تعمیر نیست ، باید بگم طرح آرسام برای این خونه فوق العاده بود . کار دکورش با خودم .

پروانه پوفی کشید و همین طور که روی میزم می نشست گفت : من چی کار به خونه و این حرفا دارم ، منظورم اون یاروا .

همین طور که لب تابم و روشن می کردم با تعجب گفتم : کدوم یارو ..

پروانه : بی خیال بابا منظورم کاوه است .

- آقای بیات ، در ضمن من راجبعش نظری ندارم .

پروانه : یعنی چی ؟؟ مگه نمی گفت شوهرته ، خودم شنیدم به فرشید اصرار می کرد تو رو بفرسته برای دیدن خونش .

- همسر سابقم ، در ضمن من خبر نداشتم همچین چیزی از فرشید خواسته . به هر حال برام مهم نیست .

پروانه : اوف ببین تو رو خدا ، از صبح تا حالا فکر و خیال داره دیوونم می کنه ، آخه تو کی ازدواج کردی که اون شد همسر سابقت ؟

- بین پروانه این ماجرا بر می گرده به دوره نوجونی من ، حرف زدن دربارش حالم و خوب نمی کنه پس بی خیال شو .

پروانه که انگار فهمیده بود موضوع جدیه دیگه چیزی نپرسید ، همون موقع آقا کریم بعد از زدن تقه ای به در اومد تو .

آقا کریم : بفرمایید خانوم ، امر دیگه ای نیست .

- ممنون آقا کریم ، بفرمایید زحمت کشیدین .

آقا کریم : این چه حرفیه چیزدیگه ای هم لازم داشتی زنگ بزن دخترم، فعلاً با جازه .

با این که دلم نمی خواست کسی بفهمه اما در حضور پروانه مسکن و خوردم چون سرم بدجوری درد می کرد .

پروانه : بفرما معلومه یه چیزی شده که مسکن می خوری ، وگرنه کیه که ندونه تو بدترین شرایط لب به مسکن و این جور چیزا نمی زنی ؟

- دیشب نتونستم درست بخوابم ، واسه همین حالم زیاد خوش نیست .

آرسام : مطمئنی فقط همین یه دلیل رو داره ؟

با دیدن آرسام که دست به جیب مثل همیشه جدی و بی حس نگام می کرد واقعاً جا خوردم .

پروانه : تو اینجا چی کار می کنی آرسام ؟

آروم به طرفم اومد و مقابلم ایستاد بدون کوچک ترین نگاهی به پروانه محکم تر از همیشه گفت : برو بیرون درم پشت سرت ببند .

در ضمن مطمئن شو کسی مزاحمون نمیشه .

پروانه که از لحن آرسام حساب کار دستش اومده بود بی حرف بیرون رفت و درو بست .

آرسام : خوب حرف بزن ، بگو بینم چی شده ؟

با تعجب گفتم : تو اینجا چی کار می کنی؟؟

آرسام : سوالم و با سول جواب نده الهه .

- بی خیال ، چیزی نیست که نتونم از پسش بر بیام .

همین طور که به راحتی های جلو میز اشاره می کردم گفتم : بیا بشین ، چیزی می خوای بگم بیارن .

آرسام همین طور که رو یکی از راحتی ها می نشست گفت : نه چیزی نمی خوام ، در ضمن میشه طفره نری و

جواب منو بدی ، کاوه اینجا چی می خواست ؟

- مشتری های دیگه چی می خوان ؟

آرسام پوزخندی زد و گفت : تو اون اشغال و با بقیه مقایسه می کنی ؟

- اینطوری نگو ، اونم مثل بقیه .

آرسام : بس کن الهه ، فکر نکنم اونقدر فراموش کار باشی که ندونی اون مرد باهات چی کار کرده .

- نمیخوام تو گذشته زندگی کنم ، اگه بخوام تک تک اون لحظه ها رو به یاد بیارم چیزی جز عذاب برام نداره .

می خوام تو حال زندگی کنم آرسام ، تو این حالم یه روزی باهاش رو به رو می شدم دیگه .

آرسام : به همین راحتی بخشیدیش ؟؟

- نبخشمش که چی بشه ؟؟ بابا حاجی میگه : اگه نمی خوای زخمای کهنه سرباز کنه با دارویی مثل گذشت

درمانش کن . بخشیدمش که لااقل اگه جای زخم مونده دیگه دردش و احساس نکنم .

آرسام : چه طور اینقدر راحت از همچی می گذری ؟؟

- اونقدرام راحت نبود ، من 25 ساله آرسام اونقدرام بچه نیستم که وقتم و برای کینه توزی های بچگونه بزارم .

آرسام : خیلی خوب بگو ببینم ، کاوه چی گفته که اینقدر بهم ریختی ؟؟

با یاد آوری کاوه و حرفاش پوزخندی زدم ، رو به آرسام که منتظر نگام می کرد گفتم : خنده داره ولی می خواد

دوباره با هم زندگی کنیم .

چهره آرسام حسابی درهم رفت و با خشم از جاش بلند شد ، همین طور که خودشو رو میزم خم می کرد به

چشمام زل زد و با یه پوزخند عصبی گفت : دیوونه شدی الهه ؟؟ اون مرتیکه بهت پیشنهاد ازدواج داده و تو

هیچی نگفتی ؟

- چی باید می گفتم ؟

آرسام : میشه منو دیوونه نکنی ، اون مرتیکه به چه جرعتی همچین مزخرفاتی بهت گفته ؟؟؟ راستی تو چی

جوابش و دادی ؟

- راستش فکر می کنم میشه به آدما یه فرصت دیگه داد .

با این حرفم آرسام برای یه لحظه بهت زده نگام کرد ، آروم گفتم : یعنی می خوای باهاش ازدواج کنی ؟؟ اونم با

اون مرتیکه عوضی ؟؟

- بیش از 6 ساله که از اون ماجرا می گذره ، بالا خره زمان دواي هر دردی به .

با این حرفم آرسام چنان دادی زد که برق از سرم پرید : بس کن الهه ، نمیزارم یه اشتباه رو برای بار دوم مرتکب بشی .

با دیدن چهره برافروخته آرسام زدم زیر خنده ، فقط دلم می خواست بخندم برای رها شدن از حال بد چند ساعت پیش ... فقط دلم می خواست بی دلیل بخندم .

آرسام حرصی گفت : میشه بگی برای چی می خندی ؟

با ته مایه هایی از خنده گفتم : هیچی می خواستم عصبانیت کنم ، راستش وقتی حرص می خوری با مزه تر میشی .

آرسام همین طور که سعی می کرد جلو خنده ش رو بگیره حرصی به طرفم خیز برداشت و گفت : حالا کارت به جای رسیده که با منم شوخی می کنی ؟

پشت میز سنگر گرفتم و همین طور که غش غش می خندیدم گفتم : نکن دیوونه شوخی کردم ، برو سرجات بشین الان همچی رو برات توضیح میدم .

آرسام همین طور که بر می گشت سرجاش آروم گفت : برو خدا رو شکر کن که همش شوخی بوده .

رو به روش نشستم و جدی گفتم : همش شوخی نبود ، اون واقعاً بهم پیشنهادی داد .

آرسام پوفی کشید و همین طور که عصبی از جاش بلند میشد گفت : پس خونش حلاله ..

- بشین آرسام ، مگه نمی خوای همه چی رو بدونی ؟؟

آرسام پوفی کشید و مقابلم نشست ، با ابروهای گره کرده گفت : خیلی خوب بگو ، گوش می کنم .

- فکر نکنم اومدنش به اینجا اتفاقی باشه از حرفاش مشخص بود از یکی آدرس و گرفته ..

پوزخندی زدم و همین طور که به رو میزی خیره شده بودم گفتم : میگه دختری که جلوی من باهاش عشق و حال می کرده زنش نبوده ، یه دوست معمولی بوده که برای عذاب دادن من میوردتش تو خونه .

خنده داره آرسام بعد چندین سال یاد بچش افتاده ، تو چشمم زل زده و میگه جووونی کردم ...

یعنی به خاطر جوونی کردن یه مرد یا بهتر بگم واسه خاطر حماقتش ، یکی مثل من باید همه دار و ندار و زندگیش و بده ، تا اون به اصطلاح مرد به خودش بیاد

و بفهمه چه غلتی کرده ؟؟

چه طور میتونه تو چشمم زل بزنه و ادعای عشق کنه ؟!

نمیدونم چه قدر تو حال خودم بودم که با صدای آرسام که با یه لیوان آب جلوم ایستاده بود به خودم اومدم .

آرسام : بخورش ، حالت و خوب می کنه .

- ممنون .

لیوان آب و سر کشیدم و بی حرف سرم و پایین انداختم ، یعنی دیگه قدرتی برای حرف زدن نداشتم .

آرسام : به من نگاه کن الهه .

سرمو بلند کردم و خیره شدم تو چشمای سردش .

آرسام : میدونی که بلد نیستم به کسی دلداری بدم ، مثل توهم اونقدر قدرت ندارم که با یه جمله حالتو خوب کنم .

پس فقط یه سوال ازت دارم !

- پرس .

آرسام : دوشش داری یا نه ؟

- به خودم قول دادم از کسی متنفر نباشم .

آرسام : پس کاری می کنم از حرفاش مثل سگ پشیمون بشه ، این تنها کاریه که ازم بر میاد .

- با کتک کاری با اون چی به دست میاری ؟

آرسام : حالا کی گفته می خوام خشونت به خرج بدم ؟

- آخه چیز دیگه ای از این چشمای یخ زده همیشه توقع داشت .

آرسام : من کارم و بلندم خیالت راحت باشه .

- خیالم که راحت نیست ، راستی یه چیزی پرسم !

آرسام همین طور که مقابلم می نشست گفت : پرس .

- وقتی از شیراز برگشتی قول دادی تغییر کنی ، اما حالا که دقت می کنم می بینم آن چنان تغییری نکردی . چرا

؟؟

آرسام : الان مسئله توایی ، چرا دردای من و وسط می کشی ؟

- می خوام بدونم چیه که مانع این تصمیم بزرگ شده ؟

آرسام بعد از چند دقیقه سکوت تو چشمام زل زد و با درد گفت : دلم

حدسم درست بود پس آرسام هنوزم نتونسته کاملاً گذشته رو فراموش کنه ..

آرسام : من مثل تو اون قدر بخشنده نیستم ، درسته بهشون گفتم بخشیدمشون اما انگار یه چیزی اون آخرای

دلم میگه فقط دارم خودم و گول می زنم .

- اشتباه نکن ، تو اونا رو بخشیدی فقط تنها مشکلت اینکه نمی تونی گذشته رو فراموش کنی .

آرسام : و ازم نخواه که همچین کاری بکنم ، چون اگه بخوامم نمیشه .

- تو گذشته دنبال چی می گردی آرسام ؟

آرسام : خودمم نمیدونم ، فقط میدونم هر چی که هست هر روز و هر شب مثل یه کوه رو دلم سنگینی می کنه .

- آرسام یادته ، چند دقیقه پیش گفتی : چه طور اینقدر راحت از همچی میگذرم ؟؟

باید بگم من هیچ تفاوتی با تو یا هیچ کس دیگه ای ندارم ، نه قلب بزرگ تری دارم نه اراده ی بیشتر و نه هیچ چیز

دیگه ای . تنها تفاوتمون اینکه من راهش و پیدا کردم ...

آرسام : بگو چی کار کنم الهه ؟

- گذشته رو بزار تو صندوقچه خاطرات ..

آرسام : نمیتونم .

- من نمی گم فراموشش کن ، چون الان این کار برات غیر ممکن تر از هر چیزیه . خاطرات گذشته رو ببر اون

آخرای ذهنت ... برای فراموش کردن به خودت فشار نیار آرسام .

راستش اون اوایل که من از کاوه طلاق گرفته بودم وضعم خراب تر از این حرفا بود ، یعنی برای یه دختر که

زندگیشو بر باد رفته چیز عجیبی هم نبود . اما میدونی چرا تونستم گذشته رو بزارم تو صندوق خاطرات و تو حال

زندگی کنم ؟

آرسام : چون قدرتت رو داشتی .

- اشتباه نکن ، من تونستم چون برای آینده یه هدف بزرگ داشتم . من از خدا برای به دنیا اومدن دوقلوها

ممنونم ، چون اگه اونا نبودن من انگیزه و هدفی برای آینده نداشتم .

بزرگ کردن دوقلوها و ساختن یه آینده درخشان به همراهشون بزرگ ترین هدف منه .

حالا میدونم حکمت خدا از به دنیا اومدن دو قلو ها چی بوده ..

توهم باید برای خودت یه هدف داشته باشی ، اگه یه هدف بزرگ داشته باشی اون قدر درگیرش می شی که

دیگه وقتی برای باز کردن اون صندوقچه خاطرات نیمونه .

آرسام همین طور که نگام می کرد لبخند محوی زد و گفت : تعجب می کنم الهه !!

- از چی ؟

آرسام : از اینکه که اگه زخمای خودت بی مرحم باشه بازم به روی زخمای دیگران مرحم میشی .

لبخندی به روش زدم و آروم گفتم : آخه تو نمیدونی در واقع اون لبخندی که در آخر به روم می زنی مرحم زخم منه ، ممنون که با لبخندت حالم و خوب کردی .

آرسام همین طور که از جاش بلند می شد و به طرف در می رفت گفت : حتی اگه نتونم هدف بزرگی پیدا کنم ، فقط به خاطر حرفای امروzt سعی خودم و می کنم .

" یلدا "

می خواستم نقشه ها رو به آرسام نشون بدم اما منشیش گفت رفته طبقه پایین شرکت فرشید اینا ، اوف بی کاری هم بد دردی ها....

می خواستم برم تو اتاقم که با دیدن اتاق سپهر نظرم عوض شد ، با یه لبخند گشاد به طرف اتاقش رفتم .
یعنی خدایش هیچی به اندازه ی کل کل کردن با سپهر حالم و خوب نمی کنه ، مثل همیشه بدون در زدن رفتم تو ..

- کجایی دیوونه ؟؟ آهای..

با دیدن سپهر که با رنگ و روی پریده خودش و توی یکی از مبلا مچاله کرده بود ، همه حس و حالم پرید .
نگران به طرفش رفتم و آروم گفتم : چی شدی پسر این چه قیافه ایه ؟؟

سپهر همین طور که می لرزید با خنده گفت : بابا مگه اومدی سر قبرم که این قیافه رو به خودت گرفتی ؟
چشم غره ای بهش رفتم و عصبی گفتم : خفه شو سپهر ، از این حرفا نزن بدم میاد .

سپهر بی حال با یه لحن مرموز گفت : چیه تو که آرزوت بود من بمیرم ، نگران نباش کوچولو داری به آرزوت می رسی .

نمیدونم یه دفعه ای چم شد ، اصلاً حال خودم و نمی فهمیدم . اما صورت رنگ پریده و صدای بی حال سپهر و اون جمله آخرش انگار یه تیر خلاص بود برای باریدن اشکام .

با هق هق رو به سپهر گفتم : نگو این جواری ، سپهر چت شده ؟؟ می خوای بریم بیمارستان ؟؟

سپهر بهت زده نگام می کرد حتی خودمم نمی تونستم رفتارم و درک کنم اما انگار جمله آخر سپهر زیادی تلخ بود .

سپهر با یه خنده ی بی حال گفت : نریز اون اشکا رو کوچولو ، من که چیزیم نیست ، فقط یه کوچولو شیطونی کردم ، واسه همینم سرما خوردم . بگیر صورتت رو پاک کن الان یکی میاد فکر می کنه زیر شکنجه صدام بودی . دستمال و از دست سپهر گرفتم و همین طور که اشکامو پاک می کردم با بغض گفتم : مگه چی کار کردی که اینطوری شدی ؟؟

سپهر تک خنده ای کرد که شدت سرفه اش بیشتر شد ، با دیدن سرفه های بلند و تموم نشدنی سپهر وحشت زده به طرف میز رفتم و یه لیوان آب براش ریختم و برگشتم کنارش .
- میدونم آب گرم دوست نداری اما بخورش برات خوبه ، لطفاً .
از شدت لرزش حتی نمی تونست لیوان و نگه داره واسه همین کمکش کردم آبش رو بخوره .
- خوبی ؟

سپهر : آره بابا من که چیزیم نمیشه ، کل محل بهم میگن سپهر سگ جون .
- بی ادب درست حرف بزن ، راستی جواب منو ندادی ها ؟
سپهر : هیچی بابا با بچه ها شوخی می کردیم اون عوضی ها هم به جبران همه شیطونی های اون روزم نصف شب پرتم کردن تو استخر منم اونجا لباس نداشتم واسه همین تا با موتور بچه ها برگشتم خونه و یه چیز گرم پوشیدم دیگه سرما منو خورده بود جانم .
با بهت گفتم : با موتور چرا ؟؟

سپهر همین طور که با دستاش سعی می کرد خودش و گرم کنه گفت : یابو سواری رو عشقه ، دیگه حالم داره از ماشین به هم می خوره تصمیم دارم موتور بگیرم چه طوره ؟
با خنده گفتم : دیوونه ای به خدا .
سپهر : مگه تا حالا شک داشتی ؟
- بلند شو بریم دکتر .

سپهر : بی خیال یلدا من خوبم .
- ببین با من لجبازی نکن وگرنه ..

سپهر لبخند بی حالی زد و گفت : وگرنه چی ؟ کولم می کنی ؟؟
- نه خیر خوش مزه ، ولی شده از این ساختمون پرتت کنم پایین و با کاردک جمعت کنم و با فرغون ببرمت بیمارستان ، مطمئن باش این کار و می کنم .

سپهر : باشه بابا ، اینقدر خشونتتم لازم نیست .

سپهر با کلی غر زدن بالاخره بلند شد و به طرف در رفت ، عصبی گفت : حالا نمی شد نریم ؟
نه خیر جناب یابو سوار ، زود باش برو .

بعد از اینکه سپهر 5 تا سوزن ناقابل نوش جون کرد ، با یه گونی دارو به طرف خونشون رفتیم . ماشین و جلو خونشون نگه داشتم و رو به سپهر که خمار خواب بود آروم گفتم : خوبی ، می تونی راه بری ؟
سپهر بدون اینکه چشماشو باز کنه سری تکون داد و با درد از ماشین خارج شد می خواست داروهاش رو بردار که مانع شدم .
- برو داخل ، خودم میارم .

اونقدر حالش خراب بود که بدون چون و چرا به حرفم گوش بده .

مادر سپهر همین که چشمش به ما افتاد لبخندی زد اما با دیدن سپهر تو اون وضعیت رنگ از رخس پرید ، با شتاب به طرف سپهر اومد و همین طور که با وسواس نگاهش می کرد نگران گفت : چی شده ؟؟ این چه قیافه ایه سپهر .

سپهر با یه لبخند بی جون گفت : نگران نباش مادر من ، حالم خوبه . فقط یه کوچولو ناخوشم همین .
با حرص رو به سپهر گفتم : فقط یه کوچولو ناخوشی که نزدیک بود منتقلت کنن بیمارستان !!

سپهر : بزرگش نکن یلدا الان مامانم فکر می کنه من و از زیر 18 چرخ کشیدی بیرون .

رو به مامان سپهر گفتم : ببخشید مزاحم شدم ، فقط میشه بگید اتاق سپهر کجاست ؟ باید استراحت کنه .
مامان سپهر همین طور که با مهربونی نگام می کرد گفت : مراحمی دخترم ، بیاید بالا .

مادر سپهر رفت جلو من و سپهرم آروم پشت سرش رفتیم .

حال سپهر اونقدر خراب بود که سرش به بالشت نرسیده بود بیهوش شد .

مادر سپهر نگران گفت : چی شد ؟؟ چرا چشماشو باز نمی کنه ؟

با مهربونی نگاهش کردم و آروم گفتم : نگران نباشید خوب میشه ، دکتر گفت سیستم ایمنی بدنش حساسی ضعیف شده واسه همین احتمال این حالت ها رو می داد .

همون موقع صدای پروانه مانع ادامه حرفم شد .

پروانه : مامان کجایی؟؟ مامان ..

مادر سپهر آروم و پر بغض طوری که سپهر بیدار نشه گفت : بیا اینجا ، تو اتاق سپهرم .

پروانه همین که من و دید با تعجب گفت : سلام یلدا ، اینجا چی کار می کنی ؟؟

- سلام ، حال سپهر بد بود بردمش دکتر ..

هنوز حرفم تموم نشده بود که پروانه نگران به طرف سپهر اومد .

پروانه : چی شدی داداشی ؟؟ سپهر حالت خوبه ؟؟

کم مونده بود اشک پروانه در بیاد که به طرفش رفتم و همین طور که از کنار تخت بلندش می کردم گفتم :

حالش خوب میشه ، الان یکم ناخوشه قدرت حرف زدن نداره .

بالاخره حصار چشماش شکست ، با حق حق گفت : مگه کسی با سرماخوردگی بیهوش میشه ؟؟

پروانه و مادر سپهر رو بیرون بردم و در اتاقش رو بستم .

رو به پروانه با یه لبخند دلگرم کننده گفتم : کم خونی شدیدش باعث ضعیف شدنش شده ، دکترش می گفت

احتمالاً دارو هاش رو مصرف نمی کنه .

پروانه و مادرش بهت زده نگام می کردن ، تازه فهمیدم چه گندی زدم . هیچ کس نمیدونست سپهر کم خونه و

برای همینم مجبوره دارو مصرف کنه من هم از بس به پر و پاش پیچیدم فهمیدم ، ای خدا حالا چه غلتی باید

بکنم .

پروانه : نه باور نمی کنم ، آخه چه طوری این همه سال ازمون مخفی کرده ؟

مادر سپهر همین طور که آروم اشک می ریخت گفت : من باور می کنم ، حال و روز سپهر وقتی زیادی خسته

است عادی نیست ..

- باور کنید چیز خطرناکی نیست ، یه چند تا داروی عادیه . مرتب بخوره حالش خوبه خوب میشه .

مادر سپهر همین طور که اشکاشو پاک می کرد لبخند مهربونی بهم زد و گفت : ممنون که بردیش دکتر و گرنه

اون ...

پروانه : اون قدر کله شق هست که طرف دکتر و این حرفا نره .

مامان سپهر رو به من و پروانه گفت : راستی شما ها همدیگه رو میشناسید ؟

پروانه : مگه میشه نشناسم ، آخ ببخشید مامان جون یادم رفت معرفی کنم . ایشون یلدا خانومه یه مهندس درجه

یک از شیراز ، با سپهر اینا کار می کنه .

پروانه با یه لبخند مهربون رو به من گفت : ایشونم مامان گل بنده مریم خانوم هستن .

- خوشبختم .

مریم خانوم : من هم همین طور دختر گلم .

- ببخشید میشه چند دقیقه ای پیش سپهر بمونم باید کارایی که دکتر گفته براش انجام بدم .

مریم خانوم : این چه حرفیه ، اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو .

- ممنونم .

بعد از این که مریم خانوم و پروانه رفتن پایین منم رفتم داخل اتاق . اول دستگاه بخار رو گذاشتم کنار تختش تا هوای اتاقش بهتر بشه . تبش و اندازه گرفتم ، با اینکه هنوز پایین نیومده بود اما از چند ساعت قبل خیلی بهتر شده بود .

کنار تختش نشستم ، اولین باری بود که سپهر رو اینقدر مظلوم و بی حال میدیم . سپهری که من می شناختم حتی یه لحظه ام لبخند از چهره ی شیطونش پاک نمی شد ، اما الان.....

اصلاً خودم رو نمی فهمیدم که چرا به مریم خانوم دروغ گفتم ، دکتر اصلاً چیزی از من نخواستہ بود اما چرا دلم نمی خواست تنهاش بزارم .

ساعت از 10 شب هم گذشته بود اما سپهر نه تنها چشماش رو باز نکرده بود بلکه تبش بالاتر هم رفته بود . از اتاق بیرون رفتم تا آب تشت رو عوض کنم ، مریم خانوم همین که من و دید گفت : دخترم خسته شدی ، تو برو خونه من و پروانه هستیم .

همون موقع پروانه گفت : آره یلدا تو برو ، خستگی از سر و روت می باره . یه وقت خدای نکرده مریض میشی .

- ببخشید امشب مزاحم شما هم شدم .

مریم خانوم : این چه حرفیه دخترم .

پروانه آروم زد تو بازوم و شیطون گفت : دیوونه من به خاطر خودت میگم وگرنه ما از خدامونه یه پرستار مفت و مجانی تو خونه داشته باشیم .

- نمیتونم ولش کنم ، تا وقتی به هوش نیاد دلم آروم نمیشه .

نگاه مریم خانوم و لبخند پروانه عجیب غریب شد ، باورم نمی شد همچین حرفی زده باشم . سرم و پایین انداختم و بعد از عوض کردن آب تشت برگشتم تو اتاق سپهر .

هرچی پاشویش می کردم تبش قطع نمی شد نگرانی امونم رو بریده بود . با دکترش تماس گرفتم و بهش گفتم هنوز هم بیهوشه ، گفت نگران نباشم چون به زودی به هوش میاد اما تاکید کرد فردا حتماً برم مطب .

فکر و خیال دست از سرم برنمیداشت یعنی چی شده؟؟ آهی کشیدم که سپهر با صدای گرفته گفت : تویی یلدا؟؟

با صدای سپهر گل از گلم شکفت خدایا شکر ت کم مونده بود دیوونه بشم . آروم گفتم : آره منم ، چیزی لازم داری؟؟

سپهر همین طور که سعی می کرد بلند بشه گفت : چرا اینجا اینقدر تاریکه .
اصلاً یادم رفته بود چراغ ها رو روشن کنم واسه همین سریع بلند شدم و چراغ ها رو روشن کردم و به طرفش برگشتم .

سپهر : ساعت چنده یلدا؟؟

- نمیدونم فکر کنم از 2:30 گذشته .

بی توجه به چشم غره سپهر تبش و چک کردم که خدا رو شکر قطع شده بود .

سپهر : دیوونه شدی ساعت از 2:30 گذشته اون وقت تو اینجا چی کار می کنی؟؟ به آرسام خبر دادی ؟

کنارش نشستم و همین طور که داروهاش رو آماده می کردم گفتم : نه مهم نیست ، تو خوبی؟؟

سپهر : بلند شو بهش خبر بده ، اصلاً چرا اینجا..

حرصی گفتم : بس کن سپهر ، الان فقط تو مهمی .

سپهر لبخندی زد و گفت : ممنون که پیشم موندی .

به چشمای بی حالش خیره شدم و آروم گفتم : خیلی نگرانم کردی دیوونه .

سپهر بی حال گفت : خدا رو شکر بالاخره یه بارم شد که تو نگران ما بشی .

- چیزی می خوای برات بیارم ؟

سپهر : نه بی خیال .

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم : همین کا را رو می کنی که با یه سرما خوردگی همچین بلایی سرت

میاد دیگه . صبر کن الان میرم برات سوپ بیارم .

سپهر : نمی خوام ، بشین کارت دارم .

- الان بر می گردم .

از اتاق بیرون اومدم و رفتم تو آشپز خونه از سکوتی که خونه رو فرا گرفته بود معلوم بود همه خوابیدن ، سوپی که مریم خانوم زحمت آماده کردنش رو کشیده بود گرم کردم و ریختم تو یه کاسه بزرگ و با چند تا تیکه نون بردم بالا .

در اتاقش و باز کردم و رفتم تو ، سپهر چشماشو بسته بود ، انگار نور اذیتش می کرد واسه همین یکم نور اتاق و کم کردم و به طرف تختش رفتم همین طور که رو لبه تخت می نشستم آروم گفتم : بیداری ؟ بدون اینکه چشماش رو باز کنه گفت : فکر نکنم !

همین طور که می خندیدم قاشق و تو ظرف سوپ چرخوندم تا یه کمی سرد بشه .
- فعلاً که بیداری جناب ، پاشو سوپت رو بخور یکم سرحال بشی .

سپهر با این که بی حالی از سر و روش می بارید ولی بازم شیطان گفت : می بخشی خانوم اما می بینی که حالم خوش نیست ، خودت زحمتش رو بکش .
- پر رویی دیگه ، باز کن دهننت رو .

هنوز نصفش رو هم نخورده بود که با دست قاشق و پس زد ، با خنده گفت : ممنون کوچولو ، سیر شدم .
چشم غره ای بهش رفتم و تهدید وار گفتم : به جون سپهر نخوردی با سرنگ بهت تزریق می کنم .
سپهر قهقهه ای زد که با گوشه پتو جلو دهنش رو گرفتم ، حرصی گفتم : مرض فکر کردی ساعت چنده که اینقدر سر و صدا می کنی .

آروم گوشه پتو رو از دستم کشید و با ته مایه هایی از خنده گفت : مگه تزریق کردنم بلدی ؟
خودم و از تک و تا ننداختم و جدی گفتم : چه فرقی می کنه ، فقط چون بلد نیستم یکم بیشتر درد می کشی ، که اونم حقیقه .

سپهر تک خنده آرومی کرد و گفت : جهنم و ضرر بقیش رو بده بخورم ، لااقل جوون مرگ که از نمیشم .
- کوفت ، خدا نکنه .

بعد از اینکه سپهر سوپش و خورد سینی رو بردم بیرون و با یه لیوان آب برگشتم تو اتاق ، دستگاه بخار و که سپهر خاموش کرده بود دوباره روشن کردم .

سپهر : خاموش کن اون بی صاحب رو ، حس می کنم تو بیمارستانم .
- باید اونجا می بودی ، به خاطر کله شقیته که الان اینجایی .
سپهر : اوف بی خیال یلدا بزرگش نکن ، من که چیزیم نیست .

با جدیت تو چشماش خیره شدم و حرصی گفتم : چرا اینقدر اصرار داری که حالت خوبه در صورتی که این طور نیست .

سپهر همین طور که نگاهش رو ازم می دزدید گفت : چون واقعاً حالم خوبه ، نمی خوام الکی بقیه رو نگران کنم .

- به من دروغ نگو سپهر ، بعد خوردن این همه دارو هنوزم چشمت بی حاله . چرا؟؟

سپهر : تقصیر خودمه باید داروهامو به موقع استفاده می کردم .

لیوان آب و قرصش رو به طرفش گرفتم : فعلاً اینو بخور ، باید استراحت کنی .

بعد از اینکه سپهر داروش رو خورد پتو رو روش کشیدم ، همین که می خواستم از کنارش بلند بشم آروم بدون

اینکه چشماشو باز کنه گفت : میشه پیشم بمونی ؟

- تو اتاقم بیرون نمیرم .

سپهر : میدونم که اگه ازت بخوام پیشم بخوابی اینکار رو نمی کنی ، اما میشه خواهش کنم همین جا بشینی ؟

با تعجب گفتم : چی میگی سپهر؟؟ چرا ..

سپهر : هیچی نپرس چون خودمم نمیدونم چرا؟؟

نزدیکای صبح بود که کمی از سرفه های سپهر کم شد ، با منظم شدن نفشاش فهمیدم بالاخره خوابش برده .

می خواستم از کنارش بلند شم اما انگار پاهام توان حرکت نداشت ، چشمام از بی خوابی می سوخت اما اصلاً دلم

نمی خواست چشمام رو ببندم . خودمم نمیدونم چم شده اما اینو هم مطمئنم ، یلدایی که الان با عشق به سپهر

خیره شده من نیستم .

سرمو عصبی تو دست گرفتم (بس کن یلدا ، چی داری می گی؟؟ اصلاً حواست هست از دیروز تا حالا چه کارایی

کردی؟؟)

نمی خواستم باز با وجدانم درگیر بشم ، همین که صدای اذان رو شنیدم از کنار سپهر بلند شدم و از اتاق بیرون

رفتم . بعد از اینکه وضو گرفتم با سجاده ای که مریم خانوم برام گذاشته بود برگشتم تو اتاق ، می خواستم با

فاصله از سپهر سجادم رو پهن کنم اما با یاد آوری خواهشی که ازم کرد پشیمون شدم و بی توجه به وجدانم

سجادم رو کنار تختش پهن کردم و قامت بستم .

سلام نماز و دادم و به سجده رفتم این اولین بار بود که حرفای همیشگی رو به خدا نمی زدم ... الان فقط سپهر

مهمه ، خدایا حال سپهر خوب بشه تنها چیزی که ازت می خوام همینه ... نمیدونم چی تو وجود این بشره که حتی

یه لحظه هم تحمل درد کشیدنش رو ندارم ...

سرمو از سجده برداشتم ، با نگاه به چهره رنگ پریده سپهر قلم فشرده شد . داری چی کار می کنی پسر ؟؟
امشب داری با دلم چی کار می کنی ؟؟

" آرسام "

یلدا : ببخشید ، باید بهت خبر میدادم .
- خوب باید از پروانه ممنون باشی که خیلی زود بهم خبر داد که اونجا می مونی ، وگرنه الان اینقدر آرام جلوت
ننشسته بودم . حال سپهر چه طوره ؟؟
یلدا : سردر نیارم ، با این که فقط سرماخورده بود اما دیروز حالش خیلی بدتر از این حرفا بود . وقتی رسیدیم
خونشون این قدر بی حال بود که سرش به بالشت نرسیده بیهوش شد .
- الان کجاست ؟؟

یلدا : نتونستم مجابش کنم تو خونه بمونه ..
منتظر نشدم یلدا جمله اش رو تموم کنه و سریع از اتاق بیرون اومدم ، در حد مرگ عصبی بودم (آخه چرا به
حرفام گوش نمی کنی پسر ؟؟) در اتاق سپهر و باز کردم و رفتم تو . سپهر با یه چهره ی رنگ پریده و بی حال
پشت میزش نشسته بود .
همین که من و دید نگاهشو از مانیتور لب تاپش گرفت و با لبخند گفت : به به بین کی اینجاست !! چه طوری
داداش ؟؟

با خشم به طرفش رفتم ، دستمو گذاشتم لبه میزش و خیره شدم تو چشماش ...
سپهر شیطون گفت : به چی این طوری زل زدی مرتیکه ؟؟
نذاشتم بقیه حرفش و بزنه و با فریاد گفتم : معلومه داری چه غلتی می کنی ؟؟ مگه قرار نشد داروهاتو سر وقت
بخوری ، یادت رفته 6 ماه پیش چی بهت گفتن ؟؟؟ یادت هست یا نه ؟؟
سپهر : بی خیال داداش ، حالم خوبه .
با خشم به طرفش رفتم و از رو صندلی بلندش کردم ، این قدر بی جون بود که توان ایستادن روپاهاشم نداشت ...
- تو به این میگی خوب ؟؟ دیوونم نکن سپهر ، بگو چند وقته داروهات رو نمی خوری .
سپهر بی خیال گفت : 2 ماهی میشه .

هنوز جمله اش رو تموم نکرده بود که یقش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار ، اونقدر عصبی بودم که ندونم دارم چی کار می کنم . با خشم فریاد زدم : چه غلتی کردی سپهر ها ؟؟

سپهر همین طور که تو چشمای برافروخته از خشمم خیره شده بود با خنده گفت : اونقدرام که فکر می کنی نمیتونی نسبت به اطرافیانت بی تفاوت باشی .

- خفه شو سپهر ، بگو چرا اینکارو کردی ؟؟

سپهر دستامو از یقش جدا کرد و همین طور که روی صندلیش می نشست گفت : نمیدونم چرا ، اما نمی تونستم داروهامو بخورم .

از بین دندونای کلید شدم غریدم : چرا ؟؟ حتماً باید یه دلیل منطقی برای گرفتن تدریجی جونت داشته باشی دیگه .

خنده به یک باره از رو صورت سپهر پاک شد ، نگاهش با چند دقیقه پیش زمین تا آسمون فرق می کرد ... این همه درد و تو چشمای این پسر نمی تونستم درک کنم .

سپهر : نمی خوام بهت دروغ بگم ، پس ازم چیزی نپرس داداش .

- چرا این کار رو می کنی ؟؟ اول صبحی با دکترت تماس گرفتم ، اون میگه کم خونیت خیلی شدید تر از اون چیزیه که فکر می کنیم . سپهر خون شوخی بردار نیست حالیه ، ممکنه تبدیل به چیز خطرناک تری بشه .

میدونستم می خواد یه چیزی بگه اما چرا حرف نمی زد ...

- حرف بزن سپهر ، چی رو داری ازم مخفی می کنی ؟

سپهر : بی خیال داداش ، نگران نباش چیز مهمی نیست ...

" دانای کل "

و کسی چه می دانست این روزها چگونه می گذشت !!!

برای یلدای عاشق ، سخت تر از همیشه انگار میان برزخ گیر افتاده بود .

با خودش می گفت : آخر چگونه به احساسم اعتماد کنم در حالی که هنوز از خودم و احساسم مطمئن نیستم .

چرا یلدا نمیفهمید که احساسش همان است که دلش می گوید نه آن که به خودش تلقین می کند ؟؟

راستی یلدا چرا از خودش خجالت می کشید ؟؟؟

مگر عاشقی جُرم است ؟؟

و این روزها لبریز از عشق بود برای پروانه و فرشید ...

چه قدر خوش حال بودند ..

مگر بهتر از این هم می شد؟؟

چند هفته دیگر مراسم ازدواجشان برگزار می شد ، و خدا می دانست آن ها با چه شور و شوقی مقدمات مراسم را فراهم می کنند . منکر جر و بحث های همیشگیشان نمی شوم اما چه کسی می دانست ، که قشنگ ترین لحظه هایشان در پایان همین جر و بحث ها رقم می خورد ..

و این روزها دردناک تر از همیشه بود ، برای پسر همیشه خندان خانواده رادمنش

سپهر حالا 2 ماهی می شد که همه چیز را می دانست ...

و چه قدر این دانستن دردناک است . چرا حالا باید می فهمید ، درست زمانی که دلش را باخته بود؟؟

بعد از 2 سال سردرگمی آمده بود که بگوید ، اما کاش کر می شد و نمی شنید .. کاش کور می شد و نمی دید ...

و این روزها پر شده بود از هیجان ، پر شده بود از نگاه های گاه و بی گاه عاشقانه ...

پر شده بود از نفس ها گرم حبس شده ..

برای ستاره و سهیل ..

چه قدر عاشقانه رفتار می کرد سهیل ، و چه قدر پاک عاشقی می کرد ..

حتی نگاه هایش هم طعم عشق میداد این را ستاره بهتر از هر کسی می دانست ...

و گردن بندی که کلمه ی عشق را به دامن کشیده بود چند وقتی می شد که مهمان سینه پر التهاب ستاره شده بود اما...

دختر است دیگر ..

منتظر بود فقط یک بار دیگر ، فقط یک بار دیگر بشنود آن کلمه جادویی را از زبان مردی که این روزها مطمئن بود ، تنها مرد زندگیش می شود ..

و این روزها مثل همیشه بود یا شاید هم کمی متفاوت تر ...

برای آرسامی که خودش هم نمی دانست چگونه روزهایش را می گذراند .

پر از روزمرگی و دل نگرانی بود برایش نه هیچ چیز دیگری...

اما فقط از دید خودش نه از دیده ی دلش

و اما این روزها برای الهه هر روز متفاوت تر از روز دیگر بود . چون واقعاً در حال زندگی می کرد ، در خود همان روز ..

خوش حال بود از زندگی ساده و پر از لبخندشان ..

و گاهی غمگین می شد از زخم های کوچک و بزرگ دل اطرافیانش .

و گاهی غصه دار می شد ...

برای چشمان یخ زده ی آرسام ...

برای بلاتکلیفی های ستاره ...

برای این روز های سپهر ..

برای بی جواب ماندن عشق سهیل ...

و برای یلدایی که این روزها به جمع دوستان نزدیکش پیوسته بود ..

و چه کسی می دانست در آخرین روز های ماه پاییز و اولین روز های تپیدن نبض زمستان چه خبرهایی در راه

است

" آرسام "

1 هفته بعد

مامان مهرانه : آرسام جان بیداری ؟

همین طور که دکمه های پیراهنم رو می بستم گفتم : بیا تو مامان .

مامان مهرانه با یه بشقاب پر از میوه اومد داخل با دیدن من که ادکلن به دست جلو آینه بودم گفت : جایی می

خوای بری ؟

- آره برای شامم بیرونم ، احتمالاً میرم پیش بچه ها .

مامان مهرانه بشقاب و روی میزم گذاشت و مشکوک گفت : تو که خیلی وقت نیست از شرکت اومدی ، الانم

ساعت 4 بعد از ظهر یکم استراحت کن ، میوهاتم بخور بعد برو .

- وقت ندارم مامان باید برم ، در ضمن من میوه خور نیستم شما بخور نوش جان . خوب من دیگه باید برم ، چیزی

لازم نداری ؟

مامان مهرانه : صبر کن پسر ، تو این سرما با این لباس یخ می کنی ، بزار کت رو بپارم .

می خواست به طرف کمدم بره که سویچم و برداشتم و همین طور که به طرف در می رفتم گفتم : لازم نیست من سردم همیشه ، فعلاً خدا حافظ .

مامان مهرانه : از دست تو ... آرسام ...

ادامه ی حرفاشو نشنیدم ، بیچاره مامان این چند وقت چه قدر از دست من حرص خورده . البته دست خودم نیست به قول سپهر من اگه یه روز حرص کسی رو درنیارم اون روز شب نمیشه . سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیرون همون موقع گوشیم زنگ خورد ، بدون نگاه کردن به صفحه دکمه اتصال و زدم .
- بله ؟

سیاوش : سلام داداش کجایی ؟؟

- تو راهم ، بگو ببینم چیزیم فهمیدی ؟؟

سیاوش : حدست درست بود ، همه چی زیر سر اون مرتیکه است . البته هنوزم انکار می کنن ، چه خودش چه آدماش .

- خوبه نگهشون دار الان میرسم .

یه 1 ساعتی تو راه بودم تا بالاخره رسیدم به کارخونه بیرون از شهر پدر سیاوش ، راستش انبار کارخونه بهترین جا برای نگه داشتن اون آشغال بود . ماشین و جلو ساختمون پارک کردم و به طرف پشت کارخونه که انبار فرعی کارخونه بود رفتم . یه زنگ به سیاوش زدم که سریع در و باز کرد .

سیاوش : بیا تو داداش .

- غیر از خودمون کس دیگه ای که بو نبرده اینا اینجان ؟

سیاوش : خیالت راحت .

- همون 8 تا مزاحمان ؟

سیاوش : آره ، اون مرتیکه آشغال و هم ، همون دیشب که گفتمی به بچه ها گفتم رفتن کت بسته آوردنش .

- خوبه پس 9 تا مهمون داریم .

سیاوش : بیا از این طرف .

روی 9 تا صندلی آهنی چشم بسته نشسته بودن ، از سر و صورت غرق به خونشون و اون لباسای جر خوردشون معلوم بود به اندازه کافی پذیرایی شدن .

- بیدارشون کن .

سیاوش اشاره ای به بادیگارد را کرد و اوانام طبق دستور سطل آب سرد و با ضرب خالی کردن رو سرشون ، صدای آه و ناله همشون بلند شد .

یکی از صندلی ها رو مقابلشون گذاشتم و خون سرد نشستم روش رو به سیاوش گفتم : چشماشون رو باز کن . سیاوش : ولی .

- گفتم چشماشون رو باز کن .

سیاوش : چشم داداش ، بچه ها چشماشون رو باز کنید .

نگاه اون مرتیکه همین که به من افتاد با خشم فریاد زد : تو دیگه کدوم خری هستی ؟؟ واسه چی ما رو آوردی اینجا ؟ با توام بچه سوسول ...

هنوز جمله اش تموم نشده بود که بادیگارد مراقبش چنان زد تو صورتش که زخم لبش دوباره سرباز کرد ، بی خیال پامو روپام انداختم و آروم گفتم : ببین من اهل خشونت نیستم یعنی دارم سعی می کنم که نباشم ، اما برای این آدمای مرده و زنده ی تو هیچ فرقی نداره . گفتم که بدونی !

همین طور که با نفرت نگام می کرد گفت : بگو کی هستی ؟؟ برای چی ما رو آوردی اینجا ؟؟

با لحن همیشه جدی خودم ، همین طور که با تمسخر نگاش می کردم گفتم : خوب اینجا قرار نیست کسی از کسی سوالی بپرسه ، اینجا فقط من دستور میدم و تو مجبوری اطاعت کنی ، شایدم یه کوچولو تهدیدت کردم و اون وقت به نفعته که دستوراتم و اطاعت کنی .

ولی امیدوارم کار به مرحله دوم نرسه ، چون علاقه ای به خون و خون ریزی ندارم ..

اون مرد که حالا جسارت چشماش به یه وحشت عمیق تبدیل شده بود بازم خوش و از تک و تا نداشت و با خشم گفت : تو سگ کی باشی که به من دستور بدی ، برو دعا کن از این در بیرون نرم و گرنه میدم پدرتو در بیارن . عوضی بی پدر

بادیگاردش اینبار چنان مشتی بهش زد که با صندلی نقش زمین شد ..

دستمایم و تو جیبم گذاشتم و از جام بلند شدم همین طور که به طرفش می رفتم خون سرد گفتم : مثل اینکه باید یه امشب و دست از قول و قرارم بردارم ، نه چ . متاسفم که تو طعمه خالی کردن تمام خشم های سرکوب شده ی منی ..

با پام برش گردوندم و به بادیگارد اشاره کردم بازش کنه ..

نمیدونم چه قدر گذشت ، اما اون قدری گذشته بود که دیگه نه صدای ناله هاشو میشنیدم و نه صدای التماس کردنشو ...

سیاوش دستمو گرفت و با التماس گفت : داداش بسه بیچاره بیهوش شده ، میمیره رو دستمون میمونه ها .

یقه پیراهنم و باز کردم و رو به سیاوش گفتم : به هوشش بیار ..

چند دقیقه ای گذشت تا سیاوش تونست به زحمت به هوشش بیاره ، به سمتش رفتم و یقه شو گرفتم جدی با چشمای همیشه سردم زل زدم تو چشمای خون آلودش و گفتم : دیگه الهه رو تهدید نمی کنی مرتیکه ، به پر و باشم نمی پیچی ...

سعی کن دور و بر محل کار و خونس نینمت ، حتی اگه اتفاقی هم بهم برخوردید باید دودشی بری هوا ... فهمیدی یا نه ؟؟

با درد گفت : تو کی هستی ؟؟

- تا وقتی که دست از این کارات بر نداری من بلای جونتتم .

پرتش کردم رو صندلیش که با درد فریاد زد ...

همین طور که با دست به اون 8 نفری که با وحشت نگام می کردن اشاره می کردم گفتم : میدونی اونا برای چی اینجا ؟ برای اینکه فقط از تو دستور گرفتن الهه رو عذاب بدن ، با این که هیچ اتفاقی نیوفتاده اما به خاطر دستوری که شنیدن من تا حد مرگ کتکشون میزنم تا حساب کار دستشون بیاد و دیگه همچین غلتایی نکنن .

کاوه : تو دیوونه ای ، چه طوری اینا رو پیدا کردی ؟؟

- به راحتی آب خوردن ، امروز آوردمت اینجا تا بفهمی با کی طرفی و حد خودت رو بدونی .

کاوه : با الهه چه نسبتی داری ؟؟

چنان مشتت تو صورتش زدم که دهنش پر خون شد ..

- اسم اونو به دهن کثیفت نیار عوضی .

می خواستم دوباره بزنم تو صورتش که از هوش رفته بود ...

همون موقع سیاوش به طرفم اومد و گفت : داداش با این 8 تا چی کار کنیم .

- بده بادیگاردا ازشون پذیرایی کنن آخر شبم پرتشون کن تو بیابون .

سیاوش با اشاره به کاوه گفت : با این نعشه چی کار کنیم ؟

- بزار یه دو هفته ای همین جا بمونه بهش غذا نده فقط 1 بتری آب کنارش بزار ، بعد دو هفته ام یکم گوش مالیش بده و ببرش یه جای پرت ولش کن .

سیاوش : باشه داداش ، امر دیگه ؟

- کارت خوب بود پسر ، من دیگه میرم فردا می بینمت .

سیاوش : می بینمت .

ساعت از 8 شب گذشته بود که از کارخونه اومدم بیرون . گوشیم رو که توی ماشین جا مونده بود برداشتم ، با دیدن اون همه میسکال از سپهر با تعجب شمارش و گرفتم هنوز به دومین بوق نرسیده بود که جواب داد ..

- تماس گرفته بودی ، اتفاقی...

سپهر : کجایی تو ؟؟ میدونی از کی دارم باهات تماس می گیرم ؟؟

- کار داشتم ، بگو ببینم چی شده ؟؟

سپهر با خنده گفت : هیچی بدبخت شدیم ، عروسی افتاده چهارشنبه .

- خوب یه هفته وقت داریم ، بازم خوبه .

سپهر : دیوونه منظورم چهارشنبه همین هفته است .

- شوخی می کنی ؟؟

سپهر : آخه من با تو سبیل کلفت چه شوخی ممکنه داشته باشم .

- یعنی فقط 2 روز دیگه مونده ، پروانه در چه حاله ؟

سپهر : اصلاً نپرس از عصر که برگشتن خونه داره گیس خودش و می کشه .

- آخه مگه سالن عروسی قحطه ؟؟

سپهر : بله داداش من قحطه ، شب تا صبح سرت تو نقشه و کار و کوفت و زهر ماره خبر از آمار عشقولانه بازی های مردم نداری .

- خیلی خوب بابا دارم میام طرف خونتون .

سپهر : بیا خونه فرشید ، اومدیم اینجا . باید یه سر و سامونی به این میدون جنگ بدیم .

- بابا به من چه مگه من میتونم جهیزیه بچینم .

سپهر همین طور که می خندید گفت : حتی تصورشم مسخره است ، فکر کن تو دسمال سر ببندی و سرامیکا رو بسابی جون داداش آخر خنده است .

- خفه شو سپهر .

سپهر : بی خیال زود باش بیا من و فرشید دست تنهایییم به زورت احتیاج داریم .

- باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام .

سپهر : قربون دستت یه 4 تا پیتزا و یه سری خرت و پرتم بگیر ، این میدون جنگی که من می بینم حالا حالاها

کار داره .

- باشه فعلاً .

سپهر : دست پر می بینمت ها گفته باشم .

بعد از گرفتن سفارشات آقا سپهر بالاخره بعد 45 دقیقه رسیدم به آپارتمان فرشید که هنوز 1 هفته هم از تحویل

گرفتنش نمی گذشت ، واسه همین مطمئنم سپهر این میدون جنگ و بلوف نزده . ماشین و تو پارکینگ پارک

کردم و بعد از برداشتن خریدار رفتم بالا ، چون خونشون طبقه اول بود بی خیال آسان سور شدم . همین که در و

زدم سپهر عین چی در و باز کرد و بی توجه به من کیسه خرید و پیتزاها رو از دستم گرفت و رفت تو .

همین طور که در و می بستم و پشت سرش می رفتم داخل گفتم : یه سلامم بکنی به کسی بر نمی خوره .

سپهر : جون داداش که به معده مبارکم بر می خوره .

- اون وقت چرا؟؟

- اگه تو هم مثل من از صبح تا حالا عین سگ جون کنده بودی و از این مغازه به اون مغازه رفته بودی الان می

فهمیدی چرا؟؟

فرشید همین که منو دید گفت : سلام آرسام چه طوری داداش ؟

- سلام چی شده؟؟ این خونه چرا این شکلیه؟؟

پروانه که وسط آشپز خونه خاکی با یه جاروی بزرگ وایساده بود و نزدیک بود گریش بگیره گفت : بدبخت

شدم آرسام حالا چه جوری این خونه رو تا فردا درست کنم؟؟

- چرا کارگر نگرفتین ؟

سپهر همین طور که رو این آشپز خونه نشسته بود و با ولع مشغول خوردن بود گفت : ساعت 8 شب کارگر از سر

قبرت بیارم !!

- عوضی شما از عصر خبردارشدین نه الان ، یکم مختون رو به کار مینداختینم بد نبود .

فرشید : هنوز نیم ساعت نمیشه که از آخرین سالنی که رفتیم و کلی بهشون التماس کردیم بهمون یه وقت دادن ، اونم با هزار جور منت که بین یه مراسم دیگه براتون وقت گذاشتم و پرسونلم اذیت میشن و فلان و ...

- لاقل به چند نفر زنگ بزنی بیان کمک .

پروانه : به کی زنگ بزنم این وقت شب ، دیگه ام روم نمیشه .

- بی خیال بابا فردا سه شنبه است ، چهارشنبه ام که شما خانوما از کله سحر تو آرایشگاه افتادین فکر کردی چوب جادویی داری و یه تنه میتونی هم کل خونه رو تمیز کنی و هم بچینیش ؟

سپهر همین طور که نوشابش رو سر می کشید با خنده گفت : ایول چوب جادویی رو خوب اومدی .

پروانه : پس من به الهه زنگ میزنم ببینم میتونه بیاد برای کارای دکور خونه کمک کنه .

- باشه منم به آرام زنگ میزنم با یلدا بیان اینجا .

پروانه : نه نمی خواد این وقت شب اذیت میشن .

- مگه با هم تعارف داریم ، بالاخره که باید این خونه درست بشه .

بعد از این که با آرام تماس گرفتم رو به سپهر گفتم : تو هم بی کار نشین شازده برو دنبال بچه ها .

سپهر از رو اپن پرید پایین و همین طور که کت چرمشو از رو کارتن ها بر می داشت گفت : اوف هرچی کار سخته بندازید رو دوش من اصلاً خجالتم نکشید .

پروانه با یه لبخند مرموز گفت : نه که تو هم خیلی بدت میاد .

سپهر : چی گفتی ؟؟

پروانه شیطون گفت : هیچی گفتم خوش بگذره ، آخه دو تا هلو تو ماشین جناب لولو بدجور وسوسه انگیزه .

سپهر همین طور که بیرون می رفت با خنده گفت : فعلاً که داداش هلو داره مثل ببر زخمی نگام می کنه ..

بعد از رفتن سپهر رو به پروانه گفتم : به الهه زنگ زدی .

پروانه : الان زنگ می زنم ، ولی ...

همون موقع صدای در مانع ادامه حرفش شد ..

- من باز می کنم .

با دیدن الهه پشت در با تعجب گفتم : پروانه که گفت بهت زنگ نزده .

الهه : سلام ، حالم خوبه . شما چه طوری داداش ؟

- خیلی خوب دختر خوب سلام ، جواب سوالم رو بده .

الهه : خوب وقتی دوستم 2 روز دیگه عروسیشه و میدونم امشب اومده برای درست کردن خونه ی جدیدش و کلی هم کار داره ، حتماً باید احمق باشم که ندونم شدیداً به کمکم احتیاج داره .
یه لبخند آروم بهش زدم و گفتم : بیا تو که به موقع اومدی .

ساعت از 2 نیمه شب می گذشت که بالاخره کار اثاث کشی از خونه عمو شاپور به آپارتمان تموم شد ، فقط خدا رو شکر که هنوز کسی تو این ساختمان زندگی نمی کرد وگرنه با این همه سر و صدا معلوم نبود چه بلایی سرمون بیارن .

سپهر که رفته بود ماشین بابای رفیقش رو پس بده ، فرشیدم رفت بالا ببینم دخترا چیزی لازم نداشته باشن ...
پُک محکمی به سیگارم زدم و دودش رو بیرون فرستادم ، اوف حالم داره از هیکل خاکیم بهم می خوره ، بی خیال بابا همین که رفتم خونه میرم حموم دیگه . به یکی از ستون های پارکینگ تکیه زدم و پُک آخر رو به سیگار زدم که با صدای بلند بالای بوق نیسان با خشم به ورودی پارکینگ خیره شدم . با دیدن سپهر با اون دک و پز پشت فرمون نیسان تک خنده بلندی کردم و رو بهش گفتم : نیسان فقط تو رو کم داشت داداش .

سپهر همین طور که می خندید ، ماشین و پارک کرد و به طرفم اومد .
سپهر : جون داداش نمیدونی چه حالی داره ؟؟ وقتی پشتت نشستنی مردم یه جوری نگاهت می کنن انگار جنیفر لوپزی.. چیزی دیدن .

- بد بخت اونا همین که نیسان رو دیدن تو رو هیتلر فرض کردن .
با این حرف سپهر با فرشید ، که تازه به ما رسیده بود زدن زیر خنده .
فرشید با خنده گفت : بریم بالا شام بخوریم .
- نه من دیگه میرم .

سپهر همین طور که به طرف آسان سور هلم میداد گفت : برو داداش من شام بهانه است ، فعلاً باید حمالی کنیم .
فرشید شیطون گفت : چه قدر تو باهوشی .
همین طور که موهام رو عصبی به هم می ریختم با حرص گفتم : بی خیال فرشید ، من عمراً طی و جارو دست نمی گیرم .

بچه ها همین طور که به حرص خوردن من می خندیدن پشت سرم اومدن بالا . همین که رفتیم بالا با دیدن خونه که حالا بهتر از قبل به نظر می رسید نفس راحتی کشیدم .
پروانه با دیدن ما لبخند خسته ای زد و گفت : سلام پسرا خسته نباشید .

همین طور که به طرف راحتی های جلو تلوزیون می رفتم گفتم : یه فنجون چایی بهمون بده ، من با حرف خستگیم در نمیره .

پروانه همین طور که کوسن مبل و به طرفم پرت می کرد گفت : مرض حالا انگار چی کار کرده ؟؟ بیا منتم بزار .. همین طور که روی راحتی ها تقریباً دراز می کشیدم رو به پروانه گفتم : برو خدا رو شکر کن که من بودم بیچاره ، وگرنه این دوتا تنبل هیچ غلتی نمی کردن .

سپهر بتری آب و سر کشید و با حرص گفت : بمیر بابا اگه من نبودم ماشین از کدوم گوری میاوردین اون وقت شب .

یلدا بتری آب و از دست سپهر کش رفت و گفت : کم از خودت تعریف کن پروفیسور .

سپهر : چه کنیم دیگه اصولاً تعریفی به دنیا اومدیم .

یلدا بتری آب و سرکشید و با تمسخر گفت : نه بابا ؟

سپهر : زن بابا .. با من درنیفتا ...

یلدا : من با آدمای ور افتاده در نمی افتم جناب .

همین که سپهر می خواست جواب یلدا رو بده عصبی گفتم : خفه میشین یا نه ؟ پروانه چی شد این جای ؟

پروانه : اوف چرا این قدر داد میزنی تو ؟؟ بزار به جوش بیاد .

سپهر همین طور که به طرف آشپزخونه می رفت گفت : بینم چیزیم پیدا میشه بخوریم ؟

پروانه : نه خیر مگه تو چیزیم گذاشتی ؟؟

سپهر : اوف من گشنمه ..

الهه همین طور که به طرف یکی از اتاقا می رفت گفت : دیگه کی گرسنش ؟؟

- بی خیال الهه ، بگو کی گرسنش نیست ؟؟

سپهر همین طور که روی دسته یکی از مبلا می نشست گفت : همین و بگو . !!

آرام : پروانه نگاه کن بینم چیزی از پیتزاها نمونده ؟

پروانه با حرص گفت : دلت خوشه ها ، سرشبی آقایون دخلش رو آوردن . منم مجبور شدم یکم از تنقلاتی که با

خودم آورده بودم بخورم تا یکم ته دلم رو بگیره .

یلدا : بی خیال من گرسنمه ، برید یه چیزی بگیرید ...

- ساعت از 3 هم گذشته کدوم خری الان مغازشو باز می کنه مثلاً...

با دیدن الهه و اون ظرف سربسته توی دستش با تعجب گفتم : اون دیگه چیه ؟؟

با این حرفم همه نگاه ها به طرف الهه رفت

الهه همین طور که می خندید ظرف و روی میز گذاشت و درش و باز کرد ، با دیدن اون همه کیک شکلاتی توی ظرف با تحسین نگاهش کردم . این دختر فکر همه جا رو می کرد .

الهه : خوب اینجوری نگام نکنید ، اوردم دورهمی با هم بخوریمش اما انگار باید نقش شام و به روایتی صبحونه رو با هم برامون بازی کنه .

وقتی دید صدا از هیچ کس در نیامد یه تیکه از کیکا رو تو دهنش گذاشت و رو به ما گفت : باور کنید مسموم نیست ، قول میدم اونقدرام بدمزه نباشه .

" الهه "

- سلام عروس خانوم ، چه طوری ؟؟

پروانه : سلام بر رفیق بی معرفت خودم ، اگه حال من برات مهم بود که با بچه ها میومدی دیدنم .

- ببخش گلم اینقدر درگیر درس و آزمون و این برنامه ها هستم که وقت سرخاروندن ندارم . در ضمن مگه همسر جناب عالی اجازه نفس کشیدن بهمون میده ، کل کارای همسر دلبندشو گذاشته رو شونه ی من بدبخت .
پروانه با ته مایه هایی از خنده گفت : ممنون الهه ، فرشید بهم گفت تو پیشنهاد دادی یه چند هفته ای خونه بمونم و تمام مسئولیت هام و توشرکت به عهده گرفتی ، خیلی ممنون الهه چه جوری جبران کنم .

- این حرفا چیه ، خوب بگو بینم زندگی مشترک چه طوره ؟؟ خوش میگذره ؟؟

پروانه خندید و آروم گفت : بهتر از این نمیشه ، هر چی بیشتر میگذره احساس می کنم بیشتر میخوامش ...
میدونی الهه این روزا یه حال عجیبی دارم ، یه حسی که تا الان به این شدت احساسش نکرده بودم . ولی خودمم نمیدونم چیه ؟؟

لبخندی زدم و گوشی تلفن و تو دستم جابجا کردم ...

- ولی من میدونم چیه ؟؟؟

پروانه متعجب گفت : میدونی !! خوب چیه ؟؟

- شاید باورت نشه پروانه ، اما احساس قوی امروزت فقط نهال اون عشقی که 2 سال پیش ازش دم میزدین ...
پروانه : نه چه طور ممکنه ، من و فرشید از 2 سال پیش که با هم نامزد کردیم عاشق هم بودیم .

- چرا همه فکر می کنن عشق به همین سادگی ها به دست میاد

نه پروانه این طور نیست ، عشق تنها بذر درخت سیب نیست بلکه اون درخته تنومند و همیشه سبز و پر میوه ایه که حتی چند صد سالم میتونه عمر کنه ...

دو سال پیش فقط بذر عشق توی دلتون نشست اما امروز شده یه نهال و کمی جوونه زده ...

اگه خوب بهش برسید میتونه سال های سال سبز بمونه و سیبای سرخ پر مهری رو مهمون دلاتون بکنه

اما اگه خدای نکرده ازش غافل بشید طولی نمی کشه که سرمای خزون از پا درش میاره ...

پروانه : الهه یادته یه بار بهت گفتم حیف شغل پرستاری که داری ولش می کنی ؟

- آره یادمه ...

پروانه : الان که فکرش و می کنم می بینم تو فقط برای آرامش دادن به مردم به دنیا اومدی ، اونم نه با آمپول و سرم بلکه با حرفای قشنگت .

- پس دعا کن قبول بشم .

پروانه : ان شاء.. که قبول میشی عزیزم .

- خوب من دیگه مزاحمت نمیشم ، مواظب این موهبت خدای باش .

پروانه : مراحمی عزیزم ، چشم امیدوارم هر دو لایقش باشیم .

- هر آدمی لیاقت داشتنش رو داره ، فقط بعضی ها همت نگه داشتنش رو ندارن فعلاً خداحافظ می بینمت .

پروانه : به سلامت عزیزم .

تلفن و قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم . ساعت از 6 عصر گذشته بود پس حتماً بابا حاجی اینا رفتن خونه پدر بزرگ پروانه (آخه امروز صبح شیرین خانوم زنگ زد خونه ، فکر کنم خونشون مهمونی بود)

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست چه قدر ازشون ممنون بودم که بچه ها رو با خودشون بردن و به من گیر ندادن که باید همراهشون برم . راسته که میگن درک و شعور به تحصیلات نیست ، خانوم بزرگ من حتی یه کلاس درس نخونده بابا حاجی هم همین طور اما درک و شعورشون از یه آدم تحصیل کرده ی امروزی بالاتره اون قدر که گاهی واقعاً شرمندشون میشم .

همین که اذان رو گفتن نمازم رو خوندم حالا دیگه اون قدر انرژی داشتم که بتونم اون کتابای قطور رو ورق بزنم ، بعد نمازم رفتم آشپز خونه و یه لیوان شیر برداشتم و برگشتم تو اتاقم .

ساعتم رو برای 30 دقیقه دیگه تنظیم کردم و مشغول تست زدن شدم ، از الان باید زمان بندی رو یاد بگیرم تا مثل دفعه قبل وقت کم نیارم ، درسته اون دفعه رتیم خوب شد اما امیدوارم این بار رتیم تک رقمی بشه یعنی هدفم اینه که بشه و حتماً به یاری خدا امکان پذیره

" سپهر "

با آخرین سرعت میروندم و پامو روی گاز فشار میدادم اصلاً خون به مغزم نمی رسید ، آخه برای چی یه دفعه تصمیم گرفته برگرده شیراز؟؟

چرا به من خبر نداده؟؟؟

یعنی اینقدر براش بی ارزشم؟؟

بوق ماشین های اطراف و داد و بی داد مردم اصلاً برام مهم نبود ، با یادآوری حرفای آرسام (فکر می کردم اولین نفر به تو گفته ...

دو سه روز پیش بهم گفت ، می خواد برگرده شیراز . فکر نکنم تصمیم داشته باشه برگرده چون بی اهمیت ترین وسایل هاش رو هم جمع کرده ، با حرفایم که دیشب به آرام می زد مطمئن شدم کم تر از 1 ساعت دیگه پرواز داره ...) عصبی با مشت کوبیدم رو فرمون ...

نامرد حتی خداحافظی هم نکرد

ماشین و یه جای بی ربط پارک کردم ، می دونستم جریمه شدن رو شاخشه . اما اون قدر عصبی بودم که این چیزا حالیم نباشه ..

با سرعت به طرف سالن فرودگاه رفتم ، تحمل سرگردونی تو فرودگاه رو نداشتم ، اون قدر هم صبور نبودم که درخواست پیجش رو بدم . گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم ...

باورم نمی شد ..

چه طور ممکنه تماس منو رد کنه ؟ اونم امروز که داره بدون یه خداحافظی خشک و خالی میره ...

نمیدونم چه قدر شمارش رو گرفتم تا وقتی که جواب داد ...

یلدا : معنی رد تماس و نمیدونی نه؟؟

- کجایی؟؟

یلدا : بین اصلاً دلم نمی خواد به کسی جواب پس بدم .

- بیا جلو در اصلی زود باش .

یلدا : برو بابا حوصله ندارم سپهر ، الان شماره پروازم رو اعلام می کنن .

با این که اصلاً دلم نمی خواست اما برای اولین بار سرش داد زدم : بیا بیرون یلدا ، گفتم بیا بیرون ...

تماس و قطع کردم و از سالن فرودگاه بیرون اومدم . دستام یخ بسته بود و پوستم هم رنگ برفای کنار خیابون شده بود اما نه به خاطر هوای تهران که در عرض چند روز گذشته حسابی سرد شده بود ، بلکه به خاطر اون حرفایی بود که بعد 2 سال بالاخره جرئت گفتنش رو پیدا کرده بودم .

اما اصلاً فکرشم نمی کردم یه روزی ، اینجا ... درست همون جایی که ازش متنفرم ... بخوام ..

احساس من به اینجا ، به این محوطه ی بزرگ و اون سالن سرامیکی پر از جمعیت ، حتی به صدای (به ظاهر خوش) اون خانومی که مدام پیچ می کنههیچ وقت عوض نمیشه ..

فرودگاه تنها جاییه که ازش متنفرم ، یعنی از بچگیم ازش متنفر بودم . درست از همون روزی که آرسام رفت ... با صدای یلدا تند به طرفش برگشتم

یلدا : ها چی میگی ؟؟

عصبانی بود شایدم از چیزی رنج می برد ، اما من دیگه احساس بدی نداشتم بر عکس چند دقیقه پیش حتی عصبانی هم نبودم ..

الان فقط یلدا بود و اون روسری سبز ، که بدجوری به چشمای خوش رنگش میومد .

یلدا حرصی گفت : چیه منو کشوندی بیرون ازم عکس یادگاری بگیری ؟؟

- فکر بدی هم نیست .

گوشیم و از جیبم بیرون آوردم ..

یلدا متعجب گفت : چی کار می کنی دیوونه ؟؟

همین طور که دوربین گوشیم رو روی صورتش تنظیم می کردم شیطان گفتم : بگو دوسم داری ..

قیافه بهت زده یلدا شد بهترین سوژه عکاسی عمرم ...

همین طور که می خندیدم و عکسش رو نشونش میدادم گفتم : دوست داشتن همچین پسر باحالی اینقدر ترسناکه آخه .

با کیف دستیش آروم زد تو بازوم و گفت : مسخره .. قلبم وایساد ..

- والا ریا نباشه هدف ما این بود که قلبتون رو دور تند بزنه خانم کوچولو ..

یلدا همین طور که می خندید گفت : بس کن سپهر ، اومدی اینجا مسخره بازی دریاری؟؟

با ته مایه هایی از خنده تو چشمای قشنگش زل زدم و گفتم : نمیدونم چرا هر چی میگم ، همه فکر می کنن شوخی می کنم؟؟ یعنی مردم نمیدونن آدما جدی ترین حرفاشون رو تو شوخیاشون میزنن ...

فقط برای یه لحظه نگاهش پر شد از همون حالی که 2 ساله باهاش نفس می کشم ، اما فقط برای یه لحظه ...

روش رو ازم برگردوند و گفت : چرت و پرت گفتن و تموم کن سپهر ، من باید برم خداحافظ .

هنوز چند قدمی نرفته بود که سد راهش شدم ، جدی تر از همیشه نگاهش کردم . حالا دیگه وقتش بود ..

- به من نگاه کن یلدا .

نگاهش به من بود اما نه اون نگاه همیشگی ، یه نگاه پر از ابهام ، شایدم پر از ..

- خودت میدونی چی می خوام بگم ، مگه نه؟؟

یلدا جدی تر از همیشه گفت : نگو... نگو سپهر ، بزار خیال بافی های دخترنم در حد یه حدس باقی بمونه .

- شاید شاهزاده قصه ها و مرد رویاهات نباشم ، اما .. قول میدم مرد زندگیت باشم خانوم کوچولو .

یلدا : بس کن سپهر نمی خوام بشنوم...

- باید بشنوی یلدا ، بعد دوسال در به دری بالاخره امروز باید به حرفام گوش بدی ..

یلدا همین طور که سعی می کرد ازم دور بشه پریشون گفت : نمی تونم ، برای این حرفا خیلی دیر شده .

- چرا؟؟ یه دلیل بیار تا ..

یلدا به طرفم برگشت و عصبی فریاد زد : دوسش دارم لعنتی من آرسام و دوست دارم

صداش زنگ دردناکی بود که دست یخ زدم رو نه اما دل تب زدم رو لرزوند ... و چه بد مُهر تاییدی بود به تمام دیده ها و شنیده هام .

پوزخندی زدم و همین طور که بی مهابا به چشمای قشنگش نگاه می کردم آروم گفتم : درسته میگن اول راه زندگی رو با صداقت آغاز کنید ، اما نه اینقدر ...

یلدا همین طور که با جدیت نگام می کرد گفت : بس کن سپهر ، صاف و پوست کنده بهت گفتم که دور من رو خط بکشی ...

- چرا باید این کار رو بکنم؟؟

یلدا : چون دوسش دارم سپهر چرا نمی فهمی؟؟

اومدم به اینجا برای کار و این مزخرفات نبود ، اومدم که فقط اون رو ببینم . تو از دل من چی میدونی؟؟ از اولین روزی که دیدمش دیگه منی وجود نداره ... همه فکر و ذکر شده آرسام .. شده .. لبخند پر دردی بهش زدم و نگاهم و به درختای اطراف دوختم ..

- تمومش کن یلدا ...

میدونم ... یعنی خیلی وقته که میدونم ..

یلدا : پس چرا ...؟؟

- من تو رو برای دوست داشتن تنها داشتم سرزنش نمی کنم ، یعنی نمی تونم این کار رو بکنم . الان نه عصیم نه ناراحت ، اتفاقاً خیلی هم خوش حالم که بالاخره بعد 2 سال حرف دلم رو بهت گفتم . فقط دروغه اگه بگم دردی احساس نمی کنم ...

دستم رو گذاشتم رو قلبمو رو به یلدا با غم گفتم : یلدا اینجا یه دو سالی بود که ریتمش بالا و پایین می شد ، اما امروز احساس می کنم صداسش بالا نیامد ... اینو مطمئنم ...

یلدا با نگاهی که گرد غم رو به خوبی به نمایش گذاشته بود گفت : اینطوری نگو سپهر ... من تو رو مثل داداش ..

با فریاد گفتم : نمیخوام داداشت باشم ... نمی خوام به کی بگم ، من تو رو دوست دارم ...

یلدا بلند تر از من فریاد زد : ولی من دوست ندارم ... اینو بفهم ..

بی حرکت نگاهش می کردم ، همیشه فکر می کردم خورد شدن چیز عجیب غریبه ، اما الان که تکه های وجودم و زیر کتونی هام احساس می کنم برام زیادم عجیب نیست ..

یلدا همین طور که روش رو ازم برمی گردوند جدی تر از همیشه گفت : میدونم که بازم می بینمت ، پس بهتره همه چی همین جا تموم بشه ... خدا حافظ ..

- صبر کن ...

حتی به طرفم برنگشت ... با یه لبخند محو گفتم : من به خواسته تو عاشقت نشدم که به خواست تو از دست بکشم ..

حرفای امروزتم یادم نمیره هیچ وقت ... اما این حرفای تلخ تو هم درک می کنم چون میدونم هنوز تکلیفت با دلت روشن نیست .

یلدا : چیزی به پروازم نمونده ..

- یه شعری چند وقت پیش خوندم که فکر نمی کردم هیچ وقت به دردم بخوره اما الان ..

دستامو گذاشتم تو جییم و چشم دوختم به سیاهی چادر یلدا . و...

- باحال شب چشم تو ای یار چه باید بکنم ??

سوختن ، ساختن ، این بار چه باید بکنم ??

ز دل بی خبرم ، با خبری و..

بگو با لب خشکیده ، دل زار چه باید بکنم ??

چشم طناز تو در خواب رهایم نکند

با شب بی سحر و تار چه باید بکنم ??

از طعم شکوفا شدن خنده ی گل هات

بی دل شدم و خوار ، چه باید بکنم ??

به گلستان ، گل دلدادگیم رویید و

به جهان نابدم ، آخر این کار چه باید بکنم ??

" غریبه آشنا "

خدا به همراهات ، مراقب عشق منم باش ..

منتظر نشدم چیزی بگه و با سرعت از فرودگاه بیرون اومدم

" الهه "

ساعت از 10 گذشته بود ، سکوت رستوران به این شب بارونی حال و هوای خاصی میداد .

صدا از هیچ کدوممون درنمیومد ...

چی باید بهش می گفتم ، نگاهم رو دوختم به پنجره ای که حالا دامنش از بوسه ی بارون خیس .. خیس شده بود ،

نمیدونم چه قدر از حرفاش گذشته بود اما اونقدری گذشته بود که دیگه بخاری از چای تازدم روی میز بلند نمی

شد .

__ چایت سرد شد ، میخوای عوضش کنم؟؟

سپهر چشم از بانداژ دستش گرفت و نگاه خستش رو به چشمای منتظرم دوخت ، آروم با صدایی که حالا خش دار تر از همیشه به نظر می رسید گفت : نه نمی خواد ، یه زمانی چای زیر بارون می چسبید ...اما حالا ..

نمیدونم چرا اومدم اینجا؟؟ اما انگار به یه آدم بی طرف نیاز داشتم که فقط به حرفام گوش بده ، فقط گوش بده ..

__ میدونی به چی فکر می کنم؟؟

سپهر : لابد به زندگی من ..

__ فقط به تو نه ...

به آدمای این شهر فکر می کنم.... سپهر من تو و یلدا رو ستایش می کنم ، چون عجولانه عمل نکردین تا به سرنوشت اونایی دچار بشین که تو دادگاه خانواده برای هر چه سریع تر جدا شدن از عشق زندگیشون لحظه شماری می کنن ...

تو یلدا رو از همون دوسال پیش دوست داشتی اما به خودت فرصت شناختن و به دلت فرصت مطمئن شدن دادی و این خیلی خوبه ..

و بهتر از اون وقتی فهمیدی یلدا دلش گیر کس دیگه ایه مثل بیشتر پسرای این شهر خودخواه نبودی و احساسات رو بهش تحمیل نکردی ، درعوض ماهرانه بهش نزدیک شدی تا شاید خودش بفهمه .

کار امروزتم خوب بود ، هر دختری هر چند هم که بفهمه تو دل طرف مقابلش چه خبره بالاخره دوست داره از زبون اون مرد یه کلمه جادویی بشنوه ...

سپهر لبخند پر دردی زد و گفت : چه فایده؟؟ الهه اون داداشمو دوست داره ... و این بیشتر از هر چیزی قلبمو به درد میاره ..

درسته خیلی دوستش دارم ، اما خود یلدا از این احساسی که تو قلبمه برام با ارزش تره ...واسه همین اومدم پیش تو ..هر کاری بگی می کنم ، فقط بگو چی کار کنم؟؟ تو بگو الهه ، دیگه واقعاً مغزم کار نمی کنه ..
- بهش زمان بده سپهر .

سپهر آهی کشید و چشم دوخت به فنجون روی میز ، آروم گفت : بیش از دو سال بهش وقت دادم ...کمه؟؟
- اشتباه نکن آقا پسر ، اون دو سال وقتی بود که به خودت دادی ...نه یلدا .

دختر موجودات عجیبین سپهر ، رویاها براشون قابل لمس تره تا واقعیته ... درسته امروز به یلدا همه چی رو گفتی اما بهت قول میدم که هنوزم باورش نشده .

سپهر : خوب یعنی میگی ..

- بهش ثابت کن دوشش داری ..

لبخندی به چهره ی خستش زدم و گفتم : البته منظورم این نیست که براش گل بفرستی شیراز و کادوهای آنچنانی و فلان و به همان ..

سپهر : پس ..

- همیشه کنارش باش سپهر ، حتی اگه جسمتم پیشش نیست سعی کن یه جورایی هواشو داشته باشی ..

سپهر : فکر نمی کنم حتی جواب سلامم رو بده .

- همه فکر می کنن دخترا از جنس بلورن اما من این طور فکر نمی کنم ، سپهر دخترا فنجون بلوری نیستن بلکه یه فنجون سفالین ...

میدونی هر چی تو فنجون بلوری بریزی مثل آینه روشن و مشخصه ، اما سفال عکس این عمل رو انجام میده ..

یعنی تو نمی تونی بفهمی تو فنجون سفالی آب ریختن یا شیر ...

دختر همین سپهر ، از جنس سفال ..

نمیتونی به راحتی چیزی رو که تو دلشونه ببینی ، یعنی هیچ کس الان نمیتونه بگه یلدا تو رو دوست داره یا نه ، جوابت رو میده یا نه ...

سپهر لبخندی زد و گفت : یعنی ممکنه ..

- چرا که نه ؟؟ شاید خودتون نفهمین اما وقتی یکی از بیرون بهتون نگاه میکنه بهتر از خودتون دلتون رو میبینه ..

راستی آقا پسر ، برات یه پیشنهاد دارم ..

بی توجه به نگاه کنجکاو سپهر گفتم : راستی دستت چی شده ؟؟

سپهر همین طور که بانداژ دستش رو محکم می کرد با یه لبخند آروم گفت : از فرودگاه که بر می گشتم سر راه ماشین یه عروس دوماد خوش بخت پنچر شده بود ، ما هم سوپرمن بازیمون گل کرد و رفیم پنچریش رو گرفتیم اما از شما چه پنهون آخرشم مثل همیشه خودمون پنچر شدیم ...

ریز ریز خندیدم که سپهر گفت : چیه فکر کردی مثل جوونای 18 ساله امروزی تا تقی به توقی خورد میرم رگم رو می زنم ؟؟ نترس من اونقدرام شجاع نیستم ..

_ خودکشی شجاعت نیست ، حماقته پسر جون ..

در ضمن شجاع به اونی میگن که با وجود تمام مشکلات مثل یه مرد مبارزه می کنه ، نه به اون موشی که از ترس گربه به جای فرار خودش رو به تله میندازه ..

همین طور که به طرف سماور گوشه رستوران می رفتم با خنده گفتم : حالا چی میل می کنی آقا پسر ؟؟
سپهر : یه هات چاکلت داغ با دو تا کاپ کیک ، شکلاتاش زیاد باشه لطفاً..

به طرفش برگشتم که مثل طلب کارا پاشو روی میز گذاشته بود و دست به سینه نگام میکرد ، با خنده دست به کمر زدم و حرصی گفتم : چیز دیگه ای میل ندارین قربان ؟؟

امر دیگه ای باشه ؟؟

سپهر چشمک شیطونی بهم زد و همین طور که خودش رو جمع و جور می کرد گفت : نه خانم دکتر ، عرضی نیست .. اصلاً غلت کردم ، شما یه فنجون از اون چایی های جادویت هم بدی ما کلاهمون رو پرت می کنیم آسمون هفتم ..

لبخندی بهش زدم و مشغول چای ریختن شدم ، همون موقع سپهر کنجکاو گفت : راستی اون پیشنهادی که گفتی چی بود ؟؟

" یلدا "

- من میتونم برم بابا ..

بابا همین طور که با تحسین نگام می کرد لبخند مهربونی زد و گفت : چند روزی بیشتر نیست که از سفر امدی ، یه کم به فکر دل کم طاقت ما هم باش دختر .

لبخندی بهش زدم و همین طور که نقشه ها رو بررسی می کردم گفتم : خودتون همیشه بهم میگید موفقیت آب خوردن نیست که یه بارگی سر بکشیم ...

بلکه باید برای به دست آوردنش اول از گل گلاب بگیریم ، بعد شربتتش رو سر بکشیم .

بابا : می بینم که دختر کوچولوی بابا خانومی شده برای خودش .

- پس دیگه میزارید برم ؟؟

بابا : مگه میتونم بهت بگم نه ، البته بی زحمت جواب غر غرای مادرت رو خودت بده ..

لبخندی بهش زدم و همین طور که از اتاقش بیرون میرفتم گفتم : به روی چشمم پدر جون ..

بابا : امون از این شیرین زبونی های تو ...

از اتاق بابا بیرون اومدم و به طرف اتاق خودم رفتم . خیلی هیجان داشتم برای این سفر ، این اولین بار بود که بابا به مسئولیت بزرگ رو بهم می سپرد . هنوز رو صندلیم ننشسته بودم که مزاحم همیشگی پیداش شد

یاشار : قیافشو...!! چیه خواهر من شنگول میزنی؟؟

_ چه جورم ...بابا قبول کرد برم کیش .

یاشار بهت زده گفت : دروغ میگی؟؟ مگه قرار نبود مهندس جلالی بره ؟

_ اون قرار مال وقتی که من تهران بودم داداش من ، این جلالیم عجب آدم زرنگیه ها الکی الکی می خواست پیره تو شیشه عسل ...

یاشار چشمکی بهم زد و شیطون گفت : قیافش دیدن داره به مولا .

با تصور قیافه وا رفته مهندس جلالی زدم زیر خنده ، که یاشار بدجنس گفت : روز گریتم می رسه بیچاره ، خبر داری با چه عزرائیلی می خوای بری کیش؟؟

با ته مایه هایی از خنده گفتم : مگه مهمه؟؟...وای یاشار ..فکرش رو بکن دارم میرم لب دریا ...

یاشار با یه لبخند بدجنس گفت : آرسام ...با آرسام میری کیش ...

_ نه ..

یاشار : شک نکن .. پروژه مشارکتیه احمق جون ...آرسامم به خاطر اهمیت پروژه خودش شخصاً میاد ...

یاشار با دیدن قیافه وا رفتم گفت : آخی ...هنوز زوده واسه عزا گرفتن ، مسافرت کاری با آرسام یعنی جهنم میدونی که ؟

وای نه ...

دلم نمیخواست ببینمش چه جوری بگم ، یه جورایی ازش خجالت می کشیدم ، احساس می کردم این چند وقت بهش خیانت کردم ... بس کن یلدا مگه این چند وقت چه خبر بوده؟؟ بی خیال شو دختر ...

ولی ای کاش به بابا همچین پیشنهادی نداده بودم ، اما چی کار میشه کرد نمیتونم از زیر بار مسئولیتی به این مهمی فرار کنم . شاید دیگه هیچ وقت همچین موقعیتی پیش نیاد دیگه ام اصلاً دلم نمی خواد نظر بابا راجع بهم عوض بشه ...

یاشار با نقشه های لول شده تو دستش آنچنان محکم زد تو سرم که برق از سرم پرید ..

_ آخ ...بیشعور به تخته که تلنگر نمیزنی ...سرِ ها ...

یاشار نقشه ها رو پرت کرد تو بغلمو ملتمس گفت : هر پنج تا نقشه ناقصه ، برام درستش می کنی مگه نه ؟؟

_ چرا فکر کردی همچین کاری برات می کنم خوشتیپ ؟؟

یاشار : چون میدونم داداش گلتو دوست داری ..

_ چه ربطی داره ؟؟ سرم شلوغه ، این کاغذ پاره ها رو از رو میزم جمع کن جانم .

یاشار : باشه بابا ، اهل معامله که هستی ؟؟

چشمکی بهش زدمو همین طور که پاهام رو مینداختم رو میز ، چرخ می به سر و گردنم دادم و گفتم : خب بزار ببینم جرئت یا حقیقت ؟

یاشار همینطور که دستشو به لبه ی میزم تکیه می داد سرشو به علامت تایید تکون داد و گفت : ترجیح میدم زنده پامو از اینجا بیرون بزارم پس حقیقت ..

_ عالییه داداشی پس بگو الان با کی قرار داری ؟؟ و احياناً این قرار ربطی به تماس آخر شبت با " عشق من " که نداره ؟؟

یاشار دستی به صورتش کشید و همین طور که سعی می کرد خنده اش رو مهار کنه حرصی گفت : تهران بودی از دست کاراگاه بازیات راحت بودما

کثافت تو باز گوش وایسادی؟؟؟

" 1 هفته بعد "

صورت مهربون مامان آهو رو تو دستام گرفتم و پر بغض گفتم : مامان جونم گریه نکن دیگه ، کمتر از یه ماه دیگه بر می گردم پیشت .

همین که مسافرای کیش رو پیچ کردن یاشار با خنده دستی به شونم زد و

گفت : برو به سلامت آبجی ، انگار هرچی از من دور باشی به نفعمه

مامان نیشگونی از بازوی یاشار گرفت و با چشمای بارونیش رو به من گفت : مراقب خودت هستی که ؟

گونشو بوسیدم و شیطون گفتم : نه مامان جونم صاف می پرم تو دریا ، تا کوسه ها حسرت کش لقمه به دلشون نمونه .

یاشار : هه ..هه ..خندیدیم ..

- حیف که وقت ندارم وگرنه پته ت رو می ریختم رو آب ، تا هوس خندیدن به سرت نزنه شازده .

یاشار چشم و آبرویی برام اومد که بابا مشکوک گفت : خبریه ؟؟

بدجنس رو به بابا گفتم : والا خبر که زیاد جناب مهندس ..

همون موقع یاشار شروع کرد سرفه کردن ، همین طور که بابا رو بغل می کردم چشمکی به یاشار زدم و آروم طوری که فقط خودش بشنوه

گفتم : نمیگم برادر من ، اینقدر سرفه نکن جیگرت دراومد .

بعد از خداحافظی با مامان اینا و شنیدن کلی سفارش ، کارای مربوط به تحویل بلیط وچمدون رو انجام دادم و خلاصه بعد نیم ساعت ...

- خانم ببخشید من کجا باید بشینم؟؟

مهماندار که یه خانم جوون وبسیار خوش اخلاق بود با یه لبخند مهربون گفت : میشه بلیطتون رو ببینم؟؟

بلیط و بهش نشون دادم ، یه نگاه اجمالی بهش انداخت و رو به من گفت : دنبال من بیایید لطفاً .

یکم جلوتر رفت و کنار یکی از صندلی ها ایستاد و گفت : بفرمایید خانوم این صندلی شماست ، از سفرتون لذت ببرید با اجازه .

با دیدن صندلی کنارم و اون آقای که با کلاه صورتش رو پوشونده بود دو دل شدم ، اما بی خیال مگه اولین بارم کنار یه آقا میشینم .

چادرمو مرتب کردم و بی خیال رو صندلیم نشستم . کاپیتان مشغول حرف زدن بود که با صدایی که از کنارم شنیدم نزدیک بود قلبم از کار بایسته

سپهر : از پرواز که نمی ترسی خانوم کوچولو؟؟

با اکراه نگاهش کردم ...

- نهتو اینجا چی کار می کنی دیوونه؟؟

کلاهشو از رو صورتش برداشت ، همین طور که دستی به موهای خرمایی روی پیشونیش می کشید چشمکی بهم زد و گفت : خب ببخشید که مزاحم یه سفر عاشقانه شدم .

- آفرین ...خوبه خودتم میدونی مزاحمی ...

سپهر همینطور که آدامسی به دهنش میزاشت گفت : چه میشه کرد ، جناب مجنون خودشون منو انتخاب کردن لیلی خانوم .

پوفی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم ، گوشه چادرمو کشید که با حرص به طرفش برگشتم . جعبه آدامسو جلوم گرفت و گفت : آدامس میخوای؟؟

- نه خیر جناب ...

سپهر همینطور که ریز ریز می خندید جعبه رو پرت کرد تو بغلموگفت : میگن دواي هر دردیه آدامس ، بزنی به بدن...کمترم حرص بخور کوچولو .

با حرص یکی از آدامسا رو تو دهنم گذاشتم و جعبه رو با حرص کوییدم تو سینهش که باعث شد خندش چند برابر بشه .

چشم غره ای بهش رفتمو مشکوک گفتم : چرا از تهران مستقیم نرفتی کیش ها؟؟ اصلاً چه جوری رو این صندلی نشستی ؟

واسه چی اومدی شیراز؟؟ اصلاً کی رسیدی؟؟ چرا بهم خبر ندادی که...؟؟؟؟؟؟؟؟

سپهر همینطور که جدی به چشمام خیره شده بود آروم گفت : خاطر یکی واسمون عزیز شده ، بدبختیامونم تازه شروع شده ...

دله دیگه ، بعضی موقع ها افسار دل آدما رو به دست می گیره و یکه تازی می کنه ...

پس ازم نپرس اینجا روی این صندلی چی کار می کنم ، افسار ما هم فعلاً دست دلمونه کاریشم نمیشه کرد کوچولو .

اختیار دلم که شروع کرده بود به بی تابي کردن دست خودم نبود ، گوش دادن به حرفای قشنگ سپهر هم خیانت بود ، به آرسامی که از ته دل می پرستیدمش ...

احساس گناه می کردم .. خیلی زیاد....

سپهر چشمک شیطونی بهم زدو با خنده گفت : باشه بابا قیافتو اینجوری نکن ، کی با تو بود .

- فکر کنم آخرین بار همچی رو برات روشن کردم .

سپهر پوزخندی زد و همین طور که چشم ازم برمیداشت گفت : روشن که چه عرض کنم کوچولو ، چهل چراغونم کردی .

- قرار شد مثل دو تا آدم عاقل و بالغ با این قضیه رفتار کنیم نکنه اینم یادت رفته؟؟

سپهر : اتفاقاً همه ی حرفای اون روزت رو با جزئیات به یاد دارم و فکر نکنم هیچ وقت بتونم فراموش کنم .

- میدونی که 1 ماه با همیم ، اگه بخوای ادامه بدی ..

سپهر : تو که میگی هیچ علاقه ای درمییون نیست ، تو که میگی برات مهم نیستمپس چرا حرفام عذابت میده ها؟؟

برای یه لحظه ترسیدم ، شاید برای اولین بار ...نگاهش زبونم رو بند میاورد ، چی باید بهش میگفتم ..
سرمو پایین انداختمو آروم گفتم : من نمیخوام تو از سکوتت ...برداشت دیگه ای داشته باشی ..
سپهر خنده ی عصبی کرد و گفت : نه بابا ... از کی تا حالا به فکر احساسات مردم هستی ??
- بابت اون روز معذرت میخوام ، اعصابم بهم ریخته بود ..

سپهر : بی خیال ..معذرت خواهی الانت که دردی ازم دوا نمیکنه خانوم کوچولو ، درضمن حرفای من چه الان و
چه هر وقت دیگه

به طرفش برگشتم که اشاره ای به چشمام کرد و آروم گفتم : به این چشماست ... که هیچ وقت به چشمش
نیومدم ...

- سپهر ..

سپهر آروم خندید و با مشت زد تو پاهاشو حرصی رو به من گفتم : ببین چی کار می کنی ??
اینقدر منو وارد بحثای رمانتیک کردی آخر هم از هیجان پریدن هواپیما جاموندیم کوچولو ، حالا راضی شدی ؟

" آرسام "

- بیا تو بغلم کوچولو .

فرشته با شوق پرید تو بغلمو شروع کرد خندیدن ، چه کیفی داشت شنیدن خنده هاش از این فاصله نزدیک . از
بس چرخوندمش از خنده به نفس نفس افتاده بود..

فرشته همینطور که ریز ریز می خندید گفت : عمو جون بسه دیگه نفسم داره بالا نمیاره ...

پیشونیش رو بوسیدمو با لبخند گفتم : امروز عالی بودی ، درست مثل یه فرشته ی کوچولو .

فرشته همینطور که دستش رو دور گردنم حلقه می کرد با شیرین زبونی گفت : ولی من که تو مدرسه نقش
فرشته مهربون رو بازی کردم عمو جون ، نه یه فرشته ی کوچولو ..

از ته دل قهقهه زدم و صورتشو غرق بوسه کردم ..

فرشته خندید و همینطور که تاج روی موهاشو مرتب می کرد باشک رو به من گفتم : عمو جون حالا راستی راستی
نقشم رو خوب اجرا کردم ??

جدی تو چشمای قشنگش نگاه کردم آروم گفتم : تو خودت فرشته ای پس نیازی نیست نقشش رو بازی کنی
...واسه همین کار امروزت عالی بود ، چون واقعاً خودت بودی کوچولو .

فرشته لبخند غمگینی زد و همینطور که سرشو به سینم تکیه میداد گفت : اگه مامان و بابام زنده بودن ، مثل شما فکر می کردن عمو جون؟؟

چشمای قشنگش می رفت که بارونی بشه ، چشمایی که امروز از صبح پر از هیجان بود پر از امید و سرزندگی ..پر از لبخند ...

دلم گرفت ، فکر می کردم چون بچه ها کوچیکن و هیچ وقت پدر و مادرشون رو ندیدن کار الهه راحت تره ..فکر می کردم هیچ وقت بهانه ی پدر و مادرشون رو نمی گیرن اما امروز

نفسمو پر صدا بیرون فرستادمو موهاشو نوازش کردم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که احساس کردم سینم خیس شده ، شونه هاش که می لرزید بال های لباسش مثل بال فرشته ها تکون می خورد . برای یه لحظه یاد خودم افتادم ، یاد روزای اول رفتن پدر و مادرم ...

تنها فرقم با فرشته شاید این بود که اونا زنده بودنو من چه قدر تو بغل خانوم جون گریه می کردم.. و حالا میدونم چرا خانوم جون سکوت می کرد ، شاید چون حرفی برای گفتن نداشت و شایدم بغضش از من سنگین تر بود که توان حرف زدن نداشت ...درست مثل الان من ...

همینطور که موهاشو نوازش می کردم رو نیمکت پیاده رو نشستمو آروم گفتم : یه چیزی بگم؟؟
سرشو به نشونه ی (آره) تو بغلم تکون داد ، لبخند آرومی زدم...چه قدر شیرین بود این دختر ..
- یادته آخر نمایش تو مدسه وقتی خانم مدیرتون هدیتو بهت داد چی گفت؟؟

فرشته با چشمای خیسش نگام کرد و آرم گفت : آره عمو جونم یادمه ، گفت وقتی بزرگ بشم دوست دارم چه کاره بشم ...

صورتشو تو دستام قاب گرفتم ، لبخند مهربونی بهش زدمو گفتم : یه سوال ، وقتی جواب خانم مدیرتون رو میدادی از ته دلت گفتی؟؟

سرشو تند تکون داد و محکم گفت : معلومه که از ته دلم گفتم ..

- خوب میشه بهم بگی چرا می خوای مثل آبجی الهه ات بشی؟؟

فرشته چشمای خیسش رو پاک کرد و با یه لبخند عمیق ، انگار که داشت به یه رویای شیرین نگاه می کرد آروم گفت : میدونی عمو جونم ، راستش من اصلاً نمیخوام شغلای آبجی الهه ام رو داشته باشم . من فقط میخوام مثل اون باشم ...مثل اون که از غرغرای خاله سلما ناراحت نمیشه ، مثل اون که بیشتر شبها فقط 2-3 ساعت می خوابه و

بعدش بلند میشه و درس میخونه تازه بیشتر وقتا هم نزدیکای صبح که میشه برای اینکه خانوم بزرگ راحت باشه خودش برامون نهار درست میکنه ..

دلم میخواد مثل آبجی الهه باشم چون خیلی مهربونه و همیشه می خنده

اون هیچ وقت مثل خواهر برادرای همکلاسیام سرم داد نمیزنه و تازه تو نوشتن تکلیفامم بهم کمک می کنه ...

میدونی عمو من واقعاً دلم میخواد مثل آبجی الهه باشم چون همه دوشش دارن ...

سرشو بوسیدم و گفتم : اما برای اینکه مثل آبجی الهه ات باشی باید یه کار بزرگ انجام بدی .

فرشته : شما میدونید باید چی کار کنم ؟؟

- باید قدرتمند باشی کوچولو ..

فرشته : شما خودتونم بهم میگید کوچولو عمو جونم ، پس نمیتونم کسی رو بزnm .

با خنده گونش رو بوسیدمو آروم گفتم : منظورم از قدرت ، زور بازوت نیست خوشکل خانوم .

منظورم قدرت خوشحال بودن و زندگی کردنه ، درسته پدر و مادرت پیشت نیستن اما باید بدونی که زندگی ادامه

داره ..

تو باید خوش حال باشی که پدر بزرگ و مادر بزرگت رو داری ، تازه تو فرید و الهه روهم داری ..تو یه خانواده

داری کوچولو که خیلی دوست دارن . ..

پس نباید برای رفتن پدر و مادرت ناراحت باشی اونا که ولت نکردن ، فقط رفتن یه جای دور ..ولی مطمئن باش

از اونجا دارن نگات می کنن ...

پس بخند تا اونا هم خوش حال باشن باشه ؟؟؟

فرشته لبخندی زد و گونمو بوسید با خنده گفت : چشم عمو جونم ، راستی کسی بهتون نگفته مهربون تر شدید

؟؟

از رو نیمکت بلند شدمو فرشته رو کشیدم تو بغلم ، همینطور که به طرف ماشین می رفتم گفتم : اتفاقاً همه بهم

میگن ..

فرشته متعجب گفت : پس آبجی الهه کجا رفت ؟؟

- وقتی نمایش خوشکلتون تموم شد ، آبجی الهه ت گفت میره مدرسه فرید انگاری جلسه ی اولیا مریبان بود .

رسوندن یه فرشته کوچولوی خوشکلم به من سپرد .

همینطور که می خندید گفت : منو میگی عموجون ؟؟

- مگه فرشته ای خوشکل تر از تو تو این دنیا پیدا میشه؟؟ راستی بگو ببینم بستنی میخوری؟؟
فرشته با چشمایی که حالا ستاره بارون شده بود زوق زده گفت : آخ جون بستنی ...

بعد از خرید یه پلاستیک پر بستنی برای فرشته به طرف خونه ی بابا حاجی رفتم .

الهه جلو در منتظر مون بود ، فرشته همین که الهه رو دید با شوق از ماشین پیاده شد و پرید تو بغلش ، ذوق زده همینطور که پلاستیک بستنی ها رو نشونش میداد گفت : آبجی جونم ببین عمو آرسام برام چی خریده؟؟
الهه : ازش تشکر کردی؟؟

فرشته با شیرین زبونی گفت : تشکر نکردم ، اما یه عالمه بوسش کردم .

فرشته رو از بغل الهه گرفتمو گونشو محکم بوسیدم ، رو به الهه گفتم : آخه وقتی یه فرشته کوچولو آدم رو می بوسه دیگه تشکر میخوام چیکار؟؟؟

فرشته : یه چیز دیگه عمو جونم ..

- دیگه چیه فرشته خانوم ..

فرشته سرشو انداخت پایین و همینطور که با موهای ریخته شده تو صورتش بازی می کرد گفت : معذرت میخوام که بدون اجازه آبجی الهه بهت زنگ زدمو خواستم بیای جشنمون عمو جونم ، راستش آبجی الهه گفت خیلی کار داری ..اما ..

چه جوری بگم ...

آخه من خیلی دوست داشتم شما هم منو این شکلی ببینی و برام دست بزنی .

از بغلم بیرونش آوردم و گذاشتمش رو زمین ، جلو پاهاش زانو زدم و همینطور که موهای عروسکیشو از تو صورتش جمع می کردم با یه لبخند مهربون گفتم : من خیلی خوشحالم که امروز رو با تو بودم باور کن ، در ضمن ...

کارتم رو از جیبم بیرون آوردمو گذاشتم تو دستش ، متعجب گفت : این دیگه چیه عمو جونم؟؟

- این کارت منه ، هر وقت خواستی بهم زنگ بزنی کوچولو . درضمن به حرفای آبجیتم گوش نده ، یه رئیس همیشه یه وقت آزاد برای فرشته ها داره .

فرشته ذوق زده گونه هامو بوسید و همینطور که به طرف خونه می رفت گفت : عاشقتم عمو جونم ، خداحافظ ...

- خدا به همراهات ...

از جام بلند شدم ، تازه نگام افتاد به الهه که با لبخند نگام می کرد . به طرفش رفتمو همینطور که سعی می کردم بهش نگاه نکنم گفتم : چرا اینجوری نگام می کنی ؟؟

الهه : میدونی به چه نتیجه ای درباره آدمای رسیدم ؟؟

- با این همه دروغ و دورنگی ، فکر نکنم به نتیجه خوبی رسیده باشی .

الهه : درسته ...اما آدمای واقعاً عجیب غریب آرسام ، در یک لحظه از این رو به اون رو میشن ، به این نتیجه رسیدم که به هیچ کس همیشه گفت تو خوبی یابدی ...

همیشه گفت خوش حالی یا ناراحتی ...

به نظرم به دوره ای شده که همیشه راجع کسی قضاوت کرد چون ممکنه به اتفاق کوچولو یا حتی به جمله آدمای رو به راحتی عوض کنه . درست مثل الان تو ...

متعجب گفتم : چرا من ؟؟

الهه : آخه به چند هفته ای که انگار ذهنت درگیره ، اونقدر غرق کار بودی که خانوادت رو فراموش کرده بودی آقا پسر ، آرام می گفت : نکنه داداشم مریض شده باشه ؟؟...تک خنده ای کردم و گفتم : فرشید بیچاره که می گفت : وقتی میرم تو شرکتش صدا از دیوار میشنومو از کارمندای بخت برگشته ی آرسام نه ..

اما امروز به دختر بچه هفت ساله از این رو به اون روت کرده بود ..

- نمیدونم چرا ، اما حالم خوش نبودمثل همه آدمای دیگه نکنه میخوای بگی حق ندارم ناخوش باشم ؟

الهه : آدمای حق دارن ناخوش باشن اما به نظر من حق ناخوش کردن حال بقیه رو ندارن .

- استدلال جدید خانم دکتر ؟؟

الهه : نه باورمه جناب مهندس .

- پس بهتره به این باورتون به چیز دیگه هم اضافه کنم ..

بعضی وقتا لازم اطرافیان اون آدم ناخوش به جای اینکه جلوی اتفاقای خوشایند رو بگیرن ، خودشون اون اتفاقا رو به وجود بیارن .

الهه همینطور که ریز ریز می خندید گفت : کنایه ی بجایی بود ، تبریک میگم .

لبخندی بهش زدمو همینطور که به سمت ماشین می رفتم گفتم : خدا رو شکر دیگه مجبور نیستم واضح بهت بگم ، که ناراحت شدم از اینکه به جای اینکه جشن دعوتم کنی ، نه تنها این کار رو نکردی تازه جلو فرشته رو هم گرفتی ...واقعاً آفرین .

الهه : ممنون که واضح نگفتی آقا پسر .

- خواهش می کنم .

ماشین و روشن کردم بعد از تک بوقی که برای الهه زدم ، دنده عقب گرفتمو از کوچشون بیرون اومدم .
" سپهر "

- جانم داداش تماس گرفته بودی ؟؟

آرسام : آره ، می خواستم بدونم گروهشون رو دیدین یا نه ؟

- گروهشون رو که نه ، تو این یک هفته فقط مکان اجرای پروژره رو دیدیم . ولی الحق که جای خوبیه ، یعنی ارزش این همه سرمایه گذاری رو داره .

آرسام : آره میدونم مهندس رادمهر خیلی ارزش تعریف می کرد . راستی بچه ها رسیدن ؟؟

- آره همین دیروز رسیدن ، اوف جون داداش اصلاً دلم نمیخواد برگردم تهران . نمیدونی چه هوای ...لامصب اکسیژن خالصه .

آرسام : پس تا میتونی نفس بکش ، چون وقتی برگشتی تهران باید همون گرد زغال همیشگی رو تنفس کنی ..

با خنده همینطور که ایمیل هامو چک می کردم گفتم : آی گفتی .. راستی آرسام حدس بزنی کی بهم ایمیل زده ؟

آرسام : حوصله حدس زدن ندارم ...

همینطور که ایمیل رو میخوندم آروم گفتم : بابا خیلی خر شانسی پسر ...ببین چی کار کرده برات ..

آرسام : درست حرف بزنی ببینم چی میگه .

لینکی که تو ایمیل برام گذاشته بود رو باز کردم با دیدن اون همه عکس هنری برق از سرم پرید ...

آرسام : کجا رفتی سپهر ...آهای با توام ها ...

در آخر یه عکس سیاه و سفید جذاب جلد یکی از معتبر ترین مجله های مد ایتالیا رو در بر گرفته بود آرسام

بود که با اون تیپ اسپرت تو خیابونای نم خورده ی ایتالیا قدم میزد ..

بهت زده بودم ...این دختره معرکه است چه جوری این لحظه ها رو شکار کرده ..

با دادی که آرسام زد به خودم اومدم ..

آرسام : میگم چی شده ؟؟ کجایی سپهر ؟؟

- پسر تو خر شانسی میدونستی دیگه ؟؟

آرسام : آره نیز که از اول زندگیم همچی گل و بلبل بوده ..
 - برو بمیر روانی ...بین چی کار کرده برات ??
 آرسام : به خدا یه بار دیگه حرف مفت بزنی قطع می کنم .
 - غلت کردی .. زود برو تو این لینکی که بهت میدم ..
 آرسام : باشه میرم حالا چه عجله ایه ..
 - همین الان برو ...همین الان ..گوشی رو هم قطع نکن ...
 آرسام : خیلی خب بابا ، یه دقیقه صبر کن .
 هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با فریاد آرسام غش غش خندیدم .
 آرسام : عوضی تو این عکسا رو بهش دادی ??
 - آخه عاقل یکم دقت کن ...این درست همون تیپایه که روزای آخری که تو ایتالیا بودیم میزدی
 در ضمن یکم عقلت رو به کار بنداز داداش من اون عکس رو مجله تو یکی از معروف ترین خیابونای ایتالیا ..
 هر چی آرسام بیچاره اونجا حرص میخورد من اینجا از خنده بیشتر ریسه میرفتم .
 - ای بابا داد و بی داد نکن داداش من گوش کن بین چی گفتن .. از طرف دفتر مد و فشن ماریا فکر کنم دیشب
 برام ایمیل زدن
 الان که ادمم ایملام رو چک کنم دیدمش ، نوشتن راضیت کنم حتی سالی 3-2 بارم که شده بری اونجا . اینطور
 که نوشته انگار عکسات خیلی سر و صدا کرده چون به جای اینکه اسمت رو بزنی لقبت رو زدن ... genlus
 contour (نابغه طراحی) ...
 آرسام : نه ..من این دختره عوضی رو می کشم .
 شیطان گفتم : بی خیال داداش من ... الان دیگه معروف شدنت تقصیر کسی نیست خواست خدا بوده .
 آرسام : خفه شو ، بین سپهر من حوصله دردرس ندارم خودت بهش ایمیل میزنی حالیش می کنی ، و گرنه کاری
 می کنم مثل سگ پشیمون بشه ..
 - پدر عشق بسوزه داداش ...ماریای بیچاره چه تقصیری داره که دلش گیر تو افتاده آخه ??
 آرسام : مرض ..سپهر شوخی ندارم برامون دردرس میشه به خدا ، خودت یه کاریش بکن فهمیدی ??
 - باشه بابا ، فوqش راضی نشد میگم قبوله و خلاص .
 آرسام : سسسسسسسپهر..... خداحافظ ..

آرسام : مرررررگ ..

لپ تاب رو از رو پاهام برداشتمو به طرف در رفتم ، با دیدن یلدا که سر از پا نمیشناخت با تعجب گفتم : خیر باشه ...

همینطور که سر تا پامو نشون میداد غش غش خندید و گفت : این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی پسر ؟؟

خودم و از تک و تا ننداختمو گفتم : چشه مگه ...دلتم بخواد ، نصف شب اومدی دم اتاق یه پس مجرد نه تنها خجالت نمیکشی برام عشقه هم میای ??
استغفرا.. دخترم دخترای قدیم ..

یلدا همینطور که سعی می کرد خندش رو جمع کنه چشم غره ای بهم رفتو گفت : دیوونه نشو سپهر ، بزنی بریم بیرون .

لبمو گاز گرفتمو همینطور که سرمو مینداختم پایین گفتم : نگو خانوم ساعت 11 نصف شبه داری هواييم می کنی
ها ، من خودم ناموس دارم خیر سرم

خدایا به تو پناه میبرم ، دخترای امروزی از صدتا زلیخا بد ترن والا .

یلدا همینطور که میخندید حرصی گفت : تو رو خدا بس کن سپهر اینقدر چرت و پرت نگو ، ساعت اشتباهه هنوز ساعت 9 هم نشده ..

- دیگرہ بد تر ..

یلدا : سپهر به جون خودت یه چیزی بهت میگما ، اصلاً تقصیر منه که اومدم دنبالت ببرمت مهمونی ، بی خیال من رفتم .

- صبر کن با تو هم یلدا، بگو بینم چه خبره؟؟

یلدا بی میل به طرفم برگشت چشمتی بهش زدم که لبخندی زد و با ذوق گفت : بالاخره بله رو گفت ..
- کی ???

یلدا : ای بابا تو چرا امروز اینقدر شیش میزنی پسر باران و میگم دیگه ..

- دروغ ...

والا تو تهران که هر روز همدیگه رو میدیدن و از صبح فرید بیچاره تو شرکت بهش التماس می کرد قبول نمیکرد ، حالا چی شده یکاره تو کیش دوز عشقولانشون زده بالا؟؟

یلدا : اینم بزار به حساب آب و هوای کیش .

- والا آب و هوای کیش واسه من بخت برگشته که به غیر از آفتاب سوختگی چیز دیگه ای نداشته ، مردم چه پیشونی دارنا !!

یلدا : تمومش کن دیوونه آب و هوا به این خوبی ... حالا میای یا نه ؟

- کجا؟؟

یلدا : میزنم نصفت میکنم ، مگه قرار نشد هر وقت فرید بله رو از باران گرفت بهمون شام بده ... فکر نمیکنی الان وقتشه؟؟

- ایول دختر ، خوب شد یادم آوردی .

یلدا : برو دعا کن وقتی داشتن حرف میزدن من پشت در اتاق فال گوش واستاده بودم ، وگرنه یه شام و شیرینی تپل رو از دست میدادیم .

- میدونستی فال گوش واستادن کار بدیه دیگه ..

یلدا : آفرین داری پسر خوبی میشی ، پس تو اینجا بمون ما سه نفری جشن می گیریم . بای بای ...

- یلدا می کشمتا وایسا ببینم ، وایسا یلدا ... آهای با تو هم ها ..

یلدا وسط راه رو ایستاد و همینطور که به ساعتش نگاه می کرد گفت : تا 10 دقیقه دیگه تو لابی باش ، منتظرتم .. شیطان گفتم : ای جونم رسماً داری باهام قرار اونجوری میزاری ها ..

یلدا حرصی به طرفم برگشتو همینطور که سعی می کرد صداش بالا نره گفت : خفه شو سپهر می کشمت ها .

- تا حالا بهت گفتم که میمیرم واسه املت؟؟

یلدا واسه یه لحظه گیج شد و گفت : چی؟؟

- لپات از گرجه فرنگی هم قرمز تر شده کوچولو واسه همین میگم جون میدی یه تخم مرغ بزنی تنگشو یه املت مشت بزنی به بدن..

یلدا عصبی همینطور که به طرفم میومد گفت : فاتحه ات رو بخون عوضی ..

در و محکم بستم که جیغ یلدا بلند شد ..

یلدا : باز کن درو تا نشونت بدم املت یعنی چی؟؟ پسره عوضی ... سپهر باز کن تا نشکستم درو ..

گوشمو گرفتمو همینطور که ریز ریز میخندیدم گفتم : اینقدر حرص نخور کوچولو املت با گرچه فرنگی خوشمزه است نه با لبو...

چند لحظه صدایی ازش در نیومد انگار نفهمید چی گفتم همین که من زدم زیر خنده جیغش رفت هوا .
یلدا : کشتمت سپهر....

همینطور که غش غش می خندیدم به طرف اتاق خواب رفتم ، واقعاً که چه حالی میداد حرص دادن این خانوم کوچولوی شیطان .

بعد از پوشیدن یه تیشرت خنک و شلوار جین آبییم ، یکم از ادکلن همیشگیم زدمو مشغول صفا دادن به موهای بهم ریخته شدم که گوشیم زنگ خورد با دیدن عکس مامان سریع دکمه اتصال رو زدم
مامان : الو سپهر

- جانم مادر ، از این ورا؟؟ نکنه شماره گم کردی فداتشم؟؟

مامان : سلام عزیز دلم خوبی؟؟

- مگه میشه آدم بیاد لب دریا بهش بد بگذره؟؟ از این بهتر نمیشم ، اینقدر دل نگرون نباش عزیز من .

مامان با لحنی که دلنگرونی توش موج می زد آروم گفت : راستش امروز با آرسام تلفنی حرف زدم ، می گفت کارت یه هفته ای تموم می شده خودت خواستی تا پایان ماه بمونی ، چرا مادر اتفاقی افتاده؟؟

همین طور که آروم می خندیدم گفتم : از دست این پسر ، فقط بلده من بد بختو تو دردرس بندازه

مامان : مطمئنم یه چیزی شده بازم مثل همیشه چیزی به رومون نیاری ... بگو بینم چی شده؟؟ نصف عمرم کردی...

- چیزی نشده قربونت برم ، یه کار واجب داشتم اینجا واسه همین موندم .

مامان : به من دروغ نگو نیم وجبی ، آرسام گفت کار واجبی نمونده .

- اینقدر حرص نخور مادر من ، اول این که ما هنوز طرفای اصلی قرداد و ندیدیم و مذاکرات اصلی رو انجام ندادیم ، دوم اینکه نمیتونم تنهاش بزارم ...

مامان بهت زده گفت : نه ... پس میدونستی یلدا هم اونجاست که خودت رو داوطلب کردی به جای آرسام بری .

- نمیدونستم اما گفتم شانسم رو امتحان می کنم دیگه ، دو روز مونده به سفرم که از شرکت آقای دماوندی زنگ زدن گفتن چه کسایی میخوان بیان ..

مامان با خنده گفت : واسه همین به جای اینکه یه راست بری کیش ، رفتی شیراز؟؟

- زدی تو خال ..

مامان : از دست تو .

- قول میدم وقتی برگشتیم عروستم با خودم بیارم خونه .

مامان : ان شاء.. مادر ، اینقدر خودتو عذاب نده یکم به فکر خودت باش ..

- چشم ، به بابا اینا سلام برسون .

مامان : حتماً عزیزم ، تو هم به عروس گلم سلام برسون .

- ای به چشم ، امری فرمایشی باشه در خدمتم .

مامان : فقط سلامتیت عزیزم خداحافظ مراقب خودت باش .

- چشم خداحافظ .

تماس و قطع کردم بعد از بستن ساعت مچیم از اتاق بیرون رفتم . با دیدن بچه ها که تو لابی ایستاده بودن به طرفشون رفتم ، دستی به شونه ی فرید زدم که به طرفم برگشت ..

- چه طوری شاه دوما ؟؟

فرید حرصی نگاهی بهم کرد و گفت : از این بد تر نمیشم .

بدجنس گفتم : تو که جنبه ش رو نداری غلط کردی پیشنهاد دادی ، حالام بکش نوش جونت .

فرید با دیدن لبای آویزون باران مثنی به بازوم زد و گفت : خفه شو سپهر الان پشیمونش می کنی ، به خدا با یه بد بختی راضیش کردم . من واسه اینکه شما دو تا کنه وبال گردنم شدین میگم بد بختم .

یلدا پشت چشمی نازک کرد و گفت : دلتم بخواد ، با ما بودن لیاقت میخواد فری جون .

فرید حرصی گفت : جون سپهر یه چیزی بهش میگما .

- بگو تا دهنتمو آسفالت کنم .

با دیدن قیافه بهت زده بچه ها فهمیدم چه گندی زدم اما خودمو از تک و تا ننداختمو دستی به موهای فرش کشیدمو گفتم : اتفاقاً خیلی هم بهت میام ... فری مو فرفری ..عجب لقیه جون داداش .

فربد که انگار تازه به خودش اومده بود دندون قروجه ای کرد و اومد که به سمت حمله ور بشه دستشو خوندمو
الفرار

فربد : سپهر کشتت ... وایسا بینم ..

از در هتل بیرون رفتم و همینطور که غش غش می خندیدم گفتم : باش تا وایسم فری جون ... فری فری ...
فریادای عصبی فربد تو خنده های دخترا که پشت ما میدویدن گم شده بود .

(1 ماه بعد)

- بعد از رد و بدل شدن چند تا امضا و سخنرانی مهندس رادمهر ، منم شرایطمون رو براشون توضیح دادم ،
خاطرت جمع باشه همه چی خوب پیش رفت .

یلدا همینطور که ورقه ها رو بررسی می کرد گفت : خاطر جمع ، چون میشناسمت ... مو رو از ماست می کشی
بیرون .

- تو چی کار کردی ؟؟

یلدا همینطور که با جدیت مشغول کارش بود گفت : اول صبح که با چند تا از مهندسا و یکی از سرمایه گذارا
رفتیم دوباره محل اجرای پروژه رو دیدیم ،

بعدشم یه سری عکس برداری ها شد فکر کنم دیگه کارمون تمومه اینجا .

- آره ، فکر نمی کردم اینقدر طول بکشه !!

یلدا : سپهر ؟؟

- جانم خانومی ...

بی توجه به نفسای پر از خشمش ، زیر چشمی خیره شدم به صورت گل انداخته ی شرمالودش .

انگار متوجه نگاه شیطونم شد که حرصی از جاش بلند شد و گفت : صد بار بهت نگفتم هر چی از دهنتم دراومد
بار من نکن ، نکنه ایندفعه هم حواست نبوده یا از دهنتم در رفته

یا شایدم گفتمی دور هم بخندیم یا ...

با خنده دست از کار کشیدمو خیره شدم به چشمایی که حالا مطمئن بودم مال منه ..

- همه کلک هامو از بهری ها .

یلدا : تمومش کن سپهر با این حرفا نمیتونی دل منو به دست بیاری .

- از کجا معلوم ؟؟

- چون سر قبری که گریه می کنی توش مرده نیست ، وقتی دلمو پیش کس دیگه ای جا گذاشتم چه طوری میخوای به دستش بیاری ها؟؟

همیشه به رفیقام می گفتم تو بدترین شرایط برای حفظ غرور لبخند بزنی ، اما الان میفهمم چه قدر کار سختیه این تکرایی همیشگی ..

لبخند بی جونی زدمو از پشت میز بلند شدم ، رو به یلدا گفتم : میای بریم ساحل ؟
یلدا چشم غره ای بهم رفتو گفت : روتو برم جناب ، نه خیر ، اصلاً تو این فکر که اون رابطه دوستی و همکاری رو که باهم داریم رو هم بهم بزنی .

- باشه هر طور تو دوست داری ، پس بزار اینجا حرف بزنی .
یلدا : اگه میخوای مزخرفات همیشگی رو بگی لطفاً حرفی نزن چون ...
- گوش کن یلدا برای آخرین بار بهت میگم ، من دوست ...
یلدا : نگو نمیخوام بشنوم ، خواهش میکنم .

لبخند تلخی زدمو خیره شدم به چشمای نم دارش آروم گفتم : باشه ..باشه ...هر چی تو بخوای ، فقط بدون این که گفتن پشیمونی سودی نداره راست گفتن .
یلدا : من پشیمون نمیشم حتی اگه آرسام هیچ وقت به من نگاه نکنه.

- چرا نمیخوای بفهمی ، حس تو به آرسام حتی بدل عشقم نیست چه برسه به خود عشق ، تو به خودت تلقین می کنی که دوستش داری ...

و غرورت اجازه نمیده این باور غلتو کنار بزنی .
یلدا خنده عصبی کردو گفت : نه بابا از کی تا حالا ذهن مردمو میخونی و براشون نسخه می پیچی ؟

- لازم نیست ذهن کسی رو بخونم ، یکم به رفتارت فکر کن یلدا به چند سال پیش ، زمانی که همدیگه رو دیدیم ...

اون وقتا تو از آرسام متنفر بودی حتی پیش من ازش شکایت میکردی اگه یادت باشه این من بودم که اون قدر از خویباش گفتم تا تو راضی شدی یکم باهاش مدارا کنی .

میدونی وقتی با الهه درباره ی این موضوع صحبت کردم چی گفت؟؟
نگاهمو از یلدا که حالا روی مبل نشسته بود و با مجله ها ور میرفت گرفتمو

آروم گفتم : الهه حرف خوبی زد می گفت : (برای به دست آوردن دل بعضی از دخترا لازم نیست همیشه باهاشون خوب و مهربون باشی بعضیا عاشق نامهربونیا و بی اعتنائی مردا میشن ، درست مثل اینکه یه صندوق قفل شده بهت بدن ، برای تو بودن یا نبودن کلید جعبه اصلاً مهم نیست

صرفاً برای کنجکاوی حتی شده با سنجاق سعی می کنی قفل صندوق رو بشکنی ...اون وقت تصورش رو بکن اگه تو صندوق اون چیزی که تو میخوای نباشه بعد از ارضای کنجکاوی چی برات میمونه ...)

اون شب درست معنی حرفش رو نفهمیدم اما الان خوب میدونم چی می گفت ، تو هم از همون دسته دخترایی که الهه می گفت ، اما من از روی عادت و بعدشم به خاطر این دل صاحب مرده همیشه هواتو داشتمو باهات مهربون تر از همه رفتار می کردم .

اما ای کاش از اول همه چی یه جور دیگه شروع می شد ، شاید می تونستم برات یه صندوق قفل شده باشم .

نفسمو از سر درد بیرون فرستادمو به طرف در رفتم ، قبل از اینکه درو باز کنم بدون اینکه به طرفش بر گردم گفتم : یادم رفت بهت بگم براتون بلیط رزو کردم فردا ظهر پرواز دارید به بچه ها خبر بده ، در ضمن دیگه هیچ وقت راجع این موضوع صحبت نمی کنم خیالت راحت باشه ، اگه راجع آرسام کمکی خواستی میتونی مثل یه داداش روم حساب کنی ، البته اگه قابل بدونی ...

شبت خوش کوچولو خوب بخوابی ...

درو باز کردم از اتاق بیرون اومدم .

نمیدونم چه قدر گذشت تا به ساحل رسیدم ، همیشه فکر می کردم قدم زدن تو کیش اونم نصف شب و لب دریا با صدای موجایی که آرامش ماه نقش بسته تو دل آب رو به دو نیم می کنن ، حتما باید چیز محشری باشه اما حالا ...

نفسمو پر درد بیرون فرستادم ، دردم اینه که نه میتونم ژست آدمای شکست خورده رو به خودم بگیرم و آه و ناله کنم نه میتونم ادای آدمای الکی خوش بی خیالو در بیارم .

اصلاً نمیدونم باید چی کار کنم ، اینقدر همچی پیچیده است که حتی خودمم نمی تونم حدس بزنم آخر این قصه چیه ...

کاش لااقل اونقدر عاشقش بودم که بتونم ازش بگذرم ...

با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال بیرون اومدمو بدون اینکه به شماره نگاه کنم گوشی رو جواب دادم .

- بله .

چند ثانیه صدایی از پشت خط نیومد اما بعد.. صدای پر از آرامش الهه شاید برای هزارمین بار منو از زیر بار خستگیام بیرون کشید ..

الهه : خوبی سپهر؟؟

- خستم الهه خیلی خستم ...

الهه : درک می کنم به دست آوردن دلی که حتی صاحبشم گمش کرده کار آسونی نیست .

- تو این یک ماه همه تلاشم رو کردم ، همون طور که تو گفتی ...اما نشد الهه ..نشد ..

الهه : نا امید شدی؟؟

- نمیدونم

دیوونم کرده الهه ، امشب دل و زدم به دریا و بهش گفتم اشتباه فکر می کنه اما انگار همه چی بدتر شد حتی تهدیدم کرد که همون رابطه همکاریمون رو هم بهم میزنه !!

باورت میشه الهه؟؟

الهه : چرا اینقدر ناامیدی سپهر مگه چی شده پسر؟؟ برو خدا رو شکر کن رقیب نداری این خودش یه نقطه روشنه تو این ماجرا .

لبخند تلخی زدمو آرام گفتم : کاش داشتم الهه اینجوری شاید با خودم کنار میومدم شاید چند سال بعد...

اما بالاخره خاطر جمع بود که با یکی بهتر از من خوشبخته ، اما حالا چی؟؟

چشمش داد میزنه دوسم داره اما یه خیال بچگانه و غرور بی جاش جلوش رو گرفته .

الهه : دواي دردت صبره ، صبر کن سپهر...

درسته که طعمه جوشونده های تلخه باباحاجی رو میده اما بالاخره آرومت میکنه ...

الان جوشونده رو سر کشیدی اما اگه عق بزنی و به شکایات ادامه بدی و تا تهشو نخوری مطمئن باش شیرینی سلامتی رو نمیچشی .

- دروغه اگه بگم نا امید نشدم اما... کفر اگه بگم تو امیدوارم نکردی....

الهه : بی خیال رفیقا به درد این روزا میخورن دیگه .

- بین چه جور داره خودشو به من می چسپونه ، استغفرالله... این شماره مسدود می باشد لیدی بار آخرت باشه تماس میگیری آقا .

الهه همینطور که غش غش می خندید گفت : از دست تو سپهر ...

با خنده گفتم : ممنون که حالمو خوب کردی الهه ، باورت میشه تا چند دقیقه پیش خندیدن خیلی برام سخت بود !

الهه : خندیدن گلیم که ارزش نشستن رو هر لبی رو داره سپهر ، اما خوشبخت کسیه که این گله از دلش ریشه بزنه و به لبش بشینه . میدونی چرا دلم نمیخواد غمگین باشی ؟؟
- چیه بهم نیاد ...!!

الهه : بحث این حرفا نیست ، تو اولین کسی بودی که خنده واقعی رو بهم یاد دادی .
از همون روزای اول که با تو و خانوادت آشنا شدم فهمیدم خیلیا با خنده ظاهری تو، از ته دل و واقعی تر از خود تو می خندن .

- ممنونم الهه ... خوب بگو چه خبر از تو ، من نیستم اونجا بهتون خوش میگذره .
الهه : چون دارم درس میخونم غیر از ساعت کاری بچه ها رو نمیبینم ، اما خیالت راحت همه چی خوبه .
- راستی کی کنکور میدی خانوم دکتر ؟؟
الهه : کمتر از 2 هفته دیگه .
- جدی ؟؟!!

الهه : آره ... راستی تو چه طوری ؟؟ حالت خوبه ؟
- بد نیستم ، میگذره دیگه .

الهه : مراقب خودت که هستی مگه نه ؟؟
- خاطرت جمع باشه .

الهه : باشه پس به یلدا سلام برسون فعلاً خداحافظ .
- حتماً خدا حافظ .

5 سال بعد ...

" دانای کل "

چه قدر زود و یا شاید چه قدر دیر گذشت ...

شاید این 5 سال بهترین و بدترین سال های زندگی بچه ها بود . و بالاخره تمام شد هر چه آتش به دل و جانسان می انداخت ...

هر چند سخت ، هر چند دیر ، اما بالاخره تمام شد و به قول معروف پایان شب سیه سپید است ...

تقریباً چهار سال پیش بود که ستاره و سهیل ، در یک شب تابستانی قدم به کلبه ی عشقشان گذاشتند .

و چه شب خاطره انگیزی بود آن شب ، با آن نگاه های تب زده ی سهیل به عروسش که به قول خودش حالا دیگر ستاره نبود بلکه ماه شب های بی فروغ سهیل شده بود . و دل بی قرار سهیل برای هزارمین بار ضعف رفت ، برای آن گونه های گل انداخته موقعه شنیدن این زمزمه ها

نام ثمره عشقشان را " الهه " گذاشتند ، چون هر دو میدانستند اگر الهه نبود هیچ وقت دل پر اضطراب ستاره راضی به این ازدواج نمی شد .

بالاخره معلوم شد کلمه ی " عشق من " روی موبایل یاشار متعلق به چه کسی بود ، باورش برای همه سخت بود ...

اما سرنوشت است دیگر...

خیلی اتفاقی نگاه ها درهم گره خورد ، شاید عشق در یک نگاه هم نبود به قول خودشان (هر کس بتواند در دریای خروشان زندگی همچنان عاشق بماند ، عشق را درست معنا کرده...)

و خوش به حالشان که عشق را درست معنا کردند ..

بهاره و یاشار زوج خوش بختی بودند این را همه می دانستند .

و حالا بهاره معنای حرف الهه را خوب می فهمید (شاید رفتنت به شیراز حکمتی دارد)

حکمتش آشنایی با یاشار بود و تجربه کردن یک زندگی عاشقانه ...

و درد داشت این سال ها برای پروانه و فرشید

در انتظار به آغوش کشیدن نوگلی بودند که در 6 ماهگی غم از دست رفتنش دلشان را به آتش کشید ... کاش فقط همین بود ..

اما تیر خلاص را دو روز بعد از جراحی زدند ، حرف های دکتر کم از ناقوس مرگ نداشت..

(متاسفم با وضعیتی که همسر شما داره دیگه نمیتونن تا آخر عمر باردار بشن ، ما همه تلاشمو رو کردیم متاسفم آقا)

و هیچ کس نفهمید آن روز در اتاق دلباز و روشن دکتر صفایی فرشید برای اولین بار شکست ، فکر کردن به خودش معنایی نداشت ...

شکسته بود اما نه به خاطر خودش ، به خاطر پروانه ای که این 6 ماه همه ی روح و روانش شده بود بچه ای که حتی جنسیتش هم مشخص نبود .

آه و ناله های پروانه تمامی نداشت ، او تا چند روز قبل مادر بود و حالا شنیدن این که هیچ وقت طعمه این احساس شیرین را نمی چشد دردناک بود ..

بیش از 2 سال غم بر آشیانه یشان پرده کشید ، حرف های پروانه جگر فرشید را آتش میزد .

هر وقت فرشید عاشقانه نگاهش می کرد گریه هایش شروع می شد و پر بغض می گفت

(برو فرشید برو به زندگیت برس ، تو که میدونی من دیگه بچه دار نمیشم واسه چی میخوای عمر تو با یه زنه)
و به اینجای حرفش که می رسید فرشید با چشمان نم دارش به طرفش می رفتو همان طور که با عشق پروانه را به آغوش می کشید آرام می گفت

(این حرفا رو میزنی تا منو دق بدی دیگه ، آخه دیوونه مگه چیزی با ارزش تر از تو برای من وجود داره . ناراحتی من از بابت تو نه خودم وقتی تو رو اینجوری می بینم دلم می شکنه عزیز من ، آخه چرا خودت رو عذاب میدی مگه دنیا به آخر رسیدهتو رو خدا یکم به منم فکر کن....)

و به همین راحتی دل نا آرام پروانه در آغوش یگانه مرد زندگیش آرام می گرفت

نا گفته نماند 2 سال پیش بالاخره الهه کار خودش را کرد و پروانه را راضی به انجام کاری کرد که شاید بهترین اتفاق زندگیشان بود ..

درست روز تولد پروانه یک پسر بچه 6 ماهه را از پروشگاه برداشتن ، نامش را امیر گذاشتند و چه قدر این اسم به این فرشته ی کوچک می آمد ...

و پروانه چه قدر مدیون الهه بود که این فرشته را در آغوش داشت ، و چه کسی می دانست که این پسر بچه چه مهری را در دل این پدر و مادر جوان انداخته

و چه شب بی نظیری بود آخرین شب اقامت سپهر در کیش ، درست همان موقع که تماسش را با الهه قطع کرد ...
(گوشیمو تو جیبم گذاشتمو بعد از یکم قدم زدن رو یکی از تخته سنگای کنار ساحل نشستم ، حالم خراب بود خیلی دلم می خواست الان یلدا اینجا بود وبی خیال . نمیدونم چه قدر گذشت شاید چند ساعت طول کشید تا بتونم لب باز کنم و دردامو به زبون بیارم .

زیر لب همینطور که به ماه نگاه می کردم آرام گفتم : خیلی نامردی یلدا خیلی ... کجای دنیا رسمه اینقدر بی انصاف بودن .. آخه گناه من چیه که بین این همه آدم دل به تو دادم ...
صدام اوج می گرفت اما اصلاً برام مهم نبود ..

فکر کردی کی هستی؟؟ اصلاً راجع من چی فکر کردی؟؟ فکر کردی یه پسریم که محتاج نگاهتم؟؟؟ یا شایدم فکر می کنی جز تو کسی تو این دنیا نیست که بتونه دلمو بیره؟؟؟ فکر کردی نمیتونم فراموش کنم؟؟ ها؟؟

از جام بلند شدم ، نمیدونم چرا با خودمم سر جنگ داشتم با فریاد گفتم : اصلاً آره من احمقم که همه دنیام خلاصه شده تو خنده هات ، آره دیوونم که محتاج نگاهتم ، خرم که به دخترای دیگه حتی یه نظرم نمیندازم ... تقصیر خودم نیست کوچولو تقصیر دلمه که اسمتو تراشیده رو خودش که نشه پاکش کرد ، خیلی دلم می خواد یه اسید بریزم رو دلم تا پاک بشه اسم لعنتیت اما چه میشه کرد ... اگه اسمت پاک بشه دیگه دلی برام نیمونه
تو بگو چی کار کنم تا بتونم فراموش کنم؟؟ بگو چه غلتی باید بکنم؟؟

گلووم می سوخت اما سوزشش به پای سوزش قلبم نمی رسید ، یلدا فردا می رفت و شاید دیگه هیچ وقت حاضر نمی شد من رو ببینه

با شنیدن یه صدای آشنا (اگه تو فراموشم کنی ، من نمیتونم فراموش کنم !!!) سریع سرمو برگردوند و به معنای واقعی سر جام خشک شدم ..

خودش بود اما چرا با چشمای خیس نگام می کرد؟؟ نکنه اتفاقی افتاده؟؟

با عجله به سمتش رفتم و عصبی گفتم : چی شده اینجا چی کار می کنی؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ چرا گریه می کنی؟؟ هیچی نمی گفت فقط نگام می کرد ..

- اینجوری نگام نکن یلدا ، حرف بزنی بینم چی شده ؟ اتفاقی افتاده ، کسی مزاحمت شده؟؟

یلدا پر بغض گفت : منو ببخش سپهر ، من دختر احمقیم مگه نه ؟

- اینجوری نگو کوچولو ، بگو بینم چی شده ؟

یلدا : الهه بهم زنگ زد سپهر برای اولین بار بود که صدای محکمش رو لرزون می شنیدم ، همچی رو بهم گفت از روز اولی که منو دیدی تا تماس آخری که باهاش داشتی ..

چرا نتونستم حرفتو بفهمم؟؟ چرا اینقدر دیر فهمیدم؟؟

سرمو انداختم پایین و آرام گفتم : شرط می بندم الانم حال منو نمیفهمی !!

یلدا : باشه قبول من نمی فهمم ، تو یادم بده ...

- تو آرسامو دوست داری دیگه چی رو یادت بدم .

اشک از چشمای نازش پایین چکید و پر بغض گفت : الهه حرف خوبی زد سپهر گفت (نگاهت به آرسام مثل نگاه به یه هنر پیشه بوده ، هر وقت یه هنر پیشه رو می بینی با شوق نگاهش می کنی و به موفقیتاش افتخار می کنی حتی تو یه دوره ای فکر می کنی عاشقشی ، خودت نمیفهمی اما وقتی یکی از بیرون بهت نگاه می کنه برات افسوس می خوره که چرا بی خودی به خودت تلقین می کنی که عاشقشی در صورتی که اینطور نیست)
سپهر من از این منظر به خودم نگاه نکرده بودم ، حتی وقتی تو بهم گفتی فکر می کردم از سر حسادت و اینجور چیزها اینا رو بهم میگی اما امشب وقتی الهه این حرفا رو بهم زد یاد خودم افتادم ، یاد اون شبی که برای اولین بار پیشت موندم .

اون شب فکر می کردم ضربان قلبم برای تو اشتباهه نه دوست داشتن آرسام

لبخند غمگینی زدمو گفتم : خیلی دیر فهمیدی کوچولو ..

- بالاخره که فهمیدم ..

شیطون گفتم : چی رو ??

یلدا همینطور که اشکاشو پاک می کرد با خنده گفت : خیلی دوست دارم دیوونه ...

زندگی با مردی مثل سپهر آینه خوشبختی بود و یلدا این را با تمام وجودش حس می کرد ..

البته باید بگویم زندگیشان فوق العاده هیجان انگیز بود ، آخر مگر می شود استاد و شاگرد شیطننت زیر یک سقف باشند و زندگی آرامی داشته باشند ..

برای این زوج آرامش در هیجان بود ، در شادی دیگران ... انگار خدا این دو را آفریده بود تا زندگی را از یکنواختی به در آورند

و.....

" آرسام "

تقه ای به در زدمو رفتم تو ..

- اجازه هست خانوم دکتر ??

الهه همینطور که از پشت میزش بلند می شد لبخندی زدو گفت : بیا تو جناب مهندس ، اینجا مال خودته چرا اجازه می گیری ؟

درو بستمو به طرفش رفتم ، پوفی کشیدمو حرصی گفتم : تو رو خدا دوباره شروع نکن ، این کمترین کاری بود که می تونستم برات بکنم هر چند که نمیتونه زحماتت رو جبران کنه .

الهه : تمومش کن آقا پسر ، هر چی که بگی بازم میگم این مطب هدیه ی خیلی بزرگیه و امیدوارم بتونم یه روزی بدهیم رو صاف کنم .

- میدونی چه قدر بدم میاد وقتی هی اینو بهم یادآوری می کنی ، در ضمن دعا کن هیچ وقت نتونی بهم پشش بدی چون همشو جلو چشمت آتیش می زنم .

الهه : چه خشن ..

جعبه رو به طرفش گرفتمو گفتم : بفرمایید خانوم دکتر ناقابله ..

الهه با تعجب گفت : این دیگه چیه ؟؟

- بازش کن ...

همین که جعبه رو باز کرد یه لبخند دلنشین رو لبش نشستو آروم گفت : خیلی قشنگه آرسام ... خیلی ..

- خوشحالم که خوشت اومده ..

الهه : از کجا پیداش کردی ؟

- حدس بزن .

الهه : این نوع گل کمیابه تو ایران که پیدا نمیشه مطمئنم ، پس احتمالاً...

- آره درست حدس زدی با خانوم الین تماس گرفتم که هر طور شده برام پیداش کنه ...

الهه : حالا چرا این گل ؟؟

- چون تنها گلیه که تو رو به وجد میاره .

الهه : ممنون ... خیلی ممنونم .

- خوش حالم که خوشت اومده ... اولین بار بود برای کسی گل می خریدم ..

الهه : پس بازم اولین نفر بودم .

- دیگه برام عادی شده ، تو توی خیلی چیزای زندگی آرسام اولین نفری .

الهه لبخندی زد و گفت : آه راستی می خواستم بهت زنگ بزنم ، چه خوب شد که اومدی !

- چی شده مگه ؟؟

الهه : هیچی پروانه باهام تماس گرفت ، گفت هر چی با گوشت تماس گرفته در دسترس نبودی .

- چی کارم داشته؟؟

الهه : به همین زودی یادت رفت ، امشب تولد 2 سالگی امیره می خواست دعوتت کنه .

- نیازی به دعوت نبود ، من برای دیدن اون تپل مپولوی خوردنی تا اون سر دنیا هم میرم .

الهه غش غش خندید و گفت : آخ قیافشو چه ضعفی میره دلت ، نه دیگه باید دست به کار بشم !!

با تعجب گفتم : چی؟؟

الهه : دیگه وقتشه آقا پسر باید برات زن بگیرم تا لااقل ناکام نمونی .

با گفتن این حرف منو الهه زدیم زیر خنده ..

با ته مایه هایی از خنده گفتم : آخه کی حاضر زن من بشه الهه خانوم ، هر کی دو دقیقه پیشم بشینه افسردگی میگیره ..

الهه عینکش رو درآورد و جدی گفت : شوخی نمی کنم آرسام ، فکر نمی کنی داره دیر میشه ؟

به طرف میزش رفتمو دستمو به لبه میز تکیه دادمو همینطور که بهش نگاه می کردم گفتم : آره خیلی دیر شده ... شایدم دیر فهمیدم .

الهه : بالاخره که فهمیدی ، پیشنهاد می کنم بیشتر از این دیر نکنی .

لبخندی زدمو آروم گفتم : خودت خواستی ..

در مقابل نگاه کنجکاو الهه جعبه کوچیکی رو از جیبم بیرون کشیدمو به طرفش گرفتم .

- رمانتیک بازی بلد نیستم خانوم دکتر ، اما ... با من ازدواج می کنی؟؟

همین که الهه می خواست حرف بزنه سریع گفتم : نه هیچی نگو ... نمیخوام بشنوم الهه ...

خودت بهتر میدونی که خواستن و عزیز شدن یه نفر تو زندگی هر کسی ممکنه پیش بیاد و خیلی هم عادیه . اما برای من این طور نیست ، خودت چراش رو بهتر میدونی .

من میترسیدم به کسی دل ببندم ، می ترسیدم رهام کنه ... منو بزاره و بره ...

الهه من 34 ساله ، اون قدر بزرگ شدم که بتونم هر تصمیمی رو به راحتی بگیرم اما دربارہ ی تو اینطور نبود ، بیشتر از 5 ساله که به خودم زمان دادم ..

اما الان دیگه نمیتونم الهه ..

دیگه نمیتونم بدون تو زندگی کنم ، دیگه نمیتونم فقط صداتو از پشت تلفن بشنوم یا بعضی موقع ها به هر بهونه ای به دیدنت پیام . میخوام همیشه پیشم باشی ، دیگه نمیتونم به دور از تو زندگی کنم ...

سپهر یه وقتایی یه چیزی می‌گه ها ...یه جورایی نفسم به نفسات گره خورده خانومی ...

قول میدم خوشبخت کنم الهه ...قول میدم ..

الهه آهی کشید و گفت : منم 32 سالمه آرسام اونقدرام بچه نیستم که الان هیجان زده و ذوق مرگ بشم ، یا بخوام برات طاقچه بالا بزارم اما خوب که فکر می‌کنم می‌بینم این اتفاق امکان پذیر نیست ...

- یعنی چی؟؟

الهه : من متعلق به خودم نیستم آرسام ، مراقبت و نگهداری از خواهر و برادرم وظیفه منه اما بعد از فوت باباحاجی و خانوم بزرگ وظیفه ام سنگین تر هم شده .

- راجع من چی فکر کردی ؟ یعنی اینقدر به نظرت بی فکر و بی مسئولیتم؟؟

فربد و فرشته مثل خواهر و برادر خودم میمونن یا شایدم بهتر بگم مثل بچه های خودم میمونن

چون لحظه لحظه قد کشیدنشونو دیدم ، تو غم و شادی هاشون شریکشون بودم الهه ، اونا پیش خودمون زندگی می‌کنن از این بابت خیالت راحت باشه ..

الهه سرشو پایین انداختو گفت : من ازدواج کردم آرسام ...اینو خانوادتم میدونن ، ولی فکر نکنم خوششون بیاد تک دونه پسرشون با یه ...

- تمومش کن الهه ..

مادرم وقتی فهمید تو رو انتخاب کردم سر از پا نمیشناخت ...

روزی که از زبون خانوم بزرگ شنیده بود تو قبلاً ازدواج کردی میدونی به من چی گفت؟؟؟
با حسرت می‌گفت : حیف الهه که زنه یه قدر شناس شده ، و بد به حال اون پسر که قدر همچین جواهری رو ندونسته ...

واسه همین روز مهمونی سال نو بهت گفت : هر آدمی تو زندگیش اشتباه می‌کنه و خوش به حال اون آدمی که از اشتباهش درس بگیره ...

واسه همین می‌گفت به آینده نگاه کن و یه زندگی جدیدی رو شروع کن ...

مادرم تو رو خیلی دوست داره الهه ..

اگه تو رو قبول نداشت ، شب و روز از کمالات تو برای من تعریف نمی‌کرد که به حساب مخمو بزنه ...
البته بی چاره نمیدونست دل ما خیلی وقته اسیر شماسه ..

الهه خنده آرومی کرد و گفت : وقتی به گذشته ها نگاه می کنم می بینم اونقدر همچی آروم پیش رفته که شاید باور این احساس برای خلیا غیر قابل باور باشه .

هیمنطور که برای خودم غیر قابل باوره

سری تکون دادمو آروم گفتم : آره منم فکر می کردم عشق باید خیلی عجیب غریب باشه ، یا حتماً باید اتفاقی خارق العاده ای در مسیر شکل گیریش پیش بیاد اما ...

با تو بودن بهم ثابت کرد عشق قشنگ تر از اون حرفاست .

حالا چی میگی حاضری یه زندگی عادی رو با یه پسر عادی که از قضا رمانتیک بازی هم بلد نیست ، شروع کنی ؟؟

الهه : فعلاً بیا بریم بچه ها منتظرن .

راهشو سد کردم و آروم گفتم : بگو الهه خواهش می کنم ، دیگه نمیتونم صبر کنم .

الهه خنده آرومی کرد و گفت : پس قبلش یه سوال بی ربط بپرسم ؟

- میشنوم .

الهه : وقتی بهت زنگ میزنم رو صفحه گوشت چی مینویسه ؟

با خنده گفتم : نه اینو نپرس نمیتونم بگم ...

الهه : خیلی دلم میخواد بدونم چیه ، باورت نمیشه اگه بگم یه روزی آرزوم بوده !

- شوخی می کنی ؟؟؟ اگه اینطوری منم باید بدونم شمارمو با چه اسمی ذخیره کردی ..

الهه : من که مشکلی ندارم ، آخه خیلی بهت میاد .

گوشی الهه رو که به طرفم گرفته بود برداشتمو گوشی خودمو به طرفش گرفتم ..

با دیدن شمارم نگاهم کشیده شد روی اسم ... با دیدن کلمه ی " الماس تلخ " لبخندی زدمو خیره شدم به چهره

ی بهت زده ی الهه ...

الهه : نه ... چرا اسمم رو ذخیره کردی " الماس تلخ " ؟؟

- تو چرا اسمم رو ذخیره کردی " الماس تلخ " ؟؟

الهه : سوال خودم رو به خودم بر میگردونی ؟؟

- الهه واقعاً این تشابه عجیب نیست .

الهه همینطور که گوشیم رو به طرفم می گرفت گفت : اونقدرام عجیب نیست ، برای من " الماس تلخ " آرسامی بود که در اوج درخشش و موفقیت تلخ و غمگین بود .

و چه قدر دوست داشتم یه روزی از این همه تلخی نجاتش بدم ..

- اگه جوابمو بدی واژه ی تلخ از " الماس تلخ " جدا میشه ... اینو بهت قول میدم .

اما جواب سوالت ، برای من الهه همون " الماس تلخ " بود . یه الماس که حتی نمیتونم وصفش کنم ..

یه الماس که با وجود اون همه درد و تلخی که کشیده بود بازم می درخشید و امیدو تو دلا زنده می کرد ..

الماس خیلی گرون قیمته الهه ، با پولش حتی میتونی دنیای یکی رو عوض کنی ..

درست مثل تو .. با این تفاوت که تو با دلت دنیای خیلیا رو تغییر دادی ...

حالا دیگه مطمئنم که ... خیلی دوست دارم الهه ...

الهه : بالاخره گفתי ... خیلی وقت بود منتظر شنیدن این جمله بودم ...

- پس ..

الهه : آره میدونستم ، یعنی چشمات خیلی وقته که لوت دادن ..

- بازم همچی رو میدونی ..

الهه : نه ... بدبختیم اینجاست که تا حالا نفهمیدم چه قدر ... دوست دارم ..

" دانای کل "

برای اولین بار نگاهشان بهم گره کور خورده بود ، و چه کسی می دانست این نگاه لبریز شده از عشق قشنگ

ترین عاشقانه ی دنیاست ...

و چه کسی عشق را می شناسد ؟؟

کاش بدانیم ..

عشق مقدس است و در یک تب داغ زود گذر نیست

کاش گردی از این تقدس به روی شانه ی شما هم بنشیند ...

ان شاء الله ..

" پایان "

(جمعه 8 بهمن 1395)

(ساعت 15:35 دقیقه بعد از ظهر)

منبع: www.cafeghaham.com

این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>